اطلاعات هفتگی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سرنوشت خوشبخت ترین انسان روی زمین

تست ارزیابی جر و بحث‌های شما

با شکست در عشق چه کنیم ؟

اگر ذهن آشفته‌ای دارید بخوانید

آخرین یافته‌ها از تفاوتهای زنان و مردان

گل پسند
Golpasand

کرم گل‌پسند

با اویسریت و ویتامین آ+ای
برای جوانی و شادابی پوست

Golpasand **CREAM**

Euicerit & Vitamin A+E

با ۵۰ سال تجربه و دانش فنی

گل پسند (بلنداکس) تهران –ایران تلفن: ۲۸۴۰۵۵۰–۲۸۴۰۵۰۱

جهانگرافیک ۱۰۳۴

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره

یاد و یادواره ---------------------------- ۳
یادداشت هفته ------------------------- ۴
تفسیر سیاسی ------------------------- ۶
سه‌گانه ------------------------------- ۸
گزارش هفته --------------------------- ۱۰
خاطرات روانپزشک ------------------- ۱۲
داستان زندگی ------------------------- ۱۴
بازتاب ------------------------------- ۱۶
گزارش رنگی -------------------------- ۱۸
مشاور خانواده ------------------------ ۲۰
خاطرات کلانتر ----------------------- ۲۲
درس زندگی -------------------------- ۲۴
در پیچ و خم دادگاه ------------------- ۲۵
معجزه طبیعت ------------------------ ۲۶
فرهنگ مردم -------------------------- ۲۷
گزارش از زندانها ------------------- ۲۸
پاورقی خارجی ------------------------ ۳۰
زندگی رنگین -------------------------- ۳۲
یک دقیقه با دنیای علم ---------------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ------------------ ۳۴
خواندنیهای تاریخی ------------------ ۳۶
یک هفته حادثه ------------------------ ۳۷
پاورقی ایرانی ------------------------- ۳۸
تعبیر خواب --------------------------- ۴۰
فرم اشتراک --------------------------- ۴۱
تماشاگه راز -------------------------- ۴۲
در قلمرو داستان ---------------------- ۴۴
ترازو -------------------------------- ۴۶
جدول -------------------------------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ------------- ۴۹
جنگ هنر ----------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک -------------- ۵۴
جهان هنر ---------------------------- ۵۶
ورزشی ------------------------------ ۵۸
اطلاعات مفتکی ---------------------- ۶۰
هفته بعد شما ------------------------- ۶۴
در حلقه رندان ------------------------ ۶۵
نقاشی‌های شما ------------------------ ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سیداحمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۶۲۲۶
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۱۸۲ - چهارشنبه ۷ اردیبهشت ۱۳۸۴
۱۸ ربیع الاول ۱۴۲۶ ۲۷ آوریل ۲۰۰۵

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

ولادت با سعادت پیامبر رحمت و مغفرت رسول گرامی اسلام حضرت محمد مصطفی (ص) و ولادت امام صادق (ع) برهمه عاشقان خاندان عصمت و طهارت مبارک باد

سالروز شهادت استاد مطهری و روز معلم

آیت‌الله «مرتضی مطهری» در دوازدهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی توسط یکی از افراد گروهک تروریستی «فرقان» به شهادت رسید.

این اندیشمند بزرگ مسلمان به سال ۱۲۹۹ هجری شمسی در فریمان در یک خانواده اصیل مذهبی متولد شد.

استاد مطهری در ۱۲ سالگی راهی حوزه علمیه مشهد شد و به تحصیل مقدمات علوم اسلامی پرداخت و پس از چندی برای تکمیل تحصیلاتش به حوزه علمیه قم رفت. او در این مرکز دینی از محضر اساتید برجسته‌ای همچون آیت‌الله بروجردی، علامه طباطبایی و امام خمینی(ره) بهره گرفت.

شهید مطهری در دوران تحصیل در قم، علاوه بر فراگیری مسائل علمی، در زمینه مبارزات سیاسی نیز فعال بود و از یاران نزدیک حضرت امام خمینی(ره) به‌شمار می‌رفت.

این استاد گرانقدر از سال ۱۳۳۴ هجری شمسی به مدت سه سال در دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران تدریس و شاگردان زیادی تربیت کرد.

از ویژگیهای استاد مطهری، شناخت عمیق وی از اسلام و نیز آگاهی‌اش از مسائل و مشکلات اجتماعی، سیاسی و فرهنگی عصر حاضر بود. سخنرانیها، مقالات و کتابهای متعدد این شهید بزرگوار در زمینه‌های مختلف، روشن‌کننده بسیاری از موضوعات اسلامی است و به زبانهای گوناگون نیز ترجمه شده است.

حضرت امام خمینی(ره) پس از شهادت استاد مطهری فرمودند: «آثار قلم و زبان او بی‌استثنا، آموزنده و روان‌بخش است. مواعظ و نصایح او که از قلبی سرشار از ایمان و عقیده نشأت می‌گرفت، برای عارف و عامی سودمند و فرحزا است.»

این روز در جمهوری اسلامی به روز معلم مشهور است و استاد مطهری خود معلمی بزرگ بوده است. این روز را به همه معلمین گرامی و ارجمند تبریک می‌گوییم.

روز جهانی کارگر

یازدهمین روز اردیبهشت، مصادف با اولین روز ماه «می» میلادی، از سوی سازمان ملل متحد، روز جهانی کارگر نامیده شده است. سالهاست که در ایران و سایر کشورهای جهان ازسوی تشکل‌های کارگری، مراسم خاص این روز برگزار می‌گردد.

با تبریک این روز به کارگران زحمتکش ایران، بزرگترین موفقیت‌ها را برایشان آرزو داریم.

شهادت سروان شیرودی

«سروان علی‌اکبر شیرودی» از سرداران دلاور هشت سال دفاع مقدس در هشتم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی به شهادت رسید.

شهید شیرودی از خلبانان ماهر و متعهد هوانیروز ارتش جمهوری اسلامی ایران بود. او پس از پیروزی انقلاب، در غرب کشور حضور یافت و با عناصر آشوبگر و منافقین مزدور به مقابله پرداخت.

شهید شیرودی با شروع جنگ به سوی جبهه‌ها شتافت و در کسوت خلبانی، بارها مواضع نظامی عراق را مورد حملات هوایی قرار داد. در یکی از همین عملیات، پس از انجام موفقیت‌آمیز مأموریت خود به آرزوی دیرینه‌اش یعنی شهادت دست یافت.

خدایا چنان نزدیکی که نمی توانم ببینمت اما صدای تو هر لحظه با من سخن می گوید

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

اشتغال، نیاز حیاتی جامعه امروز

هفته گذشته در مورد مشکل اشتغال تحصیلکرده‌های جامعه صحبت کردم و اشاره داشتم که بخش قابل توجهی از تحصیلکرده‌های کشور به دلیل فاصله قابل توجهی که بین نظام آموزشی و نیازهای بازار کار وجود دارد نمی‌توانند جذب بازار کار شوند. به زبان دیگر قسمت اعظم بودجه‌ای که صرف آموزش عالی می‌شود نقش چندانی در رشد و توسعه ملی ندارد. علت آنهم تا حدودی توضیح داده شد و آن اینکه نظام آموزشی ما بیشتر وارداتی و تقلیدی است. این بلا از دیرباز وجود داشته است. اکثر کسانی که ریاضی و فیزیک و شیمی می‌خوانند و یا جبر و مثلثات و حتی دروس عقیدتی (به شکلی که در مدارس تدریس می‌شود) به محض فراغت از تحصیل چیزی از آن به یاد ندارند. اغلب هم درسهای خوانده شده به هیچ کارشان نمی‌آید، مهم فقط مدرکی است که گرفته‌اند. به زبان دیگر می‌گوییم عمر را تلف کرده‌اند. درحالی که در اکثر کشورهای پیشرفته روشهای سنتی آموزشی حتی در سطوح پایین تحصیلی به کناری نهاده شده و روشهای جدید متناسب با یافته‌های تازه جایگزین آن شده است که مبنای آن تحقیق، پژوهش، کار عملی و افزایش توان مهارتی و فنی و آموزشی است.

در ایران حتی در سطوح آموزش عالی نیز همچنان همان روشهای سنتی گذشته که بیشتر مربوط به سیستم آموزشی قرن قبل اروپا و آمریکا است، حاکم است و جوانان را درگیر مسائل نظری بی‌فایده کرده است و می‌کند.

در حال حاضر سیستم آموزشی ما زیر فشار تقاضا فرصتی برای بازنگری پیدا نکرده است و همچنان شاهد ادامه همان روند اشتباه هستیم. در این میان نیز البته غول کنکور هم سرزنده و بانشاط با چشمهایی ترسناک و هیبتی وحشت‌آفرین در پیش روی جوانان ایستاده است، عده کمی را خوشحال و عده کثیری را ناامید و افسرده می‌کند. ضمن اینکه باید بدانیم استثناهایی هم در این میانه وجود دارد. نظام آموزشی ما همچنان بیشترین خدمت را به غرب بدون دریافت هیچ هزینه‌ای به عمل می‌آورد. غربال کنکور شایسته‌ترین و بااستعدادترین جوانان ما را دستچین می‌کند و آن را دراختیار دنیای غرب می‌گذارد تا آنها با هزینه‌ای بسیار اندک بهترین میوه‌های این باغ را جداکرده و کاملاً شناسایی شده بر سر سفره خود بیاورند و از آنان برای پیشرفت ملک و ملت خود بهره‌برداری کنند و اکثریتی که از این غربال باقی می‌مانند البته نه‌چندان سودی برای آنان دارند و نه البته در اغلب موارد برای ما.

ظاهراً کسی فرصت فکر کردن به این مسائل را ندارد. مثلاً از جمله ابهامات این است که چرا خوشنویسی و خط که همواره به کار یک ایرانی می‌آید، در نظام آموزشی ما جایگاهی ندارد؟ چرا ما چیزی به نام جامعه‌شناسی وطنی نداریم و همچنان جزوات درسی ما انباشته از نظریه‌های نظریه‌پردازان غربی است؟ چرا حتی درسهای قرآن و بینش اسلامی ما جذاب نیستند تا حداقل به کار فردای فرهنگی جوانان ما بیاید؟ چرا حتی تاریخ ایران در نظام آموزشی ما با همه جذابیتهایی که تاریخ برای آدمی دارد کسل‌کننده و ملالت‌باراند؟ کدام‌یک از دروس ما با بازار کار همخوانی دارند و کدام دانش آموخته ما پس از پایان تحصیل متناسب با بازار کار ایران تربیت دیده و آموزش می‌بیند؟ و این عدم هماهنگی و تناسب تا کجا باید ادامه پیدا کند؟ و چرا باید وقت جوانهای کشور را در چنین نظام آموزشی هدر داد؟ آیا بخش اعظم نیاز ما به دانش و هزینه‌های هنگفتی که برای خرید تکنولوژی و محصول تحقیقاتی بیگانگان می‌پردازیم نتیجه همین اشکال بزرگ نیست؟

آیا اگر نظام آموزشی بتواند کارش را درست انجام بدهد بخش قابل توجهی از مشکل اشتغال جامعه حل نمی‌شود؟ البته همه می‌دانیم که مشکلات ساختاری اقتصاد ایران نقشی پررنگتر در ایجاد مشکل بیکاری و عدم اشتغال جوانان دارد، اما نقش نظام آموزشی را در عدم آموزش کارآفرینان نباید نادیده گرفت.

درحال حاضر ظرفیت دانشگاههای کشور به دو میلیون نفر افزایش یافته است. حضور دو میلیون دانشجو البته اتفاق بسیار خوبی است، اما باید برای بعد از فارغ‌التحصیلی آنان نیز اندیشه داشت.

ما وقتی می‌توانیم سامان مناسبی برای زمان فارغ‌التحصیلی‌شان اندیشه کنیم که دوران تحصیل‌شان را درست طراحی کرده باشیم. در آن صورت چندان نیازی به ما نخواهند داشت، خودشان آنقدر بلدند و یاد گرفته‌اند که می‌توانند شغل بیافرینند، علم تولید کنند، تحقیق مفید انجام دهند و ابتکار به خرج دهند تا کشور رشد و توسعه متناسب بیابد، ضمن اینکه از این سو نظام سیاسی و اقتصادی و اجتماعی جامعه هم باید به کار و اندیشه بها بدهد و میدانهای مناسبی را برای تولید، چه تولید علم، چه تولید صنعتی، چه تولید کشاورزی و چه تولید ثروت در بخشهای مختلف اقتصادی و از جمله بازرگانی و خدمات فراهم نماید.

کوته سخن آنکه برای مشکل بیکاری فارغ‌التحصیلان جامعه باید درست و منطقی عمل کرد، ضمن اینکه درحال حاضر مشکل اشتغال، تنها برای فارغ‌التحصیلان جامعه وجود ندارد، بلکه نیاز به شغل، نیاز به کارآفرینان و نیاز به ایجاد بسترهای مناسب اشتغال، اصلی‌ترین ضرورت جامعه امروز ماست.

■

نامه‌های بدون واسطه

یا علی، عنایتی...

الهی، ای معبود زیبای هر بی‌پناه، بنده‌ای گم‌کرده راهم و تمام عمرم را به غفلت و عصیان زیستم. ای خدایی که سینه‌ام را سوز کردی و سوزم را ساز، بگذار از این ساز شکسته قطراتی ببارد و نام زیبای علی(ع) را به نوای دل بسراید. یاعلی گرچه حقیرم و برای نوشتن نام زیبایت هم سعادت می‌طلبد ولی من از آن عاجزم اما رخصت علی‌جان، بگذار قلم دلم بر روی عشق تو برقصد و از پنجره زیبای امید تو به جهان و دستان یتیم‌نوازت بنگرد. یاعلی، محمد(ص) تو را خوب شناخت و ارزش‌ات را بر چشم نهاد و بر دستان فاطمه(س) بوسه‌ی مهر زد و من همچنان در عمق جهالت خود فرو مانده و حکایتم شده هزار مرتبه شستم دهان به عطر و گلاب / هنوز نام تو بردن کمال بی‌ادبی است.

مولایم عین نامت را از عدالت، عنایت، عبادت، عدل و لامت را از لیاقت و یات را از یاور بودنت در کوچه پس‌کوچه‌های مدینه گرفته‌اند. من همان نادانیم که هنوز معنای شیعه را درک نکرده ولی چشم به دستان یتیم نوازت دارد. علی‌جان من همان یتیم درگاه تو هستم که به جای کاسه‌ای شیر موفقیت جوانان ایرانی را می‌خواهد پس عنایتی مولا.

فرستنده: معصومه کیخا ـ درگز

به محیط زیست توجه کنید

بدون تردید مجله اطلاعات هفتگی یک نشریه اجتماعی است که همواره تلاش دارد با نقد نارساییها در زمینه گوناگون مسائل را آنطوری که واقعیت دارد بیان کند.

نگاه همه‌جانبه مطالب مجله به مسائل اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، هنری، ورزشی، فرهنگی، بهداشتی و درنظر داشتن مشکلات جوانان و معرفی راههای آسیب‌پذیری آنان با درج مقالات و نوشته‌ها بیانگر این واقعیت است که دغدغه اصلی دست‌اندرکاران محترم مجله پیرامون بهبود زندگی اجتماعی با ارائه روشهای اصولی دور می‌زند توجه به این حجم

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند و با پوزش همیشگی به خاطر تأخیر در ارائه پاسخ به شما عزیزان که علتی جز کثرت نامه‌های واصله ندارد.

◄**اشعریون ـ قم:** نمابر ارسالی شما به دستم رسید. نوشته بودید که ما هم فقط شعار اخلاص سر می‌دهیم اما در عمل اخلاص نداریم. و درحالی که همه دم از تثبیت قیمت می‌زنند شما قیمت مجله را بالا برده‌اید و به‌جای آن صفحات مجله را کم کرده‌اید و...

خدمت شما عرض می‌کنم که قیمت مجله سال گذشته افزایش نداشت، بلکه بعد از ۲ سال قیمت مجله ۵۰ تومان افزایش پیدا کرد و این درحالی است که زمستان گذشته قیمت کاغذ مصرفی حدود پنجاه درصد رشد داشت و اکثر نشریات مجبور شدند همان سال گذشته قیمت‌ها را بالا ببرند که ما صلاح ندانستیم وسط سال دست به قیمت بزنیم. ضمن اینکه صفحات مجله هیچ تغییری نکرده‌اند و حتی یک صفحه هم از صفحات مجله کم نشده است.

ضمناً نظر خوانندگان همیشه برایمان محترم بوده

مسائل زیربنایی جامعه درقالب یک نشریه هفتگی بدون اغراق یک هنر است. حقا از این بابت به دست‌اندرکاران مجله باید تبریک گفت.

اما فرض کنیم همه اصولی که شما به دنبال آن هستید در عمل در جامعه عینیت پیدا کند تازه این سؤال پیش می‌آید در کدام محیط باید این امکانات کاربردی گردد؟ اگر محیط زیست بشر با آلاینده‌های مختلف آلوده گردد و هر روز به وسیله صنایع ماشینی تنگ‌تر شود طوریکه مظاهر طبیعی محیط زیست که برای بقاء زندگی جانداران حیاتی است تبدیل به ساختمانهای سر به فلک کشیده گردید دود و غبار و منواکسید کربن حاصل از تبعات زندگی ماشینی تنفس طبیعی را مختل کند دیگر چه فرقی می‌کند مدیریت اقتصادی چگونه تعریف شود یا سیاست و ارتباطات جهانی چگونه باشد!؟

البته بدان معنا نیست که ما قصد کم‌اهمیت جلوه دادن مسائل فوق را داریم بلکه جسارت و صراحت همکاران مجله را در تحلیل درست مسائل بسیار ارج می‌گذاریم و از آنها تشکر می‌کنیم. مردم به‌خوبی فرق بین حقیقت و شعار را درک می‌کنند آنانی که بدون توجه به واقعیت موجود سعی می‌کنند در قالب الفاظ و جملات زیبا مسائل و مشکلات را وارونه جلوه دهند ارج خود می‌برند، منظور از بیان مقدمه اولویت بخشیدن به مسائل گریزناپذیر بهداشت محیط زیست است که امروزه تحت تاءثیر مسائل دیگر اجتماعی بطور کلی فراموش شده یا کمتر به آن پرداخته می‌شود تا جایی که در مجله وزین اطلاعات هفتگی هم جایگاهی ندارد.

علی‌هذا مستدعی است با توجه به اهمیت نقش محیط زیست که تضمین کننده بقاء نسل بشر است دستور فرمایید برای تکمیل مطالب مجله صفحه‌ای را بطور دائمی به این مهم اختصاص دهند.

با تشکر: مهندس اصغر کلانی

عید، روزی است که...

نقل است از امام جعفر صادق علیه‌السلام که: نوروز روزیست که خدایتعالی عهدنامه از ارواح بندگان خود گرفته که او را بندگی نمایند و دیگری را با او شریک نسازند و ایمان بیاورند به فرستاده‌ها و حجت‌های او و ائمه معصومین صلوات‌الله علیهم اجمعین و روزیست که جبرئیل علیه‌السلام به حضرت رسالت صلی‌الله علیه و آله نازل شد به وحی و روزیست که آن حضرت بت‌های کعبه را شکست و روزیست که امر فرمود یاران خود را با حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام بیعت امارت نمایند... و روزیست که حضرت صاحب‌الامر علیه‌السلام ظاهر می‌شود و هیچ نوروزی نیست که ما توقع خلاصی از غم نداشته باشیم، که این روز به ما و شیعیان ما نسبت دارد و همچنین در کتیبه‌های ۲۵۰۰ سال پیش نقل است: «اهورامزدا آنکه زمین را آفرید، آنکه مردم را آفرید، آنکه شادی را برای مردم آفرید، مبارک است.»

پس بیاییم با تقسیم کردن شادی‌هایمان طبق فرمایشات ائمه دل مستمندان و یتیمان را به دست آورده و دل امام زمان را شاد کنیم.

محمدرضا شاهد ـ سورک

چه کسی پاسخ می دهد؟

بارها و بارها همه شنیدیم، که مسوولان وزارت بازرگانی درخصوص نانهایی که نانواها برای مردم می‌پزند و عرضه می‌کنند، کاملاً شفاف گفتند که این نانها ارزش غذایی ندارند، چون جوش شیرین به آنها زده می‌شود که زخم معده، سوءهاضمه و پوکی استخوان می‌آورد و... و اصلاً ارزش غذایی ندارد، اما آیا اقدام عملی و جدی در این خصوص انجام گرفته؟ آیا خمیرمایه گران است که نانواها از آن استفاده نمی‌کنند؟ وقتی گفته می‌شود جوش شیرین نان را خراب می‌کند و خوردن آن برای بدن ضرر دارد، چرا اقدام جدی نمی‌شود که نانواها جراءت نکنند از آن ماده در خمیر استفاده کنند؟ درحالی که هم قیمت نان افزایش یافته و هم درآمد نانواها بالا رفته.

مشکل در مورد تنها نان نیست. روغنهای جامد هم برای تندرستی زیان‌آور است. پس تبلیغات این روغنهای جامد برای چیست؟ اینکه بگوییم مردم عادت کردند که روغن جامد مصرف کنند، که نشد حرف، باید آگاهی داد، و ضررهای روغن جامد را خیلی واضح تشریح کرد. همین چند روز پیش اعلام شد که روزانه در ایران مردم چهار میلیارد تومان سیگار دود می‌کنند، و چرا اینقدر زیاد سیگار مصرف می‌شود و یا اینکه چه مقدار از این چهار میلیارد تومان صرف خرید سیگارهای ساخت داخل می‌شود؟ پرواضح است که هرگز در این خصوص توضیح نمی‌دهند، لابد به زیان اقتصاد کشور است؟!

محسن ذوالفقاری ـ ساوه

پارتی‌بازی کنید!! اما...

اکنون که ما مردم جامعه عزیز ایران متاءسفانه در روابط خودمان گرفتار «ویروسی» بس عظیم و ریشه‌دار به‌نام پارتی و پارتی‌بازی گردیده‌ایم و سالها و بلکه نسلها بطول خواهد کشید که این بلای عاطفه‌برانداز و نابودکننده منش انسانی و انسانیت به‌مرور زمان و در سایه پیشرفت علم و معرفت و ایمان و اخلاق ریشه‌کن گردد، لااقل شماهایی که این «ویروس» را دراختیار داشته و قادر به اعمال نفوذ و پارتی بودن و پارتی‌بازی کردن هستید، گهگاه با جستجو و تجسس گوشه چشمی و نظر لطفی هم به افراد درمانده و محتاج و بدون پارتی داشته و گره‌ای از مشکلات آنان را که نه پولی دارند و نه راه به جایی می‌برند و نه پارتی، شما به‌مدد این قدرت و نیروی مافوق تمام قدرتها که دراختیار دارید راه را برای آنان بگشایید تا خداوند توفیقی عظیم نصیب شما گرداند.

این پدیده ناپسند (پارتی‌بازی) که از آن به نام «ویروس» یاد کردیم قلب و قلوب مستحقین را نشانه رفته و به نفع خود آنان را کنار می‌زند لااقل گاهی هم به کمک درماندگان و بی‌پارتیان بشتابید و از هر راهی که آسانتر خواهد بود، بدون چشمداشتی برای آنها نیز پارتی‌بازی کنید! و چون این عمل و حرکت از نظر خرج و هزینه در ظاهر امر ضرری متوجه شما نخواهد کرد تا شاید تکرار و تداوم آن به مرور زمان در ذهن و رفتار و کنش شما ملکه شده و این عمل (پارتی‌بازی) که از آن به نام «ویروس» یاد شد، به مرور زمان تبدیل به «واکسن» نجات برای گرفتاران گردد.

دبیر بازنشسته ـ عزت‌الله رضایی ـ شازند

و هیچگاه نسبت به آن بی‌تفاوت نبوده‌ایم. اگر فکر می‌کنید ما در فکر سودجویی هستیم لطفاً با امور مالی و حسابداری مؤسسه تماس بگیرید تا همین حال هم با وجود افزایش قیمت ۵۰ تومانی، قیمت تمام شده مجله را با عدد و رقم برایتان معین کنند و خودتان باور پیدا کنید که آیا سودی نصیب ما می‌شود یا نه؟ موفق باشید.

◄**شهربانو عباسی ـ شاهرود:** نامه شما را برای طرح به بخش مشاور خانواده ارسال کردم. شما در یکی از روزهای هفته با تلفن روابط عمومی تماس بگیرید و یک تلفن تماس دراختیار همکارانم بگذارید تا بشود با شما تماس گرفت.

◄**عبدالواحد بلوچ ـ نیکشهر:** نامه‌های صفحه شعر زیاد هستند و قاعدتاً چند وقتی در نوبت می‌مانند. نامه شما را برای بررسی به آن قسمت ارجاع دادم.

◄**اصغر دهقانی ـ لارستان:** فکر نمی‌کنم در کشور کشت تریاک و خشخاش آزاد شده باشد. توزیع مواد مخدر ارزان بین افراد مسن هم صورت نمی‌گیرد. اگر منبعی برای این‌چنین خبرهایی دراختیار دارید، به ما هم اطلاع دهید.

◄**امضاء محفوظ ـ از سرپل ذهاب:** برادر گرامی وقتی شما هیچ نام و نشانی از خودتان برایم ننوشتید، بنده چگونه به مطلبی که برایم فرستاده‌اید، اعتماد کنم؟

◄**نسرین رضایی ـ خوی:** نامه شما را به آقای دکتر بهروزی نشان دادم. در مورد بی‌احتیاطی یکی از شهروندان و روشن کردن سیگار در جایگاه پمپ بنزین هم حق باشماست. امیدوارم رشد فرهنگی ما به مرزی برسد که شاهد این بی‌مبالاتی‌ها نباشیم.

◄**رامین نیرومند ـ تبریز:** در مورد ارسال جوایز برندگان حق باشماست. سعی می‌کنیم هم جوایز مجله زودتر به دست برندگان برسد و هم کیفیت آن مناسب‌تر باشد. گله شما از طراح جدول را نیز به ایشان منتقل کردم.

◄**اسماعیل اسفندی ـ شوش دانیال:** بهتر است پاسخ نامه خود را در صفحات جنگ هنر جستجو کنید.

◄**ذکریا آقابابایی ـ گرگان:** ۱۴ نامه از شما در نوبت پاسخ مانده‌اند. سعی می‌کنم خلاصه‌ای از آنها را در بخشهای مجله مورد استفاده قرار دهم و چند نامه را نیز در همین مجال پاسخ می‌دهم. نخست در مورد مهاجرین افغانی باید بگویم تعداد کسانی که مرتکب قتل و جنایت می‌شوند به نسبت کسانی که در این مملکت به سر می‌برند و سعی می‌کنند تا سالم زندگی کنند و خلافی مرتکب نشوند، رقم قابل توجهی نیست. به هرحال با توجه به بازگشت نزدیک به یک میلیون افغانی به کشورشان تعداد مهاجرین افغانی موجود در کشور کاهش قابل ملاحظه‌ای یافته است. ضمن اینکه معتقدم مشکل اشتغال کشور حتی با بازگشت همه مهاجرین خارجی به کشورشان نیز با توجه به بازار کار و اشتغال جامعه سامان نخواهد یافت.

و اما در مورد کمبود نفت در شهرها باید گفت به دلیل از بین رفتن بازار فروش نفت و نیز گازکشی شهرها و روستاهای کشور این فروشگاهها هم تعطیل شده‌اند اما به هرحال شایسته است که وزارت نفت در پمپ بنزینها یا در مراکزی در روستاها و شهرها فروشگاههایی برای عرضه نفت دایر کند تا نیازمندان دچار مشکل نشوند.

در نامه بعدی به جنایت ورامین اشاره کردید. قدرمسلم وقوع این جنایت یک لکه ننگ بر دامان جامعه است. امیدواریم با هوشیاری بیشتر نیروی انتظامی جامعه ما هرگز شاهد جنایاتی از این دست نباشد.

در مورد رفتار برخی از ماءمورین نیروی انتظامی و یا قضات و کارکنان دادگستری با جامعه و شهروندان و عدم رعایت حقوق شهروندی من هم با شما موافقم. متاءسفانه هنوز شاهد از بین رفتن رفتارهای خشونت‌آمیز و موهن در بعضی از این مراکز هستیم که باعث از بین رفتن حقوق شهروندی می‌شود. شاید در آینده فرجی شود.

عشق حقیقی هیچگاه یکنواخت و آرام پیش نمی رود

ایران و جهان سیاست

☐درپی اغتشاش در خوزستان، برخی نمایندگان اتهاماتی را متوجه دولت کردند.

☐باهنر، رئیس ستاد انتخاباتی لاریجانی شد.

☐یک ایرانی اتهام خرید قطعات هواپیما از آمریکا را پذیرفت.

☐مبتلایان ایدز در ایران گردهم می‌آیند.

☐فعالیت نمایندگی شبکه الجزیره در ایران به حالت تعلیق درآمد.

☐مذاکرات هسته‌ای ایران با اروپا از سر گرفته شد.

☐ طرح استفاده از ماهواره در دستور کار کمیسیون اجتماعی مجلس قرار می‌گیرد.

☐کویت، درباره ایمنی نیروگاه بوشهر با آژانس بین‌المللی انرژی اتمی رایزنی می‌کند.

☐وکلا و مادر زهرا کاظمی به دادگاه احضار شدند.

☐دیک چنی: قصد آغاز درگیری با ایران را نداریم.

☐گردهمایی زنان شهادت‌طلب در تهران برگزار می‌شود.

☐رئیس جمهوری اوکراین فروش موشک به ایران را تکذیب کرد.

☐ رفسنجانی: حضورم در انتخابات قطعی‌تر شده است.

☐احمدی‌نژاد و توکلی از شورای هماهنگی جدا شدند.

☐حضور نظامیان در انتخابات از نظر قانونی ابهام‌آمیز است.

☐جک استراو: انگلیس در حمله احتمالی به ایران شرکت نمی‌کند.

☐چین یکصد پروژه در ایران اجرا می‌کند.

☐۵۰ نماینده حامی محسن رضایی با وی دیدار کردند.

☐گفته می‌شود میرسلیم قرار است معاون اول لاریجانی در پست ریاست جمهوری شود.

☐ محمدعلی طلعت رئیس جمهوری بخش ترک‌نشین قبرس شد.

☐نجیب میقاتی، نخست وزیر جدید لبنان کابینه خود را تشکیل داد.

☐اندونزی نیروگاه هسته‌ای می‌سازد.

☐درپی سفر مشرف به هند، دهلی‌نو و اسلام‌آباد درباره رفع اختلافات به توافق رسیدند.

☐ژنرال دوستم فرمانده کل ارتش افغانستان شد.

☐کاردینال رایتزینگر آلمانی رهبر کاتولیک‌های جهان شد.

☐برلوسکونی از نخست وزیری ایتالیا استعفا داد.

☐ولید جمبلاط رهبر دروزیهای لبنان خواستار استقرار نظام حکومتی لائیک در این کشور شد.

☐آمریکا اجازه استفاده از پایگاههای قرقیزستان را به دست آورد.

☐وزیر خارجه ژاپن به چین رفت.

☐حزب جمهوریخواه ارمنستان خواهان انقلاب در این کشور شد.

☐گردانهای الاقصی خواستار استعفای اعضای مجلس قانونگذاری فلسطین شد.

☐ آیت‌الله سیستانی، خواهان عدم حضور اعضای فهرست ائتلاف شیعه در پست‌های وزارتی است.

هماهنگی سوریه و ترکیه برای مقابله با تحولات عراق

حسن فتحی

سفر **احمد نجدت سزر**، رئیس جمهوری ترکیه به دمشق و مذاکره با **بشاراسد** رئیس جمهوری سوریه، درحالی که این کشور از داخل و خارج، تحت فشار قرار گرفته، بسیار سؤال‌برانگیز به نظر می‌رسد. زیرا نگاهی به مواضع دمشق و آنکارا نسبت به مسائل منطقه‌ای و جهانی و دوستان و دشمنان آنها، این واقعیت را آشکار می‌سازد که این دو کشور دارای وجوه مشترکی به جز دارا بودن مرز مشترک با یکدیگر نبوده و از نظر دیدگاهها و ارتباطات سیاسی بسیار از هم دور هستند.

ترکیه از اعضای ناتو و متحد استراتژیک آمریکا بوده و دارای رابطه‌ای گسترده و مطلوب با اسرائیل است. از نظر شیوه حکومتی نیز از آنجا که ترکیه در تلاش است به عضویت اتحادیه اروپا درآید، روند دموکراتیک درپیش گرفته و سعی دارد با غلبه بر مشکلات داخلی، راه عضویت در این اتحادیه را هموار سازد.

> **سوریه در مقطع کنونی با فشارهای فزاینده داخلی و خارجی مواجه بوده و تقریباً در انزوا قرار گرفته است**

ولی سوریه تقریباً در نقطه مقابل این کشور قرار دارد به‌طوری که سوریه با اسرائیل درحالت نه جنگ، نه صلح به سر برده و مخالف روند کنونی صلح خاورمیانه است و با آمریکا نیز دارای رابطه قابل قبولی نیست.

از نظر سیستم حکومتی و وضعیت داخلی هم در موقعیت جالبی به سر نمی‌برد. به‌گونه‌ای که پس از تحولات لبنان و خروج بلادرنگ نظامیان سوریه از این کشور، اعتراضات داخلی نیز درحال رشد بوده و اگر این روند ادامه یابد، اوضاع در سوریه هم دگرگون خواهد شد.

حال با توجه به آنچه عنوان شد، این سؤال پیش می‌آید که به چه دلیل ترکیه راه نزدیکی به سوریه را درپیش گرفته و درصدد برآمده رابطه با دمشق را بهبود بخشد؟ درحالی که چند سال قبل بر سر ماجرای عبدالله اوج آلان، نظامیان ترکیه در مرزهای مشترک با سوریه استقرار یافته و بیم جنگ میان این دو کشور می‌رفت.

آنچه آن سال سبب گردید دو کشور در آستانه جنگ قرار گرفته و تنش سیاسی و نظامی میانشان بالا بگیرد، این بار موجبات نزدیکیشان را فراهم آورده است. به همین دلیل نزدیکی ترکیه و سوریه و تلاش آنها برای تقویت روابط را هم باید در داخل این دو کشور و هم در همسایگی آنها جستجو کرد.

در آن سالها، ماجرای کردهای مخالف ترکیه که از پایگاههایی در داخل لبنان تحت کنترل سوریه برای تقویت خود و آموزش بهره می‌گرفتند به رویارویی آنکارا و دمشق انجامید، ولی این بار وضعیت اقلیت‌های کرد در داخل این دو کشور و موقعیتی که کردها در عراق دموکراتیک و فدرالی به دست آورده‌اند، نزدیکی آنها را رقم زده است. به‌گونه‌ای که ممکن است ایران نیز به جمع آنها پیوسته و همچون ماههای قبل با این دو کشور هم‌صدا شود که این مسأله به نفع تهران نخواهد بود. زیرا کردها اصیل‌ترین نژاد ایرانی هستند که از دیرباز در این سرزمین زیسته و برای حفظ یکپارچگی و تمامیت ارضی آن تلاش کرده‌اند، ولی آنها به جرأت می‌توان اعلام کرد که در ترکیه و سوریه بیگانه بوده و به این دو کشور تعلق ندارند.

سرزمین کردها، سالها بخشی از ایران بوده و آنها کنترل حکومت‌هایی را در این کشور در دست داشتند که بر سرتاسر ایران سلطه داشته است، ولی ضعف و سستی حکومتهای مرکزی که به تجزیه ایران انجامید، سبب جدایی بخشی از آنها گردید. در این ارتباط، آخرین ضربه را جنگ جهانی اول وارد آورد که جدایی بخشی از کردها را از ایران رسمیت بخشید.

به هرحال، ترکیه در شرایطی که عراق در راه تحقق اهداف و خواسته‌های مردمش در حرکت بوده و با انتخاب رئیس جمهوری، نخست وزیر، رئیس پارلمان و اعضای مجلس یک گام اساسی در جهت استقرار نظم و آرامش و قانون برداشته، از وضعیت به‌وجود آمده برای کردهای این کشور نگران بوده و دست به سوی سوریه دراز کرده است. البته ترکها چند ماه قبل با سفر به ایران و سوریه در تلاش بودند، این دو کشور را با خود همراه سازند که در این ارتباط می‌توان به سفرهای عبدالله گل وزیر خارجه و **رجب طیب اردوغان** نخست وزیر ترکیه به ایران و سوریه اشاره کرد.

در این شرایط، سفر **احمد نجدت سزر** رئیس جمهوری ترکیه به دمشق از اهمیت به‌سزایی برخوردار بوده و درحقیقت پیامی به عراق و کردهای عراقی است که منافع دمشق و آنکارا را نیز درنظر داشته باشند.

این سفر در شرایطی صورت گرفت که از یک‌سو ارتش ترکیه در شرق این کشور با نیروی **پ.ک.ک** که کردهای مخالف را شامل می‌شود، درگیر شده و تعدادی از نظامیان ترک در این درگیری جان خود را از دست دادند و از سوی دیگر جلال طالبانی رهبر اتحادیه میهنی کردهای عراق به عنوان اولین رئیس جمهوری فدرالی عراق قدرت را در دست می‌گیرد.
در همین حال، براساس توافقهایی که قبل از سقوط رژیم بعث عراق و صدام، میان گروههای معارض عراقی در لندن، تهران و صلاح‌الدین صورت گرفته، سنی‌ها، شیعیان و کردها مسوولیت‌های دولتی و پارلمانی را میان خود تقسیم کرده و درصدد هستند این کشور را به یک کشور دموکراتیک که فاقد تبعیض و نابرابریهای اجتماعی و سیاسی باشد، تبدیل

کنند.

آنچه در عراق درحال شکل‌گیری است، چندان به نفع ترکیه و سوریه نبوده و به مذاق سران این دو کشور خوش نمی‌آید، به همین دلیل از زمانی که زمزمه تبدیل عراق به یک کشور با حکومت فدرالی قوت گرفت و بخصوص کردها توانستند به بخشی از خواسته‌ها و حقوق حقه خود در این کشور دست بیابند، زمزمه‌های مخالفت در آنکارا و دمشق شدت گرفته و آنها که سالها دوستان و متحدان کردها به‌شمار می‌رفتند، درصدد ضدیت با این گروه برآمده و علیه آنها به موضع‌گیری پرداختند. درحالی که رابطه دمشق و آنکارا با کردهای عراقی، مخالفت رژیم بعث و صدام را درپی داشت، اما امروزه رابطه آنها به‌قدری وخیم شده که ورود طالبانی و بارزانی به سوریه و ترکیه تقریباً ممنوع گردیده است.

سفر «سزر» به دمشق با مخالفت برخی از نشریات ترکیه مواجه شد

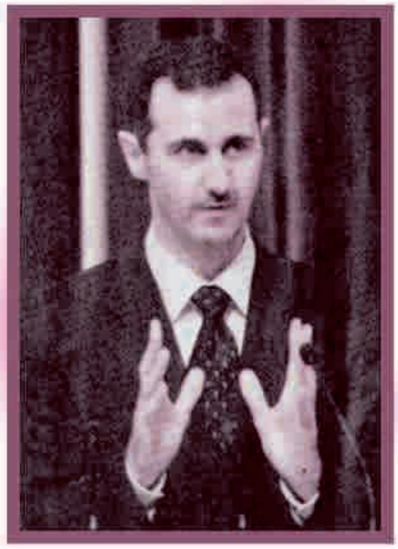

اگرچه در این میان ترکیه، دخالت چندانی در امور داخلی عراق نداشته و همواره اعتراضات خود نسبت به تحولات عراق را از طریق واشنگتن پی می‌گیرد، ولی سوریه با دخالت آشکار در عراق که بارها اعتراض مقامات عراقی و آمریکایی را درپی داشته، تصور می‌کند که قادر است روند دموکراتیزه شدن این کشور را متوقف و یا منحرف کرده و به بیراهه بکشد.

دخالت سوریه در عراق

دخالتهای سوریه در امور عراق، خشم آمریکایی‌ها را درپی داشته و درنهایت منجر به هشدار واشنگتن به دمشق گردید، ولی از آنجا که سوریه از وضعیت کردهای عراق و آزادیهایی که آنها به دست آورده‌اند، نگران است دست دراز شده از جانب ترکیه را با رغبت فشرده و تمایل خود را به توسعه این رابطه که علیه کردهاست، اعلام کرده است.

آنچه این روزها میان سوریه و ترکیه در جریان است با حوادث سالهای ۱۹۹۸ تفاوتی آشکار دارد. در آن سال، ارتش ترکیه به فرماندهی ژنرال آتیلا آتش در مرزهای سوریه استقرار یافته و به این کشور پیام جنگ داد که در این ارتباط سوریه دست از حمایت از اوج آلان برداشته و او را ناگزیر به خروج از این کشور کرد که درنهایت رهبر کردهای ترکیه دستگیر و زندانی شد.

امروزه وضعیت کردهای عراق حساسیت‌های بسیاری را در کشورهای همسایه برانگیخته است که در همین ارتباط سوریه و ترکیه که به دشمنی با هم برخاسته بودند، به دوست تبدیل شده‌اند تا حدی که «ناجی اوتری» نخست وزیر سوریه در استقبال از رئیس جمهوری ترکیه صراحتاً بر این مسأله تأکید کرد که «سزر به میهن دوم خود پای نهاده است.»

دیدار رئیس جمهوری ترکیه از سوریه، درحقیقت دومین سفر او به این کشور بود، اما این سفر اهمیتی به‌مراتب بیشتر از دیدار قبلی داشت، زیرا امروزه سوریه از داخل و خارج تحت فشار قرار گرفته و درحقیقت درمیان اعراب تنها شده است. در این میان، فقط ایران است که رابطه با دمشق را در همان سطح مطلوب قبلی حفظ کرده است به همین دلیل دیدار «سزر» از دمشق در این مقطع از یک جهت خشم واشنگتن را درپی داشت و از جهت دیگر خشنودی بیش از حد سوریه را سبب گردید. گفته می‌شود «اریک الدمان» سفیر آمریکا در ترکیه اعلام کرده بود که کاخ سفید هرگز از انجام چنین سفری خشنود نیست، ولی مقاله روزنامه «الخلیج» بسیار مفید و افشاگر بود.

در این مقاله آمده بود که تنها یک عرب می‌توانست برای عرب چنین کند و در شرایط سخت تنهایش نگذارد و حالا ترکیه دوست جدید اعراب است.

جالب توجه در این میان، مواضع منتقدان آنکارا است. آنها بر این باور بودند که سفر «سزر» به سوریه نه‌تنها ترکیه را در دید جامعه بین‌الملل مقام نمی‌بخشد، بلکه این کشور را در جایگاه حامی کشوری قرار می‌دهد که درحال حاضر بسیاری از کشورهای بزرگ دنیا با آن در قهر به سر می‌برند.

در این رابطه می‌توان به مقاله «**چنگیز چاندار**» تحلیل‌گر مسائل خاورمیانه و نویسنده روزنامه ترجمان ترکیه اشاره کرد که در این روزنامه نوشته بود:

سران ترکیه دچار نزدیک‌بینی مفرط شده‌اند و از این‌رو نمی‌توانند آینده را خوب ببینند. آینده‌ای که شاید دیگر بشار اسد را به زودی با سمت رئیس جمهوری سوریه یاد نکند. ولی جالب است که «دنیز بایکال» رهبر حزب جمهوری خلق ترکیه که مخالف سیاستهای حزب حاکم «عدالت و توسعه» است، از این سفر پشتیبانی کرده و گفته بود: نباید سوریه را تنها گذاشت.

سفر سال گذشته بشاراسد رئیس جمهوری سوریه به آنکارا و دیدار رجب طیب اردوغان از دمشق بیانگر این واقعیت است که دو کشور می‌خواهند خاطره تلخ سال ۱۹۹۸ را به فراموشی بسپارند و درباره دشمن مشترکی که می‌تواند دو کشور را به تلاطم وادارد، موضع واحدی اتخاذ کنند.

«عبدالله گل» وزیر خارجه ترکیه در سفر سال گذشته به ایران در مصاحبه‌ای درباره احیای رابطه کشورش با سوریه، مشکلات این دو کشور را داستانهای کهنه و قدیمی توصیف کرده و بر این مسأله تأکید کرد که اکنون می‌توان از مسائل شیرین‌تر در روابط دو کشور سخن بر زبان راند.

هرچند گفته می‌شود واشنگتن تمایلی به انجام این سفر نداشته، اما ترکها نشان داده‌اند که چگونه می‌توانند به نحو احسن از برگهایی که در دستشان دارند، استفاده کنند، زیرا ترکیه درحالی که دست سوریه را می‌فشارد و با این اقدام خود اعراب را متعجب می‌سازد، از بهبود رابطه با اسرائیل سخن گفته و برای سفر اردوغان به تل‌آویو زمینه‌چینی می‌کند. حتی **عبدالله گل** وزیر خارجه ترکیه اعلام می‌دارد که کشورش هیچ مشکلی با اسرائیل ندارد. و یا به انگلیس اجازه می‌دهد از پایگاه هوایی اینجرلیک استفاده کند. در این رابطه حتی منابع نزدیک به دولت ترکیه اعلام می‌دارند که صدور مجوز استفاده از این پایگاه برای انگلستان نیازمند اجازه مجلس ترکیه نیست.

سفر رئیس جمهور ترکیه به سوریه

سفر دو روزه «احمد نجدت سزر» رئیس جمهوری ترکیه به سوریه که درپی دعوت بشاراسد صورت گرفت، بیش از همه به نفع دولت دمشق بود، به‌طوری که برخی از دیپلماتهای ترک در دمشق گفته بودند: ویژگی سیاسی این سفر ناشی از وضعیت متشنج منطقه، برجسته‌تر از ابعاد دیگر آن است. ولی برخی از منابع آگاه در سوریه معتقد بودند که رئیس جمهوری ترکیه درپی میانجیگری میان سوریه و جهان غرب است و در این سفر پیشنهادهایی به مقامات سوری ارائه شد.

به گفته منابع مزبور، آنکارا هم چنین طرحهایی برای بازگشت آرامش به منطقه دارد که رئیس جمهوری ترکیه آن را در دمشق مطرح کرد.

امروزه، اگرچه سوریه از دیدگاه آمریکا و اسرائیل و حتی مقامات جدید عراق یک دشمن محسوب می‌شود که در روند صلح خاورمیانه سنگ‌اندازی کرده و به آشفته شدن اوضاع در عراق کمک می‌کند، اما از نظر ترکها دیگر یک مخالف و کشور حامی کردهای مخالف و پایگاه عبدالله اوج آلان رهبر پ.ک.ک نیست. به همین دلیل آنها در راه توسعه روابط و هماهنگی بیشتر قدم برمی‌دارند.

عده‌ای بر این باور هستند که ترکیه می‌خواهد در طرح خاورمیانه بزرگ آمریکا و متحدانش، نقش رهبری را در این منطقه ایفا کرده و از موضع برتر و بالاتر با کشورها برخورد کند، لذا برای برعهده گرفتن چنین نقشی باید بر دوستان خود بیفزاید به همین دلیل از یک طرف سفر اردوغان را به اسرائیل برنامه‌ریزی کرده و بر توسعه رابطه با این رژیم تأکید می‌ورزد و از سوی دیگر دست بشاراسد را در دمشق می‌فشارد که مخالف و دشمن اسرائیل و حامی گروههای تروریستی است.

اگرچه ممکن است روند سیاستی که آنکارا درپیش گرفته، ضدونقیض و دوگانه تلقی شود اما نگاه واقع‌بینانه به آنچه در منطقه درحال تحقق و شکل‌گیری است، بیانگر این مسأله است که ترکیه

بقیه در صفحه ۴۱

سه‌گانه

کیان فولادی

چهل و چند روز...

چهل و چند روز دیگر تا پایان ۹۶ ماه ریاست جمهوری **سیدمحمد خاتمی** باقی است و همه منتظرند که ببینند، پس از دولت اصلاحات چه کسی عهده‌دار امور اجرایی کشور خواهد شد؟ ولی درمیان جامعه و به ویژه درمیان کاندیداهای ریاست جمهوری، هنوز هیچ چیز قطعی نشده. کسانی که تا چهل و چند روز دیگر باید با شور و اشتیاق فراوان در مقابل صندوقهای رأی حاضر شوند و رئیس جمهور کشور را انتخاب کنند، هنوز حتی نمی‌دانند واقعاً چه کسانی می‌خواهند در انتخابات برای احراز این سمت نامزد شوند تا چه رسد به اینکه وی را و خصوصیات ، توانمندیها و سوابق او را بدانند. به این ترتیب اتفاق جالبی در شرف وقوع است. برای اولین بار هم مردم و هم کاندیداها می‌خواهند تا آخرین لحظه، همه چیز را از یکدیگر مخفی کنند و تا مجبور نشده‌اند دیگری را از قصد واقعی خود مطلع نکنند. برای اولین بار در تاریخ انتخابات ریاست جمهوری به فاصله ۷ هفته به برگزاری انتخابات، نام هیچ کس به‌طور قطع از سوی احزاب و گروهها به مردم گفته نمی‌شود و اسامی که ذکری از آنها می‌شود، همگی در این احتمال مشترکند که در آخرین لحظه از تصمیم خود پشیمان شوند. جالب‌تر اینکه هیچ معلوم نیست از میان همین چند اسمی هم که خود را از چند هفته قبل روبروی مردم قرار داده‌اند، چطور و با کدام ابزار می‌خواهند خود را و عقایدشان را به مردم معرفی کنند و میلیونها رأی را به سوی خود جلب کنند. البته این اوضاع و احوال عجیب سیاسی، بی‌دلیل هم نیست. آنطور که پیداست نظرسنجیها و آمارگیریهایی که هر از چندی از سوی یکی از نامزدهای احتمالی یا نزدیکانش انجام می‌شود و خبر از حمایت مردم از آنها می‌دهد، در بسیاری از موارد خالی از صداقتند و تعداد زیادی از این نامزدهای احتمالی، فهمیده‌اند که در شرایط کنونی، اقبال چندانی در میان جامعه ندارند. حال این تردید روزبه‌روز درمیان تعدادی از ایشان بیشتر می‌شود که شاید با حضورشان در میدان رقابت، تنها مورد بی‌اعتنایی مردم قرار گیرند وجهه و اعتبار سیاسیشان خدشه‌دار شود، از سوی دیگر برخی نامزدهای در پرده و پشت پرده که از دور درحال بررسی اوضاع هستند نیز به تصمیم قطعی نرسیده‌اند و درمیان کسانی که حتی تا چهل روز مانده به انتخابات حاضر نیستند به‌طور کامل رودرروی مردم بایستند تا به سؤالات و تردیدهای آنها پاسخ دهند، به این می‌اندیشند که شاید سابقه و شناخت قبلی مردم از آنها برگ برنده‌ای باشد که آنها را در موقعیت بهتری نسبت به دیگر رقیبان قرار دهد. در این فضای ابهام‌آلود که مردم هم هنوز رفتار خاص و قابل پیش‌بینی در انتخابات از خود بروز نداده‌اند، برخی نامزدهای احتمالی هم حرفهای عجیبی می‌زنند، «و اینکه به تمام جوانان ایرانی هر ماه ۵۰ هزار تومان حقوق می‌دهم.» در روزهای گذشته، لبخند زیادی به لب مردم نشاند و اسباب سرگرمی و مزاح بسیاری را فراهم کرد! به هرحال باید پرسید و برایش دنبال جوابی بود که در شرایطی که بسیاری از مسوولان کشور، از حضور میلیونها ایرانی در پای صندوقهای رأی سخن می‌گویند، چطور ممکن است این عده در شرایطی برای رأی دادن حاضر شوند که تا ۶ هفته به انتخابات، حتی نام قطعی کسانی که باید به آنها رأی داد برای مردم مخفی مانده است؟

> **نامزدهای انتخابات چنان به نظرسنجی‌ها به اینکه مردم چقدر از آرایشان را به آنها خواهند داد، تردید دارند که اداره پست هفته گذشته شروع به نظرسنجی انتخاباتی کرد**

این مردان وقیح!

نزدیک به دو سال بود که از حوادث و سوانح دلخراش هوایی که هرچند ماه یکبار در یکی از خطوط هوایی رخ می‌داد خبری نبود و این هواپیماهای پیر و فرسوده، همتی کرده بودند و دست در دست خلبانانشان، مردم را سالم به مقصد می‌رساندند، اما سرانجام در روزهایی که تا پایان دوره ریاست و سرپرستی بسیاری مدیران صنعت هوایی کشور، مدت زیادی باقی نیست. چندی قبل بال یک هواپیما به هنگام فرود کنده می‌شود و چند روز قبل هم یک هواپیمای شرکت هوایی ساها، دچار سانحه خطرناکی می‌شود و در اثر آن چند نفر کشته و مجروح برجای می‌مانند. این حوادث در کشور البته نه‌تنها تازه نیست بلکه به هر دلیل، نسبت به چند سال قبل از تعدادشان کاسته شده، اما آنچه اینبار اتفاق افتاد و به اندازه صدمه دیدن چند تن از مسافران این پرواز، ناراحت‌کننده بود، برخورد زشت و توهین‌آمیز کسانی بود که به هر بهانه از حضور خبرنگاران، عکاسان، گزارشگران در محل حادثه جلوگیری کردند و حتی تا چند روز پس از این واقعه اجازه انتشار اخبار دقیق درباره این ماجرا را نمی‌دادند. که اگر کمی دقیق‌تر به آنچه روی داد بنگریم، جز توهین و بی‌احترامی به مردم چیزی از این ماجرا درنمی‌آید. اینکه چطور مسوولین فرودگاه که محل وقوع حادثه بوده است، به هیچ عنوان اجازه ورود نمایندگان خبری مردم را به صحنه نمی‌دهند، جز آنکه موجب عصبانیت، دلسردی و بی‌اعتمادی مردم به این بخش از حاکمیت شود، چه اثری دارد؟ آیا امکان ورود چند گزارشگر و خبرنگار تحت نظارت مسوولین فرودگاه که ضرری هم به امنیت محل حادثه نمی‌زد، وجود نداشت؟ روی دیگر این سکه جملاتی است که هرچند سخت و سنگین ولی باید خوانده شوند: اینکه مسوولان ما یاد گرفته‌اند و مطمئن شده‌اند که هر چیزی را که بخواهند می‌توانند از مردم پنهان کنند و مطمئن باشند که هیچ کس هم بابت این بی‌اعتنایی و پنهان‌کاری آنها

> **حتی بهانه حفظ امنیت نیز نمی‌تواند توجیه مناسبی برای این رفتار صنعت هوایی کشور باشد**

را مؤاخذه نخواهد کرد. پس به جای اینکه هفتاد میلیون نفر ناظر اعمال یک مسوول باشند، تنها رئیس مستقیم او، مراقب اوست که اگر او هم به هر دلیل، لحظه‌ای غفلت کرد، فرد زیردست مطمئن است که هیچ چشم مادی، دیگر قادر به مشاهده او نیست. اینچنین است که یافتن حقیقت در جامعه، به گوهر دست نیافتنی بدل می‌شود که درمیان شایعه‌ها، هیچ کس توان یافتنش را ندارد.

لباس ملی ایران در چین

در میان کشورهای جهان، حتی میان آنها که جمعیتی بسیار دارند، شاید نتوان کشوری را سراغ گرفت که به اندازه ایران و ایرانیان، پارچه‌های مشکی چادری مصرف کند. نوع اعتقادات مذهبی ایرانیان یا دست‌کم تعداد قابل ملاحظه‌ای از آنها، به‌گونه‌ای است که در مقایسه با بسیاری کشورهای اسلامی، با توجه به جمعیت فراوان ایران، هنوز هم تعداد چادرهای مشکی که داخل مرزهای ایران پیدا می‌شوند از بسیاری کشورها اگر نگوییم تمام آنها، بیشتر است. اما جالب اینجاست این کشور محترمی که این مقدار پارچه مشکی چادری مصرف می‌کند، بزرگترین واردکننده این نوع پارچه هم هست. آنهم از کشورهایی که در فرهنگ بومی خودشان نه‌تنها چادر مشکی، که حتی چیزی شبیه آنرا هم نداشته‌اند بلکه چند روزی در جهان گشته‌اند و در این گشت و گذار چند روزه فهمیده‌اند که در خاورمیانه هستند کشورهایی که بانوان این سرزمین‌ها، اگر به چادرهای مشکی رنگ مرغوب، دسترسی پیدا کنند حاضرند پولهای خوبی برایش بدهند و چه تجارتی از این مهمتر که بجای تولید پارچه‌های رنگی با طرحهای مختلف، که هرچند روز هم باید زحمت طراحی یک مدل جدید را به سازنده‌اش بدهد و پولی دیگر خرج کند و بعد هم بنشیند و دعا کند و امیدوار باشد که این طرح جدید، مورد پسند مردم کوچه و بازار باشد، تنها یک رنگ می‌خرد و بدون هیچ طرحی، پارچه‌های مرغوب مشکی تولید می‌کند و مطمئن است که اگر چند دلاری به کشتی‌ها بدهد تا این پارچه‌های سیاه رنگ ساده را تا خلیج فارس و کشورهای اطراف بیاورند، زنان مسلمان برای خریدن جنسهای بهتر و مرغوبترش با هم به رقابت خواهند پرداخت و البته درمیان همین کشورها نیز، این کشور بزرگ شمال خلیج فارس که نام خلیج هم از نام او گرفته شده، چیز دیگری است و دل از همه تولیدکنندگان و تاجران پارچه‌های چادری برده. چرا که هم زیاد می‌خرند و هم خوب پول می‌دهند. به این ترتیب چین و کره و ژاپن هر روز صبح از خواب بیدار می‌شوند و تولیدکنندگان پارچه‌های چادریشان تا آخر شب با هم مسابقه می‌دهند تا معلوم شود چه کسی پارچه چادری مشکی بیشتری به ایران فروخته! این ماجرا هرچند در شدیدترین شکل ممکن در مورد پارچه‌های چادری مشکی درحال وقوع است اما اصلاً به این یک نمونه ختم نمی‌شود. پیش از فرارسیدن عید نوروز ناگهان سیل کفشهای چینی به بازار ایران سرازیر می‌شود، کفشهایی که هم حداقل زیبایی مورد نیاز را دارا هستند و هم آنقدر ارزانند که با پولشان تنها می‌توان دمپاییهای ایرانی خرید! آه از نهاد تولیدکنندگان کفش به آسمان برخاست و این درحالی بود که پس از مدتی در هر بازار مرکز خرید ایران پای می‌گذاشتی انبوه البسه چینی، حتی با مارکهای معتبر و معروف، روبروی مصرف‌کنندگان قرار داشت. اما جدای مرزهای جنوبی و شرقی کشور که هر ثانیه یک متر پارچه و لباسهای چینی و کره‌ای از آنها عبور می‌کند، مرزهای شمال غربی ایران با کشور ترکیه هم ماجرایی شنیدنی دارد، جایی که گونی گونی و کامیون کامیون البسه ساخت ترکیه با مدلها و طرحهای اروپایی به ایران سرازیر می‌شوند و آنها که پول بیشتری در جیب و هیجان بیشتری برای پوشیدن آخرین مدلهای غربی در سر دارند، هر روز چشم انتظارند تا کامیون حاوی سفارش فلان مغازه به شهرشان برسد و پولهای نفت را بدهند و پارچه‌ها و لباسهای ترکی را به همراه مدلهای اروپایی به خانه ببرند. در این سوی مرز هم شما دیگر کمتر کارخانه بزرگی می‌بینید که بر روی سردرش نوشته شده باشد: کارخانه نساجی... حال چند روز قبل یکی از اعضای کمیسیون فرهنگی مجلس شورای اسلامی چنین سرزمین محترمی به مردم اعلام می‌کند که برای مبارزه با رواج مدلها و طرحهای اروپایی و بازگشت سرفرازانه به فرهنگ بومی، اعضای این کمیسیون قصد دارند تا قانون کاملی برای چگونگی طراحی و تولید لباسهای متناسب با فرهنگ بومی تدوین کنند که امیدوارند تا یک ماه دیگر (اواخر اردیبهشت ماه) برای بررسی نهایی به صحن علنی مجلس بیاید. قانونی که در آن نوشته شده که کدام مرجع دولتی باید مد و مدل پوشاک زنان و مردان ایرانی را طراحی کند و چگونه باید این لباسها را تولید کرد. این اعضای محترم کمیسیون، بی‌تردید بهتر از بسیاری دیگر از ایرانیان، وضعیت و شرایط صنایع نساجی ایران و میزان و مقدار واردات پوشاک به ایران را می‌شناسند و می دانند و از سرنوشت غم انگیز و عبرت آموز هزاران کارگر کارخانجات نساجی ایران نیز بی‌اطلاع نیستند، همچنین بهتر از بسیاری از تعداد کانالهای ماهواره‌ای که هر روز و شب مدلها و طرحهای جدید و عجیب لباس را از اروپا و آمریکا برای ایرانیان پخش می‌کنند، کسب اطلاع کرده‌اند. حال با چنین اطلاعات و دانسته‌هایی، چطور فکر می‌کنند که این قانون می‌تواند در ایران امروز ما اجرا شود، نکته شنیدنی و جالبی است که باید از زبان خودشان شنید. اما آنچه می‌توان حدس زد آن است که تا چندی دیگر بالاخره مرکزی دولتی برای طراحی مد لباس و رنگها و نقشهای آن تشکیل خواهد شد، البته در تهران و کسانی هم به عنوان رؤسا و کارمندان این مرکز منصوب خواهند شد و هرچند روز یکبار یک مدل بومی را به مردمی که تا روز قبل تنها مدلهای اروپایی و غربی را می‌شناختند، نشان می‌دهد، تا چند ماه پس از آنهم در سایه تبلیغات یا تهدیدات یا تطمیعات دولتی و غیردولتی عده‌ای مایل به استفاده از این نوع مدلهای لباس ایرانی می‌شوند ولی چون ایران عزیز به برکت تصمیم‌گیریهای دیگر مسوولینش حتی یک کارخانه قابل ملاحظه تولید پارچه چادری هم در بساط ندارد، پس از چندی یک یادداشت تفاهم با دوستان «چینی» بسته خواهد شد و به آنها سفارش دوخت سالانه فلان دست لباس بومی و ملی و مذهبی ایرانی داده خواهد شد که هیچ بعید نیست چینی‌های عزیز، این لباس بومی را حتی با بهایی کمتر از لباسهایی که تا قبل از این و براساس مدلها و طرحهای غربی و اروپایی می‌دوختند، تولید کنند و به ایران بفروشند! طرح خوبی است، دست‌کم برای آن عده که در این سازمان جدید مشغول به کار می‌شوند و شب هنگام با نان گرمی به دیدار زن و فرزند می‌روند، رابطه ما و چین را هم مستحکم‌تر از پیش می‌کند و مدتی هم شاید کسانی که برای خرید لباس به بازار می‌روند، با یک طرح و مدل جدید هم روبرو شوند ولی کسی نباید چندان امیدوار باشد که با کارخانه‌های نساجی چنین و ابزارهای تبلیغاتی چنان که زیر دست و پای غربیها است، این طرح بتواند ولوله‌ای برپا کند و اوضاع را از آنچه امروز هست، چندان دگرگون کند.

■

> **در میان کشورهای جهان، حتی میان آنها که جمعیتی بسیار دارند، شاید نتوان کشوری را سراغ گرفت که به اندازه ایران و ایرانیان، پارچه‌های مشکی چادری مصرف کنند**

میزگرد خیابانی اطلاعات هفتگی

دختران ابرو شمشیری

گزارشی از مصطفی گلیاری

این هفته با شما از کمان ابروی دختران حرف میزنم. پس با من بیایید و با قلبی مطمئن بیایید چرا که به قول حافظ:که درین خیل، حصاری به سواری گیرند!

اشاره:

آیا دختر نوجوان دارید؟ آیا خواهر شما دبیرستانی است؟ آیا خاله، دایی، عمه یا عموی دختری نوجوان هستید؟ آیا مدیر، ناظم، مربی تربیتی یا معلم دبیرستان دخترانه هستید؟ هر کس که هستید، این گزارش را بخوانید و با یکی از دغدغه‌های دختران نوجوان و مربیان و پدران و مادران آنها آشنا شوید: آیا دختر حق دارد زیر ابرو بردارد؟

میزگرد این هفته را در دبیرستان‌ها و کوچه‌ها و خیابان‌ها و پارک‌ها و کافی شاپ‌ها برگزار کردیم و آینه حرف‌های دختران دبیرستانی و مربیان آنها شدیم. خودمان در این گزارش‌ها هیچ قضاوتی نمی‌کنیم و نمی‌خواهیم بگوییم این خوب است و آن بد چرا که تا امروز از خوب و بد این قصه بارها خوانده‌اید و شنیده‌اید. ما فقط می‌خواهیم آینه باشیم. آینه‌ای که جز واقعیت، چیزی را نشان نمی‌دهد. ما می‌خواهیم بگوییم اوضاع چنین است. اگر می‌خواهید کاری کنید، این گوی و این میدان. و به قول سعدی:

ای که دستت می‌رسد، کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

■

مشتِ امروز، خروارِ آینده

شاید شما در خانواده و محیطی زندگی می‌کنید که هرگز چنین مشکلی نداشته‌اید و دختران نوجوانی که شما می‌شناسید، اهل آرایش و ابرو برداشتن نیستند و آن را دوست ندارند. من هم دختران زیادی را می‌شناسم که زیبایی را در شخصیت و کمالات انسانی می‌دانند ولی دخترانی را هم می‌شناسم که به خاطر جوشی که روی دماغ‌شان سرخ شده، یا به دلیل ابروی پرپشت و صورت پرمویی که دارند، از جمع گریزانند و دوست ندارند دیده شوند. از مهمانی بدشان می‌آید، و حتی وقتی که به مدرسه می‌روند، مدام در این اضطرابند که مبادا کسی آنها را نگاه کند و به ریش و سبیل و ابروی پرپشت‌شان بخندد.

کسی که تنها برای این مسائل دوست نداشته باشد دیده شود، اعتماد به‌نفس و بسیاری از فضایل دیگر او تخریب می‌شود. آیا نباید به او کمک کرد؟

ما دوست داریم همه نوجوانان جامعه ما زیبایی را در شخصیت والای خود بدانند. دوست نداریم ده سال دیگر چنان افسار گسیخته شوند که به هیچ صراطی مستقیم نباشند. می‌دانم که شما هم مثل من فکر می‌کنید پس باید کاری کنیم کارستان.

من و همه محققانی که درباره جامعه ما تحقیق می‌کنند، می‌دانند که گروهی از نوجوانان ما به هزار و یک دلیل دارند به بسیاری از سنت‌ها پشت می‌کنند. و می‌دانیم که اگر امروز چاره‌ای پیدا نکنیم، موجی که امروز ساده و مخفی است، فردا پیچیده و رایج‌تر و آشکارتر خواهد شد. و شاید فردا دیر باشد.

تربیت بدموقع

تهیه گزارش کار دشواری‌است. باید همه جا بروی و با همه حرف بزنی. خیلی‌ها توی ذوقت می‌زنند و جوابت را نمی‌دهند. خیلی‌ها دوره‌ات می‌کنند و حرف‌هایی می‌زنند که به‌کارت نمی‌آید. خیلی‌ها خجالت می‌کشند حرف بزنند مخصوصاً اگر دختری جوان باشند و سؤال‌های تو نوع خاصی باشد. خوشبختانه آزاده با من است و به‌خوبی می‌تواند اعتماد دخترها را جلب کند و زود با آنها صمیمی شود تا من بتوانم ضبطم را روشن کنم و به دست آنها بدهم. داشتیم در منطقه شش پرسه می‌زدیم. در میدان فاطمی دو دختر دبیرستانی دیدیم که سر و وضع دانش‌آموزی و ساده‌ای داشتند. جلو رفتیم و سر صحبت را باز کردیم. یکی از آنها می‌گفت:

من انسیه ن. هستم. کلاس سوم دبیرستان، ریاضی می‌خونم. خب البته خودم ابروهای پر پشتی دارم که دوست داشتم نازک‌تر بود. قبلاً از ابروها و جوش‌هایی که انگار سرقفلی دماغ منو خریده بودن، خیلی بدم میومد ولی حالا می‌تونم باهاشون کنار بیایم.

پرسیدم: این موضوع روی علاقه شما به درس خوندن اثری هم گذاشته؟ خندید و گفت: خب معلومه که نه! درسته که دوست داشتم صورتم تمیزتر بود یا حداقل می‌تونستم ابروهامو بردارم ولی درس خوندن یه موضوع دیگه‌س. البته گاهی همین موضوع روی درس منم اثر میذاره. مثلاً دقیقاً همین امروز که امتحان ریاضی و عربی داشتیم، سر جلسه امتحان اومدن و به چند نفر از بچه‌ها تذکر دادن. خوب بود اسم‌شونو می‌نوشتن و بعداً بهشون تذکر می‌دادن. این کارشون خیلی بد بود چون با اینکه تذکرشون به اونا بود نه به من، نتونستم آخرین سؤالم رو جواب بدم. و باور کنین که بلد بودم.

دوستش که خودش را نون. میم. معرفی کرد، گفت: من برام مهم نیست که ابروهامو بردارم یا نه ولی برام مهمه که موقعیت شناس باشم. بنابراین منم معتقدم کار مسوولهای مدرسه خیلی بد بود. حتی اگه نفس ابرو برداشتن دخترها بد باشه و بگیم زشته که یه دختر به صورتش دست بزنه، باید مراقب باشیم که موقعیت شناس باشیم و بدونیم چه وقتی می‌شه تذکر داد، چه وقتی نمی‌شه.

انسیه گفت: راسته میگه. همین کارشون باعث می‌شه که چهار نفر هم که اهل ابرو برداشتن نیستن ولی سرِ مرز قرار گرفتن، به طرف ابرو بردارها کشیده بشن. چِرا یه مسوول مدرسه که حتماً باید روان شناسی بلد باشه، کاری می‌کنه که دانش آموزها ازش دور بشن؟

پرسیدم: سخت گیری چه تأثیری روی نوجوانها دارد؟ نون. میم. گفت: تا حالا که باعث شده گرایش بچه‌ها به طرف ضدارزشها بیشتر بشه. ببینید... تربیت با وسواس داشتن فرق می‌کنه. تربیت خوبه ولی حساس شدن به کار بچه‌ها و وسواس نشون دادن به سلیقه‌هاشون و به اصطلاح گیر دادن باعث می‌شه تربیت کننده به هدفش نرسه.

پرسیدم: هدفش چیه؟ انسیه گفت: دادن آگاهی به بچه تا بتونه خوب و بد رو تشخیص بده ولی چون به جای تربیت کردن، مدام گیر میده و نصیحت می‌کنه، بچه رو سر لج میندازه یا باعث می‌شه بچه با خودش بگه: این چیزی حالیش نیست.

سارا سیبیلو

کمی که گذشت چند دانش آموز دیگر آمدند و میزگرد خیابانی ما را گرم‌تر کردند. یکی از آنها که اسمش سارا بود، میگفت: ابروهای خودمه. دوست دارم تیغ بندازم. امروز ناظم‌مون گفت سارا دیگه سیبیل هاتو برندار.)با خنده ادامه می دهد:(اگه برندارم از کجا معلوم می‌شه دخترم یا پسرم؟ شاید فقط از روی مقنعه‌م بفهمن من دخترم. اونم یه دختر سیبیلو. باور کنین اگه سیبیل‌هامو نزنم، درست مثل شما می‌شم. گفتم: حالا که بهت تذکر دادن، چکار می‌کنی؟ خندید و گفت: هیچی. بازم برمی‌دارم. درسم هم خیلی خوبه. اهل کافی شاپ و دوست پسر و این حرف‌ها هم نیستم. فقط دوست ندارم بهم بگن: سارا سیبیلو.

پرسیدم: تا حالا به این دلیل، کسی رو از مدرسه شما اخراج کردن؟ گفت: آره. چند نفر اخراج موقت یا اخراج دائم شدن. یه بار یه دختری بود که گفته بود اگه نذارن صورت شو تمیز کنه، خودشو می‌کشه. پدر و مادرش هم اومدن و خلاصه قرار شد صورت‌شو تمیز کنه.

پرسیدم: دختری که ابروهاشو برمی‌داره از نظر اخلاقی افول نمی‌کنه؟ گفت: نه! این چه حرفیه؟ این اسمش سلیقه‌س. یکی دوست داره ابروهاش

اگه سیبیل هامو نزنم مثل شما میشم!

خانم مدیر!
این دانش‌آموز شماست.
اینجا چه می‌کنه؟

نازک باشه. یکی دوست داره کلفت باشه. یکی دوست داره پیوسته باشه. حتی امروز چادر و مقنعه و روسری و مانتو هم شکل مد پیدا کرده. چرا بعضی‌ها فکر می‌کنن ابروی دختر نشانه نجابته؟ ناظم ما وقتی می‌بینه یه خورده موهامون از زیر مقنعه اومده بیرون یا یه خورده ابروهامونو تمیز کردیم، به ما میگه تو خرابی. آخه این چه طرز برخوردیه؟ ممکنه روی آدم اثر بذاره و بگه حالا که خانم فلانی این حرفو زده، منم لج می‌کنم و اون جوری می‌شم. اونا باید از ما درس بخوان. ما هم درس‌مون خوبه. خودم یه نفرو می‌شناسم که توی کل مدرسه‌شون رتبه دوم ریاضی رو داره، ابروهاشم نخِ نخه. اون فقط ابروهاشو برداشته نه استعداد و مخ‌شو. چهار تا مو برداشته که اگه نذارن بر داره، فردا پس فردا استعداد و هوشش رو هم از دست می‌ده.

از آنها خداحافظی کردیم و رفتیم. از آزاده پرسیدم: میزگرد بعدی را کجا برگزار کنیم؟ گفت: تا حالا با دو تیپ دانش آموز حرف زده‌ایم: گروهی که ابرو برداشتن یا برنداشتن برایشان مهم نیست، و گروهی که برداشتن ابرو برایشان اهمیت دارد و به اخراج تهدید شده‌اند یا در معرض اخراجند. خوب است حالا با کسانی حرف بزنیم که به دلیل ابرو برداری اخراج شده‌اند.

نظر خودم هم همین بود. باید شما را با سرنوشت دختری که از مدرسه اخراج شده است، آشنا کنم تا ببینیم چه پیش می‌آید. پیدا کردن چنین سوژه‌ای کار دشواری بود که شانس آوردیم و با کورش روبه‌رو شدیم. او جوان بیست ساله‌ای است که گاهی برایمان سوژه‌های نابی پیدا می‌کند. ماجرا را به او گفتم. فکری کرد و گفت: بریم کافی شاپ..... سوژه شما اونجاس.

این دانش آموزِ شماست!

رفتیم. کافی شاپ قشنگی بود. آرام و دنج و بی‌درد سر. کمی نشستیم و حرف زدیم تا میترا آمد. خیلی جوان بود ولی مثل بزرگ‌ترها رفتار می‌کرد. کنار چشم‌هایش کریستال‌های ریز چسبانده بود اما آیا می‌دانست که دانش آموز بودن هم به او بسیار می‌آید؟ آیا می‌داند که چند سال دیگر چقدر دلش برای روزگار نوجوانی و دانش آموزی‌اش تنگ می‌شود؟ نمی‌دانم. قرار بود قضاوت نکنم ولی چه کنم؟ او هم سن یسنا بود. آیا می‌توانستم بی‌تفاوت باشم؟

نشست. سیگار روشن کرد و در کشیدن از من حرفه‌ای‌تر عمل کرد. اعتماد به‌نفسش اش عالی بود. نگاهش کردم. دستبندی از مهره‌های رنگی و قشنگ دور مچ دستش بود که به او می‌آمد. جای چند بریدگی هم روی مچ دستش بود که به او نمی‌آمد. گفتم: حرف بزن. گفت:

من میترا هستم. شیش ماهه که به خاطر ابروهام اخراجم کردن. مدرسه‌مون فلکه سوم تهران پارسه. مدیرمون خیلی بد بود. باور کنین بچه خودش از دستش به عذابه. خلاصه اون‌قدر به من گیر داد و توهین کرد تا آخرش اخراج شدم. بابام گفت اشکالی نداره. معلم سر خونه برات می‌گیرم تا درس بخونی. پدر و مادرم با ابرو برداشتن و مو رنگ کردن و آرایش و این جور چیزا مشکلی نداشتن. خودم اول راهنمایی بودم که ابروهامو برداشتم.

پرسیدم: ماهواره و تلویزیون روی تو اثر نداشته؟ گفت: ماهواره که نه... تلویزیون هم اصلاً نگاه نمی‌کنم. راستش یه روز دیدم خواهرم ابروهاشو برداشته، خوشم اومد... منم برداشتم. پدر و مادر هم مخالفتی نکردن. من فکر می‌کردم این کار، خیلی عادیه. اولین بار که توی مدرسه بهم گیر دادن، مادرم رو صدا کردن. بعد اخراجی دادن و گفتن وقتی که پر شد برگرد. یه هفته بعد برگشتم و دوباره برداشتم. دوم راهنمایی هم همین طور بود. خلاصه اون قدر اخراجی موقت دادن تا این که، هم خودشون، هم، من، خسته شدیم و منو واسه همیشه اخراج کردن. آخه بهم گفتن اگه اجازه بدیم تو ابروهاتو برداری، بقیه هم برمی‌دارن.

> **یه روز دیدم خواهرم ابروهاشو برداشته، خوشم اومد... منم برداشتم. پدر و مادر هم مخالفتی نکردن. من فکر می‌کردم این کار، خیلی عادیه. اولین بار که توی مدرسه بهم گیر دادن**

آزاده پرسید: چند نفر از هم‌کلاسی‌هات ابرو برداشتن؟ فکری کرد و گفت: بیست و پنج نفری می‌شن. آزاده گفت: بیست و پنج نفر.... خب این یعنی خیلی از بچه‌ها می‌خوان ابروهاشونو بردارن. مدرسه‌ها یا باید اجازه بدن، یا باید بیان و بگن روش تربیتی ما غلط بوده و باید عوضش کنیم. از میترا پرسیدم: همه بچه‌ها میگن نباید به ما گیر بدن وگرنه لج می‌کنیم. چرا؟ قیافه‌اش جدی شد و گفت:

خب بچهن دیگه. دوست دارن آرایش کنن و ابرو بردارن. اولش مثل عروسک بازیه. ولی وقتی که بهشون گیر میدن، فکر می‌کنن حتماً باید آرایش کنن. شما خودتون دختر ندارین؟ آرایش نمی‌کنه؟

گفتم: جوابت رو میدم ولی اونو آخر این گزارش اضافه می‌کنم. جوابش را دادم و در ادامه حرفش گفت: دختری که خونه پدرش یا توی مدرسه زیر فشار باشه، همه‌ش آرزو می‌کنه ازدواج کنه تا آزاد بشه. وقتی هم که ازدواج کرد، حتماً حتماً شکست می‌خوره. نمونه‌ش فامیل خودمون که واسه این که ابروهاشو برداره و موهاشو رنگ کنه، ازدواج کرد. زود هم پشیمون شد. یکی دیگه از دوستام هم هست که هیفده ساله‌شه و یه بچه یه ساله داره. خب اگه میذاشتن کارشو بکنه، حالا داشت درس می‌خوند و واسه این کشور یه آدم مفید می‌شد. ولی حالا چی شده؟ با یه عروسک زنده یه ساله سر و کله می‌زنه.

ضبط را خاموش کردم و چهار تایی بیرون رفتیم. قرار بود کورش تا فلکه سوم برود و میترا را به خانه‌اش برساند. کنار خیابان منتظر تاکسی شدیم. کمی گذشت، دیدم یکی از ماشین‌های گشت، همراه ترافیک، آهسته آهسته به ما نزدیک می‌شود. پلیسی که جلو نشسته بود، به میترا و کورش نگاه کرد. میترا ترسید. من به پلیس نگاه کردم. او هم به من نگاه کرد. خبره بود. دانست همه چیز مرتب است. به راننده اشاره کرد و رفتند. میترا نفس عمیق کشید. نگاهش کردم. مثل یسنا شده بود. دلم خواست بروم و سر مدیرهای میترا فریاد بکشم که مگر حدیث جمعه به مکتب آورد را نشنیده‌اید که این طفل گریز پای را به حال خود گذاشته‌اید؟ فریادم را فرو خوردم و با خودم قرار گذاشتم فردا به مدرسه میترا بروم. آزاده هم می‌خواست بیاید ولی از بس پیاده دنبال سوژه رفته بودیم، پاهایش تاول زده بود.

درهای بسته

مدرسه میترا را پیدا کردم. درش بسته بود. تلفنش را از ۱۱۸ گرفتم و زنگ زدم. معاون گوشی را برداشت. گفتم: می‌خواهم با خانم مدیر مصاحبه کنم. با کسی کمی حرف زد بعد از من پرسید: از کدوم مجله؟ گفتم: اطلاعات هفتگی. دوباره با کسی حرف زد و به من گفت: ایشون مصاحبه نمی‌کنن. گوشی راگذاشتم و به مدرسه دیگری که همان نزدیکیها بود، رفتم و خانم مدیر را خواستم. مرا پیش او بردند. خانمی چادری و خوش برخورد بود. خودم را معرفی کردم و مجله هفته پیش را نشانش دادم. گفت: خودم اطلاعات هفتگی می‌خوانم. مصاحبه شما و آقای رسول صدر عاملی را هم خوانده‌ام. من با خواهر ایشان دوستم. دخترم در مدرسه خانم صدر عاملی درس می‌خواند. در منطقه دوازده که اطراف بهارستان می‌شود.

خوشحال شدم و ضبط را به او نزدیک کردم و مختصری از موضوع میزگرد خیابانی خودم حرف زدم. گفت: من **نوری شادالویی** هستم. لیسانس کامپیوتر در زمینه سخت افزار دارم، دوره‌های آموزش ضمن خدمت مدیریت دیدم، پانزده سال هم سابقه مدیریت دارم. یعنی از شروع کار تا امروز. در زمینه‌های روانشناسی و آسیب شناسی دختران دبیرستانی هم دوره‌هایی دیدم و می‌بینم. دکتر **خوش کنش** استاد ما بودند و همه آسیب هایی که دختران دبیرستانی ما باهاش دست به‌گریبان هستن، اونجا مطرح و بررسی شد. ما فهمیدیم که این مشکلات به خانواده، جامعه، محیط مدرسه، دوستان و مسائل ژنتیکی برمی‌گرده. این کلاس‌ها دید من رو نسبت به این طور بچه‌ها کلاَ عوض کرد. من فهمیدم

بقیه در صفحه ۶۲

براساس آرامش فکری برای زندگی خود برنامه ریزی کنید

خاطرات روان‌پزشک

بحران در آسمان

بحران روحی در حین انجام عملیات خطرناک شرایطی غیرممکن برای بقا ایجاد می‌کند

دکتر بهمن بهروزی

> **هنگامی که خلبانی در آسمان و در حین پرواز با بحران روحی مواجه می‌شود، برطبق قوانین در اولین فرصت مناسب، هواپیمای او را مورد هدف قرار می‌دهند تا او با سقوط هواپیمایش مردم روی زمین را با خطر یک فاجعه عظیم مواجه نکنند**

بحران روحی چیست؟

بحران روحی، شرایط نامتعادل روحی است که به صورت تشدید شده گریبان شخص را می‌گیرد. این بحران معمولاً زمان کوتاهی را دربر می‌گیرد و این امکان هم وجود دارد که شخصی که دچار بحران ناگهانی شده، هیچ سابقه ناهنجاری و یا بیماری روحی و روانی نیز نداشته باشد. اما در اغلب موارد بحران حالت تشدید شده همان مشکلات روحی است که شخص در یک دوره از زندگی تجربه می‌کند.

مصادیق فراوانی در زندگی وجود دارد که بحران روحی حتی می‌تواند انسانی را که دارای شرایط روحی کاملاً متعادل است، در یک لحظه مورد حمله قرار دهد. و در موارد بسیار شدید، حتی می‌توان نام این بحران را حمله گذاشت. درست مثل حمله قلبی یا سکته با این تفاوت که این‌گونه حمله فقط شامل ناهنجاریهای روحی و روانی می‌شود و در چنین مواردی در صورت امکان حتی باید شخص را به بخش اعصاب بیمارستان رساند تا ابتدا آرامش‌دهی موقتی روی او انجام شود و سپس پروسه درمان عادی آغاز گردد، چرا که در موارد حمله شخص می‌تواند برای خود یا دیگران خطرناک جلوه کند.

درباره اینکه در چه موارد اشخاص دچار بحران روحی می‌شوند، نظریه‌ها و تئوریهای گوناگونی ارائه شده، اما واقعیت این است که پیش‌بینی این موارد چندان هم امکان‌پذیر نیست، مگر آنکه شخصی دارای سابقه یا سابقه‌های مشابه باشد و اطرافیان بتوانند حالات او را پیش‌بینی کنند.

اما در بسیاری از موارد این بحران بدون اینکه شخصی خود را در ایجاد آن دخیل کند رخ می‌دهد. مانند زمانی که به‌شکل ناگهانی و در محیط کار رئیس یا شخص مافوق خبر اخراج یا خاتمه کار یک کارمند را به او می‌دهد. در اینگونه موارد حتی اگر که لحن فرد مافوق مؤدبانه و دلسوزانه هم باشد، شخص سخت تحت تأثیر قرار می‌گیرد چرا که ثمره زحمات چند ساله خود را برباد رفته می‌بیند و افکار گوناگون در مورد مسائل مختلف در زندگی روی ذهن او فشار می‌آورند. چگونه این خبر را به نزدیکان خود برساند؟... چگونه زن و فرزندان او واکنش نشان خواهند داد؟... آیا او در قبال دوستان و خانواده تمسخر نخواهد شد؟... و از همه مهمتر با زندگی خود از این به بعد چه کار می‌کند؟... و... تمام این سؤالها در ذهن او شکل می‌گیرد بدون اینکه پاسخ موجهی برای چنین پرسش‌هایی داشته باشد. و چنین است که فشار شدید از هر سوی به ذهن و مخیله او وارد شده و اینجاست که بحران روحی آغاز می‌شود و شخص وارد حیطه عدم تعادل از نظر روانی خواهد شد. حال واکنش‌هایی که شخص در این حیطه از خود به نمایش می‌گذارد، بیش از هر عامل دیگری نمایانگر درجه و میزان بحران در درون اوست. بسیار در خبرها مشاهده کرده‌ایم که به‌ویژه در غرب در چنین مواقعی شخص به‌قدری از تعادل خارج شده که اسلحه را برداشته و هرکسی راکه بر سر راهش باشد هدف قرار می‌دهد، حتی در برخی از مواقع زن و فرزندان و دیگر نزدیکان هم در امان نبوده‌اند. و البته این‌گونه موارد بسیار نادر و استثنایی می‌باشند و در اغلب موارد شخص فقط چند ساعت و یا چند روز را در بحران سر می‌کند و سپس از آن خارج می‌شود. در مورد بحران باید گفت که بهترین درمان همانا پیشگیری است. یعنی اینکه شخص باید آنقدر دارای صلابت روحی و روانی بوده و تعادل داشته باشد که از دست دادن این تعادل امکان‌پذیر نباشد. اما یکی از خطرناک‌ترین و مشکل‌ترین موارد در بحران روحی زمانی است که شخص در هنگام انجام وظیفه یا مأموریت حساس و یا خطرناک باشد و براثر فشاری که این حساسیت بر ذهن او وارد می‌کند و یا به دلیل سوابق عدم تعادل روحی، شخص خود را به سوی حالت بحران روحی سوق می‌دهد و از آنجاکه در چنین شرایطی دسترسی به درمان یا اورژانس بسیار مشکل و حتی غیرممکن است، آنگاه باید تصمیماتی توسط اشخاص ذینفع و یا نزدیکان شخص ایجاد شود که از سر ناچاری است و در مواقع عادی کسی حتی فکر این‌گونه تصمیم را به خود راه نمی‌دهد. برای تشریح هرچه بهتر و بیشتر، به پرونده کریستوفر استریکلند، خلبان شاغل در نیروی هوایی می‌پردازیم.

ژنرال باندی

در یکی از روزهای گرم در تابستان سال ۱۹۹۳، در آسایشگاه مطابق معمول در اولین ساعات شروع کار در یک جلسه به گرد یکدیگر نشسته بودیم و تقسیم وظایف و پرونده‌های آن روز را بررسی می‌کردیم. این جلسه‌های صبحگاهی معمولاً حدود نیم ساعت به طول می‌انجامید و ما در آن روز هم پس از نیم ساعت، آماده پایان دادن به جلسه و رفتن به اتاق کار یا محل مأموریت خود بودیم که ناگهان چند افسر نیروی هوایی با نظم و ترتیب خاص نظامی‌ها قدم به اتاق کنفرانس که جلسه‌ها هر روز صبح در آنجا برگزار می‌گردید، گذاشتند و پس از سلام و ادای احترام با لحنی خشک به ما گفتند که از طرف فرماندهی نیروی هوایی از غرب یعنی شخص ژنرال باندی آمده‌اند و مأموریت دارند که چند روانشناس و روانپزشک شاغل در آسایشگاه را در اسرع وقت به مکانی که یک نمایش مربوط به نیروی هوایی در آسمان آن مکان انجام می‌شد، انتقال دهند. ما با تعجب به یکدیگر خیره شدیم، اما چند لحظه بعد منشی به ما اطلاع داد که ژنرال باندی در آنسوی سیم تلفن قصد برقراری ارتباط با ما را دارد. ما هم بدون درنگ به منشی اشاره کردیم که صدای او را به بلندگوی تلفن انتقال دهد تا همگی قادر به شنیدن صدای ژنرال باندی شویم و از جریان سر درآوریم.

ژنرال باندی یکی از شخصیت‌های معروف نظامی بود و چندان احتیاجی به معرفی خود نداشت و خودش هم گویی از این مهم آگاهی داشت و به همین جهت پس از یک سلام خشک شروع به شرح اصل ماجرا پرداخت و گفت: «آقایان ما با شرایط امنیتی مشکلی مواجه شده‌ایم، امروز صبح پس از آنکه نیروی هوایی نمایش پرواز هواپیماهای سرعتی خود را در برابر جمعیتی انبوه که شاید بیش از بیست هزار نفر باشند، آغاز کرد، همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت تا اینکه نوبت به پرواز یکی از هواپیماهای جنگنده ما یعنی ۱۶-F رسید. خلبانی که مأموریت پرواز در این نوبت را برعهده داشت کاپیتان کریستوفر استریکلند خلبان ۳۴ ساله ما بود. او یکی از بهترین و کارآمدترین خلبانهای ما در به پرواز درآوردن جنگنده‌ها است و فقط چند سال قبل دچار ناراحتی عصبی شده بود که به‌خاطر آن به مدت یک هفته بستری شده بود، اما برطبق گزارش کتبی از جانب پزشکان معالجش، او کاملاً درمان شده تلقی شد و به خدمت بازگشت و تا امروز هم هیچ مشکلی از جانب او بروز نکرد. اما امروز پس از آنکه جنگنده اف ـ۱۶ را به آسمان برد، ناگهان در تماس توسط بی‌سیم شروع به بیان حرفهای نامربوط و نامفهوم کرد و بعد هم وقتی که طبق برنامه، هنگام نشستن هواپیمایش به زمین رسید، او از این کار خودداری کرد و همچنان در مکان نمایش در آسمان مشغول دور زدن است و ما با زحمت بسیار سعی کردیم تا تماشاگران که تعداد انبوهی هم هستند از ماجرا آگاه نشوند، چرا که احتمال دارد از حضور یک خلبان دیوانه بر بالای سرشان دچار بیم و هراس شوند و باشتاب و عجله برای خروج از محل نمایش هجوم آورند و با توجه به حضور تعداد بیشماری از زنان و کودکان درمیان تماشاگران، چنین هجومی می‌تواند بسیار خطرناک باشد. از طرفی هم او اگر به همین ترتیب ادامه دهد به‌زودی سوخت هواپیما تمام خواهد شد و متعاقب آن سقوط اف ـ۱۶ را به دنبال خواهد داشت که باز هم تماشاگران با خطر صددرصد مواجه هستند.

ما در نیروی هوایی تنها چاره‌ای را که در این زمان کم یافته‌ایم این بود که از چند روانپزشک و روانشناس درخواست کنیم که هرچه زودتر خود را به محل نمایش برسانند و از طریق بی‌سیم با این خلبان نامتعادل صحبت کنند تا شاید بتوانند او را راضی کنند تا هواپیمایش را فرود آورد. این را هم بدانید که زمان بسیار محدود است و عنقریب سوخت هواپیما تمام خواهد شد و به خاطر همین عجله یک دستگاه

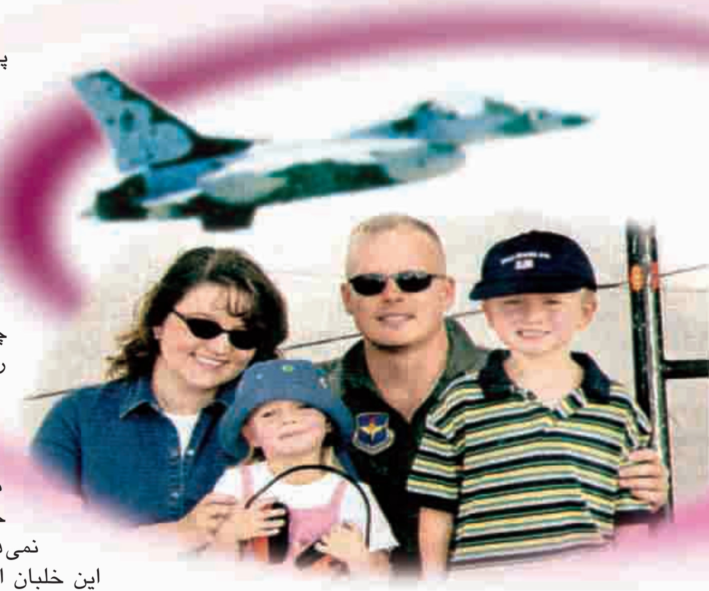

هلی‌کوپتر آماده است تا شما را بدون درگیری با مشکل ترافیک به محل نمایش بیاورد تا کار را هرچه زودتر آغاز کنید. لطفاً وقت را تلف نکنید و به ما یاری دهید.»

پس از سخنان ژنرال باندی، ما مات و مبهوت به یکدیگر خیره شدیم و ناگهان هر ده نفر، بدون اینکه سخنی بر زبان آوریم همراه با افسران نیروی هوایی از ساختمان خارج شدیم و به‌سوی محیط باز آسایشگاه که هلی‌کوپتر عظیمی در آن فرود آمده بود، رفتیم و به سرعت داخل هلی‌کوپتر شده و روی صندلی‌های آن نشستیم. یکی از افسران هم با عجله با کمربند ایمنی ما را به صندلی‌هایمان متصل کرد و هلی‌کوپتر پس از چند ثانیه، پرواز را آغاز کرد و پنج دقیقه بعد هم ما به محوطه نمایش رسیدیم و پشت یکی از ساختمانهای نیروی هوایی و دور از چشم تماشاگران که همگی سر به آسمان داشته و نمایش هواپیماها را تماشا می‌کردند، فرود آمدیم. پس از فرود، افسران نیروی هوایی ما را به سوی ساختمانی که برج مراقبت در آن قرار داشت راهنمایی کردند. در آنجا ما به سرعت با ژنرال باندی که به‌وضوح چهره نگرانی داشت، آشنا شدیم. او با نظم و کاردانی خاصی دستور داده بود تا برای ما یک اتاق با تمام تجهیزات مخابراتی و بی‌سیم و یک میز کنفرانس آماده کنند تا بدون هیچ مزاحمتی به کار خود مشغول شویم.

ابتدا به همراه ژنرال باندی و سرهنگی که دستیار او بود، همگی به گرد میز کنفرانس نشستیم تا درباره استراتژی و نحوه کار تصمیم‌گیری کنیم. ابتدا دستیار ژنرال باندی مأمور شد تا شرایط مربوط به هواپیما را لحظه به لحظه برای ما توضیح دهد. شرایطی مانند وضعیت سوخت و همچنین وضعیت جغرافیایی و مکان پرواز هواپیما و فاصله لحظه به لحظه آن با تماشاگران. بعد هم از ژنرال باندی خواستیم تا به افراد مسوول در بیمارستان نیروی هوایی دستور دهد تا در اسرع وقت، پرونده کاپیتان استریکلند را که شامل دوران بستری بودن او و دوران درمان چه در بیمارستان و چه در منزل می‌شد، همراه با جزئیات کامل، برای ما به صورت فکس ارسال کنند. و آنگاه درمیان خود دو پزشک را مأمور کردیم تا با بی‌سیم مرتباً با کاپیتان استریکلند در تماس باشند و قرار شد تا باقی پزشک ها هم هرآنچه را که به ذهنمان می‌رسید تا با کاپیتان استریکلند درمیان گذاشته شود و یا پرسشی که باید از او سؤال شود را روی کاغذ نوشته و دراختیار دو پزشکی که مأمور ارتباط بودند، بگذاریم. بدین ترتیب وقتی که همه چیز آماده شد با علامت ژنرال باندی، بی‌سیم باز شد و دکتر لیلاند، اولین کلمات را در بی‌سیم خطاب کرد. او فقط گفت: «کاپیتان استریکلند حالتان چطور است؟ من دکتر لیلاند روانپزشک هستم و می‌خواهم بدانم که چه کمکی از دست من برمی‌آید.»

پس از این کلمات، ما همگی نفس‌های خود را در سینه‌هایمان حبس کردیم، چرا که نمی‌دانستیم چه واکنشی باید از این خلبان انتظار داشته باشیم. پس از لحظاتی که بر ما مانند قرنی گذشت ناگهان صدای خش خش از بی‌سیم به گوش رسید. آنگاه خلبان اف ـ ۱۶ درحالی که صدایش تضعیف شده به نظر می‌رسید، گفت: «آقای دکتر این حرفها بی‌فایده است نه کسی به من علاقه دارد و نه کسی دلش به حالم می‌سوزد، و من آماده‌ام تا از مرگ استقبال کنم و دیگر هم حرفی ندارم.» پس از آن سکوتی سنگین بر اتاق حکمفرما شد و تنها صدای هلهله، شادی و لذت تماشاگران از بیرون به گوش می‌رسید. ژنرال باندی با تصمیمی معقولانه دستور داده بود تا چند هواپیما با عملیات محیرالعقول تماشاگران انبوه را سرگرم کنند تا توجه آنها به تک جنگنده اف ـ ۱۶ که بالای سرشان مرتباً این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت، جلب نشود. اما صحبت خلبان ما را نگران کرده بود. او قصد خودکشی داشت که این خود یک مشکل بود و مشکل بزرگتر آن جمعیت بیست هزار نفری شامل زنان و کودکان بود که در صورت سقوط هواپیما، به احتمال قوی با فاجعه‌ای اسفناک مواجه می‌شدند. بلافاصله دو پزشک صحبت با خلبان را از سر گرفتند. آنها بیشتر سعی در ایجاد آرامش برای خلبان می‌کردند، اما دیگر هیچ پاسخی از خلبان شنیده نشد و هرچه که این امر بیشتر طول کشید نگرانی‌ها بیشتر شد. سرانجام این سرهنگ دستیار ژنرال باندی بود که با لحنی مضطرب گفت: «آقایان برای هواپیما کمتر از هفت دقیقه سوخت باقیمانده است.» این جمله وحشت را درمیان همه حاضرین در اتاق انداخت.

در همین لحظه ژنرال باندی، سینه خود را صاف کرد و او هم با لحنی مضطرب اما آمرانه گفت: آقایان مثل اینکه چاره دیگری برای ما باقی نمانده. من دستور داده‌ام تا دو هلی‌کوپتر از نوع کبرا، مسلح به موشک‌های هوا به هوا شده و به پرواز درآیند و درست در زمانی که هواپیمای اف ـ ۱۶، در دورترین فاصله از جمعیت قرار می‌گیرد، با شلیک دو موشک آن را منهدم سازند.»

جنایت برای نجات

باز هم همه ما را وحشت فرا گرفت. ژنرال باندی تصمیم گرفته بود تا با به قتل رساندن کاپیتان بیمار، به غائله خاتمه دهد. البته ما عذر و بهانه ژنرال را در اتخاذ چنین تصمیمی کاملاً درک می‌کردیم. برای او فقط یک انتخاب باقی مانده بود و او باید میان جان یک خلبان بیمار و جان چندین هزار انسان فقط یکی را انتخاب می‌کرد و طبیعی است که در چنین شرایطی کدام انتخاب می‌توانست تصمیم منطقی باشد، اما حتی با درک تصمیم ژنرال هم ما ارضا نمی‌شدیم، ای کاش راهی بود تا می‌توانستیم همه را نجات دهیم.

پرونده و تصاویر گویا

در همین لحظه پرونده بیمارستان و درمان کاپیتان استریکلند به دست ما رسید. اما چه سود که دیگر دیر شده بود و حتی زمانی برای مطالعه پرونده او نبود و من فقط با عجله صفحات پرونده را ورق می‌زدم تا سر خود را گرم کنم و از این همه تفکر وحشتناک خلاص شوم. ناگهان در یک لحظه چشمم به تصویری افتاد که کاپیتان استریکلند را در کنار همسر و دو فرزند خردسال یک دختر و یک پسر نشان می‌داد. این تصویر انقلابی در من ایجاد کرد و تقریباً به حال تهوع افتاده بودم، چرا که می‌دانستم این خانواده در شرف دریافت یک خبر فاجعه‌بار است و سپس فکر از هم گسستگی این خانواده و آنچه که ممکن بود بر سر چنین بچه‌های شیرینی، در این اجتماع وانفسا می‌آمد، ذهن مرا رها نمی‌کرد. در همین احوال ناگهان تنها کلماتی که کاپیتان بر زبان آورده بود در ذهن من طنین‌انداز شد، بخصوص آن بخش که او گفته بود: «دیگر نه کسی به من علاقه دارد و نه کسی دلش به حال من می‌سوزد.» این جمله را چند بار در ذهن مرور کردم و ناگهان مانند برق گرفته‌ها از جای پریدم و ژنرال را خطاب قرار داده و پرسیدم: «ژنرال، همسر و فرزندان کاپیتان استریکلند هم‌اکنون کجا هستند؟» سرهنگ دستیار ژنرال پیشدستی کرد و پاسخ داد که حضور همسران و فرزندان خلبانان به علت فشار و استرسی که در خلبانها ایجاد می‌کنند در محل نمایش ممنوع است و آنها به احتمال قوی در خانه خود هستند و پس از شنیدن این پاسخ با عجله به ژنرال گفتم که به تصور من یکی از مشکلات در درون خلبان، احتمالاً همسر اوست که شاید نسبت به او بی‌اعتنا یا بی‌تفاوت است چراکه از فقدان دوست داشتنش توسط کسی گفته است و این ممکن است شامل همسرش هم باشد. ژنرال لختی اندیشید و سپس گفت که در هرحال وقت ضیق است و باید دست به‌کار شود تا قبل از تمام شدن سوخت هواپیما آن را هدف قرار دهند، اما من اصرار کردم و گفتم: «ژنرال... تو را به خدا این آخرین فرصت را به این خلبان بیچاره بدهید و قبل از دود کردنش همسر او را به اینجا بیاورید تا خودش با شوهرش صحبت کند.» آنگاه به ژنرال گفتم که با همان هلی‌کوپتر حمل و نقل می‌تواند در ظرف چند دقیقه همسر او را که برطبق آنچه که زیر عکس در پرونده نوشته شده بود، تری نام داشت، به مکان نمایش منتقل کند. ژنرال درحالی که قلباً خودش هم مایل بود تا شانسی برای خلبان بیمار قائل شود، موافقت کرد، اما هشدار داد که هرگاه زمان خطر فرارسید و سوخت هواپیما تمام شد، او بدون ملاحظه دستور شلیک به هواپیما را صادر خواهد کرد. ما هم پذیرفتیم و بلافاصله هلی‌کوپتر به طرف منزل کاپیتان که در فاصله نزدیکی از محل نمایش قرار داشت حرکت کرد و پنج دقیقه بعد درحالی که فقط دو دقیقه به تمام شدن سوخت باقی مانده بود، تری، همسر خلبان که بسیار پریشان می‌نمود قدم به داخل اتاق گذاشت. در طی راه یکی از پزشکان که درون هلی‌کوپتر بود «تری» را در جریان ماجرا گذاشته بود و بخصوص مشکل وقت ناکافی را به او گوشزد کرده بود. به همین دلیل به محض

بقیه در صفحه ۱۹

داستان زندگی

گذشت...

براساس سرگذشت: فریدون
تهیه و تنظیم از: محسن طیب

خدا همه رفتگان را بیامرزد؛ مادربزرگی داشتم که دایرة المعارف «ضرب المثل» بود. هرکدام از اعضای فامیل که کاری غیرمتعارف انجام می‌داد، مادربزرگ بلافاصله یک ضرب المثل به‌جا را که مصداق آن کار بود به زبان می‌آورد! من اما؛ با اینکه کودک بودم، ولی از میان ضرب المثل‌های مادربزرگ، همیشه این یکی را دوست داشتم که مادربزرگ آهنگین می‌خواند: «یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم ـ آب در کوزه و ما تشنه‌لبان می‌گردیم!»

آری، آن روزها از شنیدن این ضرب المثل خوشحال می‌شدم، اما هرگز فکر نمی‌کردم که یکروز خودم به این بیندیشم که؛ آب در کوزه و ما گرد جهان می‌گردیم!

آری، من جزو آن دسته از آدم‌ها بودم که هرگز قدر آنچه را دارند نمی‌دانند، بلکه با ناشکری تمام خود را برای پیدا کردن خوشبختی دربه‌در می‌کنند و...، اجازه بدهید زندگینامه‌ام را از اول برایتان بنویسم.

○

در محیط دانشگاه بود که با همسرم آشنا شدم. چیزی که در وهله اول توجهم را جلب کرد، متانت و نجابت آذر بود؛ کاری به کسی نداشت و بی‌توجه به اطرافیان می‌آمد و می‌رفت و...، نه اینکه بگویم منزوی و گوشه‌گیر بود، که اتفاقاً کاملاً بالعکس، یک دختر اجتماعی و خونگرم بود که خیلی از بچه‌های دانشگاه ـ و می‌توانم بگویم اکثرشان ـ از همصحبت شدن با او لذت می‌بردند و او نیز حاضر بود وقتش را ساعتها دراختیار مخاطبانش قرار دهد. اما چیزی که بود، اینگونه اعتقاد داشت؛ اولاً حرفمان راجع به خودمان باشه و نه دیگری، ثانیاً آنچه را که دیگران «وقت گذرانی» می‌نامیدند، آذر خوشش نمی‌آمد. درحقیقت حاضر بود ساعتها با بچه‌ها همکلام شود، اما همین که احساس می‌کرد کار به «اتلاف وقت» رسیده است و ـ به قول خودش ـ فایده‌ای جز «از بین رفتن انرژی» برای کسی ندارد، خیلی راحت و بدون دردسر خود را کنار می‌کشید.

در آن ایام من نیز البته جزو جوان‌های خوشگذران دانشگاه بودم! درسم را می‌خواندم و مورد احترام اساتید نیز بودم، اما سعی می‌کردم به خودم زیاد بد نگذرانم! و لذا با همین طرز تفکر بود که با دختران زیادی در دانشگاه آشنا شدم، اما هنگامی که با آذر آشنا شدم، آن موقع بود که باور کردم خیلی از ساعات و روزهای عمرم را، فقط به نیت خوشگذرانی! تباه کرده‌ام!

صادقانه بگویم که درحقیقت، از هنگامی که با شخصیت ارزشمند او آشنا شدم، تصمیم گرفتم زندگی را جدی‌تر بگیرم؛ و در وهله اول نیز به این نتیجه رسیدم که برای ساخت آینده‌ام می‌توانم روی او حساب کنم!

اینگونه بود که قدم اول را برای آشنا شدن با او برداشتم، اما برخلاف همه دخترهایی که قبلاً با آنها دوست شده بودم، او اولین دعوتم را برای همصحبتی خیلی جدی رد کرد:

ـ نه... متأسفم... ولی شما مسیرتون رو اشتباه اومدین!

با شنیدن این جواب تب کردم! تا چند روز حتی از خجالت همکلاسی‌هایم ـ که می‌دانستند من کنفت شده‌ام ـ به دانشگاه نمی‌رفتم. اما راستش را بخواهید، همان برخورد تلخ اولش [که مانند خیلی دخترهای دیگر با یک سلام، دعوتم را به خوردن قهوه می‌پذیرفتند] مرا بیشتر به او مشتاق ساخت. به همین خاطر حدود ۱۵ روز بعد وقتی یکروز او را هنگام رفتن به خانه دیدم، فرصت را مناسب یافتم و علیرغم اینکه او حاضر نبود صد متر هم با من «همگام» شود، خیلی رک و محکم گفتم: «یعنی شما معتقدین من و شما هم اگر بخواهیم در مورد ازدواج با هم صحبت کنیم، باید به روش هشتاد سال قبل ـ مثل پدر و مادرانمان ـ بیام به خواستگاریتون؟!

آذر تبسمی دلنشین کرد و گفت: «نه... اتفاقاً من کاملاً با روش‌های سنتی ازدواج مخالفم اما... [چند لحظه سکوت کرد و سپس ادامه داد] اما شما ـ لااقل توی دانشگاه و دانشکده خودمان ـ خوشنام نیستین که من بتونم روی حرفتان حساب کنم، ببخشین که رک و راست صحبت می‌کنم!

او نمی‌دانست که با این رک‌گویی‌هایش مرا بیشتر از پیش مشتاق خود ساخته! شاید اگر هر دختر دیگری جای او بود و اینطور تلخ ضایع‌ام می‌کرد و به این راحتی بهم توهین می‌کرد، هرگز نمی‌بخشیدمش! اما من که در آن روزها داشتم ترم آخر دانشگاه را می‌گذراندم با خودم گفتم: «دیگه هرگز دختری مانند او پیدا نخواهی کرد!» و لذا برای اینکه اعتمادش را جلب کنم، پیشنهاد ازدواجم را از طریق آقای «دکتر حسین الف» [که از اساتید معتبر دانشگاه بود و آذر نیز خیلی به این استاد احترام می‌گذاشت] مطرح کردم. این بار کمی کوتاه آمد. اما حتی در حضور دکتر هم گفت: «من نگران آینده‌ام هستم... باید در مورد شما بیشتر فکر کنم!»

و به این ترتیب او یکماه فرصت خواست، من اما آنقدر زرنگ بودم که در آن یکماه نیز هر کس را می‌شناختم که با آذر آشناست، جلو فرستادم و... تا سرانجام جواب مثبت داد و به این ترتیب، در یک جشن فراموش نشدنی که خیلی از اساتید دانشگاه و برخی همکلاسی‌هایمان نیز دعوت داشتند، من و او با هم ازدواج کردیم.

○

پس از ازدواج و با توجه به اینکه وضعیت کار چندان خوب نبود، لذا در یک شرکت مشغول به کار شدم، یک حقوق بخور و نمیر، اما اواسط سال دوم ازدواجمان بود که آذر از طریق یکی از دوستانش، یک کار عالی در یک مؤسسه معتبر برایم پیدا کرد؛ حقوق عالی و شغلی کم‌نظیر!

خوشبختانه به علت حسن نیتی که در کارم نشان دادم، مدیر مؤسسه خیلی زود به من میدان داد و به این ترتیب زودتر از آن که فکرش را می‌کردم، پله‌های ترقی را طی کردم. علتش شاید جدیت و صداقت من بود، مخصوصاً عنصر دوم ـ یعنی صداقت ـ همان چیزی بود که مدیران مؤسسه دنبالش بودند و از همین رو، هم از لحاظ پست و موقعیت شغلی و هم به جهت درآمد و حقوق، آنها به نحو احسن راضی‌ام کردند.

زندگی من و آذر نیز راه خودش را در جاده خوشبختی می‌پیمود. آذر یک زن نمونه بود، او با اینکه درس داشت و هنوز دانشگاهش تمام نشده بود، اما به کارهای خانه نیز می‌رسید و از همه لحاظ بی‌همتا بود. در پایان سال دوم ازدواجمان و با تولد اولین فرزندمان، خوشبختی‌مان تکمیل شد؛ «شهره» دخترم، بهانه دیگری برای تداوم شادی ما بود. حالا دیگر دانشگاه آذر نیز تمام شده بود و این فرصت بهتری برای سود بردن از خوشی‌ها نصیبمان می‌ساخت و... اما! اما راست گفته‌اند که گاهی اوقات ما آدم‌ها، خودمان راهنمای طوفان به زندگیمان می‌شویم؛ طوفانی که اگر بیاید در یک چشم بر هم زدن، آن قصر خوشبختی را که سالها با خون دل خوردن ساخته‌ایم تبدیل به ویرانه می‌کند؛ من طوفان زندگیمان را همزمان با تولد دختر دوممان «شیرین» به کاشانه‌مان آوردم!

○

همه چیز با یک مأموریت خارج از کشور ـ از سوی مؤسسه‌ای که کار می‌کردم ـ آغاز شد؛ از طرف اداره مأمور شدم تا به مدت شش ماه به منظور گذراندن یک دوره تخصصی، به یکی از کشورهای اروپایی بروم.

یکی، دو هفته از سکونتم در آنجا نگذشته بود که با دیدن وضع اسفناک زندگی برخی از ایرانیانی که به عنوان مهاجر به آن کشور آمده بودند، درصدد برآمدم که تا می‌توانم به آنها کمک کنم؛ نیاز به توضیح ندارد که اکثر مهاجرین بدون پول و تحصیل نکرده و بی‌تخصص کاری در خارج از کشور هستند و زندگی بسیار سختی را در آن سوی آبها می‌گذرانند. لذا تا جایی که برایم مقدور بود کمکشان می‌کردم، برایشان کار دست و پا می‌کردم، برخی مشکلاتشان را به سفارت منتقل می‌ساختم، برای بعضی از کسانی که جهت برگشتن به ایران مشکل مالی داشتند ـ با کمک بعضی از ایرانیان دیگر ـ بلیط تهیه می‌کردم و... و اینگونه بود که خیلی زود میان هموطنانم در آن کشور معروف شدم، روزی نبود که یک یا دو نفر برای حل مشکلشان به سراغم نیایند و... و در همان روزها بود که آن «ابلیس» به سراغم آمد! ابلیسی به نام «زیبا»، ابلیسی زیبا!

اجازه بدهید در همین جا خالصانه اعتراف کنم که در همان لحظه دیدار اول مرا طلسم کرد. همه چیز را از یاد بردم. فراموش کردم که چند انسان معتبر با اعتمادی که به من داشتند مرا به اینجا فرستاده‌اند تا برایشان کسب اعتبار کنم و نه اینکه خوشگذرانی کنم! و از همه مهم‌تر اینکه، وفاداری آذر را نیز فراموش کردم و از یاد خنده‌های شهره و شیرین زبانی او هم غافل شدم و...!

هنگامی که زیبا به سراغم می‌آمد، اصلاً همه چیز را فراموش می‌کردم، سه چهار جلسه که او را دیدم طوری به او عادت کردم که دلم برایش تنگ می‌شد و اینطوری بود که قبل از اینکه بفهمم چه می‌کنم، او را که دختر جوان بیوه ۲۳ ساله‌ای بود، راضی به عقد

موقت کردم!

تنها دلخوشی‌ام این بود که تا یکی دو ماه دیگر همه چیز تمام می‌شود و من از آنجا می‌روم و هر دو ـ من و زیبا ـ همه چیز را فراموش می‌کنیم. روزها به سرعت برق از پس هم گذشت و من در اوج خوشی و خوشگذرانی، آرام، آرام به روز بازگشتم نزدیک می‌شدم و خود را آماده آمدن به ایران می‌کردم البته یک ماه دیگر هم به مأموریتم اضافه شده بود و آن یک ماه هم گذشت و درست در همان یک هفته آخر بود که یکروز زیبا که در خانه‌ام بود، وقتی دید دارم چمدان‌هایم را آماده می‌کنم پرسید: «داری آماده رفتن میشی؟»

به‌راحتی و با اعتماد به نفس گفتم: «بله... پنج روز دیگر عازم هستم.»

او نیز با خونسردی کامل گفت: «پس من هم آماده آمدن بشم!»

در لحظه اول با شنیدن این حرف یکه خوردم! اما بدون اینکه نگرانی‌ام را نشان بدهم پاسخ دادم: «آماده بشی؟ واسه چی؟» و او با قاطعیت گفت: «یعنی نمی‌خوای منو همراه خودت ببری؟»

نگاهی به او انداختم و پرسیدم: «تو را همراه خودم ببرم؟ واسه چی؟ ما چنین قراری با هم نداشتیم؟!»

ابتدا سکوت کرد و حرفی نزد. انگار داشت فکر می‌کرد که من درست می‌گویم. خوشحال بودم که بدون دردسر همه چیز را پذیرفته! اما هنوز خوشحالی‌ام تکمیل نشده بود که او رخ به رخ‌ام ایستاد و گفت: «بچه‌ات را چطور؟»

خشکم زد. تنم لرزید، گویی برق فشار قوی به بدنم وصل کرده باشند! درونم آشوب شده بود. قدرت تکلم را انگار از دست داده بودم. اما هر طوری بود، با خونسردی تصنعی رو به او کردم و گفتم: «کدام بچه؟ من اصلاً از این شوخی‌ها خوشم نمیاد!»

زیبا اما، ناگهان تغییر شخصیت داد؛ رفتاری از خود نشان داد که فکرش را هم نمی‌کردم که او همان دختر معصوم روز اول است. روبه‌رویم ایستاد و با الفاظی بسیار زشت ـ که من معادل‌سازی می‌کنم ـ فریاد کشید: «کدام بچه؟ واقعاً نمی‌دونی؟ همان بچه‌ای که تو پدرش هستی! همان بچه‌ای که فرزند قانونی من و تو محسوب میشه! من الان دو ماهه حامله‌ام آقا فریدون؟!»

از درون داشتم ذوب می‌شدم، اما نمی‌خواستم او ترسم را متوجه شود، به همین خاطر با لحنی شبیه به خودش ـ لحن جدیدش ـ فریاد کشید: «احمق گیر آوردی زیبا خانم؟ معلوم نیست کجا گند بالا آوردی که حالا می‌خوای بندازی گردن من و...»

اما او نگذاشت حرفم تمام شود و مانند بمب منفجر شد: «خیال کردی می‌تونی بزنی زیرش؟ تو پدر بچه من هستی... اگه شده آزمایش بدم این‌رو ثابت می‌کنم... همین الان به نمایندگی شرکتتون میرم و آبروت‌رو می‌برم، لابد اون‌جا کسی هست که به داد من برسه؟!»

اینها را گفت و بطرف در خانه راه افتاد؛ فکر اینجا را نکرده بودم، چاره‌ای نبود، باید هر طوری می‌شد از این مخمصه‌ای که گیر افتاده بودم می‌گریختم، حتی با توسل به حیله و نیرنگ!! به همین علت بجای خشونت و تهدید، به سیاست رو آوردم؛ ساعتها با او حرف زدم، زبان بازی کردم، همان شب برایش یک گردنبند طلا خریدم و... تا سرانجام راضی شد که من فعلاً به ایران بروم، ظرف یکماه کارهایم را روبه‌راه کنم و سپس او را به کشور و خانه‌ام ببرم.

او هم که ظاهراً قانع شده بود، در پایان به حالت تهدید گفت: «فعلاً چاره‌ای جز پذیرفتن این راه‌حل ندارم... اما مطمئن باش اگر بخوای حقه بزنی، زندگیت‌رو تباه و خودت‌رو نابود می‌کنم... من شوخی نمی‌کنم فریدون!»

در آن لحظه به هیچ چیز فکر نمی‌کردم جز اینکه زودتر از آن منجلاب فرار کنم، به همین خاطر چهار، پنج روز بعدی را نیز ـ که همزمان بود با پایان مهلت صیغه زیبا ـ هر طوری بود گذراندم و سپس به ایران برگشتم. با گذشت سه هفته، آنقدر از اینکه دوباره به آغوش خانواده‌ام برگشته‌ام احساس سعادت می‌کردم که اصلاً وجود زیبا را از یاد برده بودم!

اما دقیقاً رأس یکماه ـ که قول داده بودم با او تماس بگیرم ـ خودش تلفن زد و من بهانه آوردم، اما او که ول‌کن نبود، هر روز به محل کارم زنگ می‌زد. تنها راه چاره‌ای که داشتم سکوت بود و بی‌تفاوتی. اما همانطور که حدس می‌زدم، او خیلی زود مرا تهدید کرد که با مسوولین شرکت محل کارم تماس خواهد گرفت و همه چیز را به آنها خواهد گفت. من که حالا پس از سه ماه که از بازگشتم به ایران می‌گذشت و طعم دوباره خوشبختی را چشیده بودم و فکرش را هم نمی‌کردم که یکروز این خوشبختی منقضی شود، و با این احتمال که کاری از دست زیبا برنخواهد آمد، سرانجام یکروز از دستش خسته شدم و فریاد کشیدم: «به جهنم... هر کار دوست داری بکن!» و او هر کاری که دوست داشت انجام داد!

O

هشت ماه از برگشتنم به ایران می‌گذشت که صبح یک روز شنبه درحالی که داخل اتاقم مشغول کار بودم، پیشخدمت شرکت آمد و گفت:

ـ مدیرعامل کارتان دارد آقای «...» گفتن همین الان برین پیششون!

نمی‌دانم چرا دلم یکمرتبه خالی شد؟ و البته که دقیقه‌ای بعد دلیلش را فهمیدم؛ پا که داخل اتاق مدیرعامل گذاشتم، زیبا را آنجا دیدم. طوری جا خوردم که آقای مدیرعامل نیز متوجه تغییر حالتم شد و لذا با تندی پرسید: «شما این خانم‌رو می‌شناسین؟»

من که هرگز فکر چنین وضعیتی را نمی‌کردم یک لحظه هاج و واج ماندم که برای مقابله با او چه کنم؟ که ناگهان فکری به مغزم راه یافت و بلافاصله ـ و با اعتماد به نفس ـ رو به زیبا گفتم: «پس می‌خوای اون بازی کثیفی‌رو که در خارج شروع کرده بودی، اینجا هم ادامه بدی؟ باشه، ولی مطمئن باش که بازنده این بازی خود تو خواهی بود!

این را گفتم و درحالی که زیبا نمی‌فهمید چه می‌گویم، فقط نگاهم کرد! من اما، چون می‌دانستم که نمایندگان شرکتمان که در خارج ساکن بودند برای آقای مدیرعامل تعریف کرده بودند که من به ایرانیان درمانده کمک زیادی کرده‌ام [و حتی بابت این کار از سوی شرکت تشویق هم شده بودم] لذا همان زمینه را مساعد دیدم و گفتم: «آقای مدیر این خانم یک زن قدرنشناس و نمک به حرام است که جواب کمکهای منو می‌خواد اینطوری بده»!

و بعد برای فرار از آبروریزی و از دست نرفتن موقعیت کاری‌ام، از خدمات انسانی که انجام داده بودم اینگونه سوءاستفاده کردم که:

«به این خانم هم کمکهای زیادی کردم، اما او بجای تشکر، حالا می‌خواد از من باج بگیره!»

اگرچه حرفهایم برای آقای مدیر قابل قبول بود، اما از سوی دیگر زیبا چنان «کولی‌بازی» درآورد که آقای مدیر نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد! زیبا که دید اینجا تیرش به سنگ خورده است، مرا تهدید به شکایت کرد و من که چاره‌ای جز ادامه آن بازی نداشتم، برای اثبات بی‌گناهی خود!! گفتم: «هر کار دوست داری بکن»!

او کمی نگاهم کرد و بعد همانطور که بسوی در می‌رفت گفت: «بهت گفته بودم که نابودت می‌کنم... گفته بودم که زندگیت‌رو تباه می‌کنم... پس منتظر باش...» این را گفت و از شرکت خارج شد. نمی‌دانستم چه کنم؟ در موقعیت خطرناکی گیر کرده بودم؛ اگر او شکایت می‌کرد با توجه به اینکه حالا حتما بچه‌اش هم به دنیا آمده و کار به آزمایش ژنتیک و... می‌رسید، آن وقت او بود که برنده می‌شد!

حوالی ظهر بود که تلفن زنگ زد. آذر بود که صدایش می‌لرزید: «فریدون الان بیا خونه... همین الان»! تنها چیزی که فکرش را نکرده بودم رخ داد؛ زیبا به خانه‌مان رفته بود! نفهمیدم کی خودم را به خانه رساندم. آنجا زیبا چنان نمایشی راه انداخت که آذر، همسرم، سوای تنفر از من، دلش نیز به حال او می‌سوخت! باز هم سعی کردم همه چیز را انکار کنم. اما آذر لحظه‌ای مرا کنار کشید و گفت: «این مسخره‌بازی‌هایی که برای مدیرعامل شرکت درآوردی شاید اونهارو فریب داده باشه، اما در مورد من سعی کن اشتباه بزرگتری نکنی، با حرفهایی که من از زبان این زن معلوم‌الحال شنیدم، مطمئنم که تو با اون رابطه داشتی. پس بهتره بجای دروغ گفتن حقیقت‌رو بگی تا ببینم چیکار میشه کرد؟!»

بقیه در صفحه ۱۷

با شکست در عشق چه باید کرد؟

دکتر محمد منصورنژاد

۱) تمرکز این نوشتار بر روی عشق زمینی و به تعبیر دیگر عشق مجازی است، که در مقابل عشق حقیقی بازشناسی شده و مراد از آن محبت شدید (نه محبت معمولی) بین تنها و تنها دو فرد انسانی است. عاشق و معشوقه‌ها در این میدان در چهار صورت قابل فرض‌اند:

اول: عاشق و معشوق هر دو مرد باشند؛
دوم: عاشق و معشوق هر دو زن باشند؛
سوم: عاشق مرد و معشوق زن باشد؛
چهارم: عاشق زن و معشوق مرد باشد.

در این میدان، جای سخن بسیار است و نگارنده در جای دیگر به تفصیل به ماهیت و اقسام و... عشق پرداخته است (منصورنژاد، محمد، عشق زمینی، ناشر: مؤلف: ۱۳۸۱).

۲) با فرض اینکه، عشق بین دو فرد با تمام آثارش شکل گرفته (که حداقل اثرش آن است که این محبت شدید، فقط بین دو فرد ساری و جاری است و به‌قدری شدید است که این دو و خصوصاً عاشق را از توجه به دیگران بازداشته است). ممکن است به دلایلی عاشق و معشوق، درحالی که همچنان به هم علاقه‌مند و نیازمندند، مجبور شوند که از یکدیگر فاصله بگیرند و این روابط و تجربه‌ها را قطع نموده و همدیگر را فراموش نمایند. و از آنجا که فراموش کردن و پشت سر گذاشتن فضاهای عمیق، شدید و نافذ عشق، به هیچ عنوان کار سهلی نیست و ممکن است به جد در فعالیت‌های عادی افراد اختلال ایجاد کند، از این‌رو لازم است که برای برون رفت از این وضعیت به چاره‌جویی نشست و به این سؤال پاسخ داد که در عشق ناکام و شکست خورده چه باید کرد؟ چگونه باید از این فضا فاصله گرفت و به وضعیت عادی زندگی پرداخته و این توان و فرصت را بیابند که از زندگی لذت ببرند؟

۳) در پاسخ بدین مشکل و برای شکست خورده در میدان عشق، حداقل دو دسته پیشنهادات، قابل توصیه‌اند:

الف) نسخه هایی غیر از عشق:

از آنجا که فضای عشق، تمام وجود آدمی را اشغال می‌کند و به تمام ابعاد شخصیت آدمی معنا و شکل می‌دهد، پس از خالی شدن چنین امر فراگیر و نافذی، آدمی در قلب و جانش خلاءهای بسیار شدیدی احساس می‌کند که به‌نحوی باید این محیط خالی را پر کرد.

از جمله مشغله‌های پیشنهادی، کارهای سخت، جسمانی، سنگین و نیز ورزشی است. (کارهای یدی، کوهنوردی، دویدن، شنا و...) ممکن است فرد را به سوی امور زیبایی شناختی، لطیف، فرحزا و قلبی فرا خواند که مثلاً به امور هنری و ادبیات بپردازد (شعر، موسیقی، خطاطی، نقاشی، شرکت در محافل ادبی و...) ممکن است غذایی که برای عاشق شکست خورده تجویز می‌شود، از مقوله‌های جسمی و قلبی نباشد، بلکه او را به تلاش عقلانی جدی فراخواند (مثلاً پژوهشهای علمی، خصوصاً میدانی و تجربی و...).

این‌گونه نسخه‌ها گرچه ممکن است به عنوان دارو تلقی شوند که می‌توانند بی‌قراریهای شکست در عشق را موقتاً آرام نمایند، اما فی‌الواقع این‌گونه توصیه‌ها، نسخه‌های دوانما هستند و حداکثر کارکرد آنها ایجاد نقشی مسکن و آرام‌بخش به صورت موقتی است و فرد بحران‌زده ممکن است از این فضا قانع نشده و مجدداً به حالت اول بازگردد.

ب) نسخه هایی بر مبنای عشق:

به نظر می‌رسد که پادزهر اصلی عشق، همان عشق است و تنها با عشق می‌توان توسن سرکش عشق را مهار نمود. عاشق شکست‌خورده در این میدان را نه می‌توان و نه جایز است که از نعمت وجود عشق، بازداشت. نمی‌توان او را از این فضا بیرون آورد، چون کسی که تجربه لحظه‌های شیرین، عمیق و جذاب عشق را داشته، با هیچ تجربه دیگری به آن حد و گستره از تجربه‌های هجر و وصل، لذت و غم، آرامش و اضطراب، نمی‌تواند برسد و در نتیجه همیشه در عطش و تشنگی می‌ماند.

جایز نیست و نباید گوهر عشق را از کسی گرفت، زیرا برای مهمترین بعد وجودی آدمی، یعنی قلب، بهترین و لذت‌بخش‌ترین غذاست. از این‌رو، آنان که در این موضوع به دنبال پاک کردن صورت مساءله‌اند، بسیار به خطا می‌روند.

اینجاست که باید برای جایگزینی فضای عشق، تنها و تنها به عشق تمسک جست. به عبارت دیگر، نباید عشق را در آدمیان جابه‌جا کرد، چون نیاز جدی است و جایگزینی مناسب‌تر، حتی در حد خود هم ندارد، بلکه باید معشوق را جابه‌جا کرد، اما مصداق معشوقها برای چنین عاشق بحران‌زده‌ای در سه سطح قابل فرض‌اند:

اول، معشوقه فراانسانی: مراد از مصادیق، معشوقه‌هایی هستند که جنبه تجرد داشته و قرار نیست عاشق با قلبی ملموس، مشهود و ملموس، مثل سایر اشیاء و آدمیان سروکار داشته باشد، بلکه با امور و مصادیق مجرد، غیرملموس و غیرمشهود مواجه است.

به عبارت دیگر، برای فرار از عشق مجازی، می‌توان به دامن عشق حقیقی، چنگ زد. از آنجا که ورود به فضای عشق حقیقی، توان، ادراک، تخیل و امکانات ویژه می‌طلبد، که کار هر کسی نیست، عاشق ناکام از آنجا که تمرین پرواز، تلقین حرکتهای سنگین روحی، تجربه تخیلهای عمیق و همه‌جانبه را دارد، بسیار مستعد است که در سطوح بالاتری نیز پرواز نماید. از این‌رو، می‌توان به این‌گونه عاشقها گفت، وارد فضای عشق الهی و معنوی شوید، با خدا سودا کنید، با مسائل و اشخاص معنوی (مثلاً معصومین) عشق‌بازی کنید و عطش وجودی خودتان را از سرچشمه‌های اصیل و سالم عشق فراانسانی سیراب کنید و با توکل و توسل به آرامش برسید.

این راه رفتنی، قابل وصول و نتیجه‌بخش است. (بد نیست از این زاویه تجربه‌های معنوی مولانا بعد از رفتن شمس تبریزی و استاد محمدحسین شهریار پس از ناامید شدن از معشوقه‌اش مورد توجه و تأمل قرار گیرند)، اما راهی است صعب و سنگین و از این‌رو، در حد همه انسانها و هر سطح از عاشق فرومانده از راه نیست.

اینجاست که در چاره‌جویی برای فرد شکست خورده در عشق، باید وزنه‌های سبکتر و قابل حمل‌تر از عشق حقیقی پیشنهاد کرد، در عین حال که این راه را برای سالکان جدی، عاشقانه توانا و روندگان با عزم جزم باز گذاشت و بر روی آن به عنوان راه‌حلی اساسی تکیه کرد.

دوم، معشوقه فروانسانی: ممکن است به عاشق خسته گفت چرا از طبیعت زیبا بهره نمی‌گیری و با آن ماءنوس نمی‌شوی؟ چرا از این همه پرندگان و حیوانات متنوع و دوست داشتنی غفلت می‌کنی و چرا خودت را پایبند امور و مصادیق غیرانسانی نمی‌کنی که پاسخهای مناسبی نیز از آنان دریافت کنی. مثلاً چرا به تغذیه و تربیت پرندگان زیبا نمی‌پردازی؟ چرا با آب و گل خلوت نمی‌کنی و آرامشت را از این طریق نمی‌جویی؟ چرا به پروراندن برخی حیوانات که قدرشناس و وفادارند، مشغول نمی‌شوی؟ و... گرچه این‌گونه معشوقه‌ها نیز جذاب‌اند و آدمیان زیادی را نیز دلبسته خود کرده‌اند، ولی برای کسی که تجربه عشق انسانی دارد و ناکام مانده است، این‌گونه معشوقه‌ها به جهت پایین بودن سطوح توانایی‌ها و جذابیت‌ها، قانع‌کننده نبوده و لذتش ناقص بماند و از این‌رو، ممکن است فضای غم و تلخی شکست مجدداً برای او احیا شود.

از این‌رو، این جایگزینی در عشق، گرچه مفید است و به عنوان معادلهای غیرکامل، قابل تجویزند، اما می‌توان نسخه‌های مناسبتری نیز برای این درد تجویز نمود.

سوم، معشوقه انسانی: در اینجا توصیه و

پادزهر اصلی عشق، همان عشق است و تنها با عشق می توان توسن سرکش عشق را مهار نمود

تجویز آن است که اگر معشوقه‌ای به هر دلیل از دست رفت، چرا یکی دیگر در حد او و یا شاید بهتر از او برگزیده نشود؟ و باید به جای یک انسانی، به انسان دیگری مهر ورزید و به معاشقه نشست! ممکن است گفته شود که این تجویز سطحی و غیرجامع است، زیرا کسی که غرق در فضای سنگین عشق است، معشوقه سابق تمام فضای ذهنی و جانش را اشغال کرده است. او نه جایی برای مهر ورزیدن (درحد عشق) به دیگران دارد و نه این فرصت و تاوان را دارد که برای جابه‌جایی معشوق، عزم جزم کند و پا در رکاب نماید.

این اشکال بی‌وجه نیست، اما توصیه ما نیز بی‌قید و شرط نیست و با رعایت این قیود، برداشتن این بار ممکن می‌شود. در مسیر جایگزینی معشوق، باید به نکات زیر توجه داشت:

اولاً: چنین فرد بحران‌زده از تجربه کارشناسان و از مشاوره با صاحب نظران هرگز غفلت نورزد، زیرا آشنایان با پیچ و خمهای وجود آدمی و بحرانهایش، ممکن است راههای میان‌بر و حد وسطی را بشناسند که راه برون رفت از مشکل را برای دیگران بسیار تسهیل می نمایند.

ثانیاً: تغییر معشوقه، یک‌شبه و در اندک زمان به سادگی ممکن نیست. از این‌رو به عاشق آسیب دیده باید فرصت داد تا اندکی از مشغله‌های وجودی‌اش فروکش کند. تجربه‌های تازه‌تر نماید، با حوادث و مسایل نویی دست و پنجه نرم کند و اندک اندک از شعله‌های فروزان عشق، فاصله گیرد، تا قابلیت و ظرفیت تجربه جدید و دریافت محبت فرد جدید را پیدا کند و از سویی ببیند که در درون نیازی اساسی وجود دارد و پاسخ می‌طلبد، و از سوی دیگر به اینجا برسد که پاسخ شایسته برای آن حاجت ندارد، تابه فکر غذای مناسب برای رفع آن نیاز بیفتد.

ثالثاً: آدمیان براساس باورهایشان زندگی می‌کنند. انسانها در قالبهای ذهنی و تصاویر ذهنی خود، پیش فرضهایی دارند که مبنای ادراک و کنش آنان است. برخی از این باورها صواب‌اند و باید حفظ و تقویت شوند، اما بسیاری از تصاویر ذهنی اگر غلط هم نباشند، این قابلیت را دارند که جایگزینهای مناسب‌تری پیدا کنند (و البته اگر غلطاند، باید جابه‌جا شوند). عاشق نیز از معشوق پیشین و شرایط یک معشوق مطلوب و... پیش‌فرضهایی دارد که با تاءمل و با راهنمایی افراد محبوب، می‌تواند قالبهای ذهنی و پیش‌فرضهایی را جابه‌جا کند، آنگاه آماده دریافت تجربه جدید خواهد شد.

رابعاً: برای اینکه فضای سابق مورد غفلت و فراموشی قرار گیرد، حتماً باید هر اثر، نکته، مطلب و اشیاء مربوط به فضای عشق پیشین در معرض دید و در دسترس عاشق ناکام نباشد. از این‌رو، باید هرآنچه خاطره گذشته را تجدید می‌کند ،چاره‌جویی نمود و از آن عقبه رهایی یافت و فاصله گرفت، تا آنکه صفحه جانش آمادگی دریافت تجربه جدیدی را بیابد.

حاصل آنکه با رعایت شرایط فوق (مشاوره، فاصله زمانی، تغییر تصویر ذهنی و محو آثار پیشین) می‌توان از تجربه شکست در عشق رهایی یافته و با جایگزینی معشوق جدید، از زندگی لذت برد.

واضح است که شرایط یادشده، بسترها را فراهم می‌کند و فرد بحران‌زده، باید فعالانه بسترهای لازم را در این شرایط مناسب برای گزینش جایگزین مناسب فراهم کند و صفحه جانش را برای ورود فرد دیگر باز کند و آنگاه روح بحران‌زده و خسته‌اش به قرار برسد.

داستان زندگی

گذشت...

بقیه از صفحه ۱۵

حق با آذر بود. او زن بود، زن من، و حرفهای آن ابلیس برایش آنقدر مدرک به همراه داشت که قانع شده باشد. به همین خاطر و درحالی که نمی‌توانستم توی صورتش نگاه کنم جواب دادم: «درسته... حرفهای اون زن درسته ولی... ولی من اون‌رو صیغه کرده بودم...» آذر با لحنی تحقیرآمیز گفت: «یعنی توی شناسنامه‌ات هم آمده؟» من سکوت کردم و آذر پوزخندی زد و جوابی نداد و به سراغ زیبا رفت. آن دو داخل آشپزخانه مشغول صحبت بودند و من توی اتاق قدم می‌زدم و از فرط نگرانی پس از سه سال که سیگار را ترک کرده بودم، آن روز و آن شب شانزده نخ سیگار کشیدم!

عجب شب لعنتی بود آن شب. انگار عقربه‌ها را به یک کوه وصل کرده بودند که از سر جایشان تکان نمی‌خوردند. آن دو همچنان با هم حرف زدند و حرف زدند و... سرانجام ساعت چهار و نیم صبح آذر از آشپزخانه خارج شد. او که در این چند ساعت گویی بیست سال پیر شده بود، درحالی که حتی نگاهم نمی‌کرد گفت: «شانس بزرگی آوردی که بچه‌ات موقع تولد مرده [از خوشحالی نزدیک بود پر دربیاورم ـ اما شهره ادامه داد] با این حال زن صیغه‌ای‌ات با یک آزمایش ساده می‌تونه ثابت کنه که به مدت سه ماه زن موقت تو بوده! واسه همین مجبور شدم باهاش معامله کنم... یعنی بهش باج بدهم... قرار شد اتومبیل «پژو»رو بفروشیم و پولش‌رو بهش بدهیم، مشروط بر اینکه او هم فردا بیاد شرکت و یک بالماسکه راه بندازه، یعنی قرار شد تو فردا اینطوری توی شرکت وانمود کنی که از زیبا شکایت کردی و در کلانتری معلوم شده که او دروغگو بوده و حرفهای تو درست بوده! و او هم آمده تا از تو رضایت بگیره... اینطوری آبروت توی شرکت محفوظ خواهد ماند!»

خیلی خوشحال بودم که قضیه‌ای اینقدر بزرگ که می‌توانست آبرویم را از بین ببرد، با درایت و وفاداری زنم حل شده است. اما تعجبم از آن بود که چرا آذر می‌خواهد «پژو» را بفروشد تا پول آن زن کثافت را بدهد؟ من هنگامی که از مأموریت برگشتم چیزی حدود ۲۰ میلیون تومان که حق مأموریتم بود [روزی ۳۰۰ دلار] نصیبم شده بود و از همان پول یک اتومبیل پژو ۴۰۵ برای آذر ـ که همیشه دوست داشت ـ خریدم و او نیز نزد خانواده‌اش و دوستان با خوشحالی می‌گفت: «این ماشین سوغاتی شوهرمه»!

به همین خاطر نیز با تعجب گفتم: «دیگه چرا پژورو بفروشیم؟ ما که پول داریم، از بقیه اون پول این مبلغ‌رو بهش میدیم...»

آذر یکی از نگاههای آزاردهنده‌اش را به چشمانم ریخت و با لحنی آزاردهنده پاسخ داد:

ـ اون ماشین هنگامی برام ارزش داشت که سوغاتی سفر تو محسوب می‌شد، اما حالا ـ اشاره به آشپزخانه کرد ـ تو یک سوغاتی فراموش نشدنی برام آوردی!»

حرفش مثل قیر مذاب جگرم را سوزاند. تنها امیدواری‌ام این بود که پس از چند روز و چند هفته، آذر همه چیز را فراموش کند. من اما؛ هنوز زنم را نشناخته بودم!

○

امروز که دارم این نامه را می‌نویسم، چیزی حدود دو سال از آن روزها می‌گذرد. «زیبا»ی لعنتی چند روز بعد ـ موقعی که پژو را فروختیم ـ پول را گرفت و رفت. البته قبل از آن با یک سیاه بازی نمایشی در شرکت، کاری کرد که دیگر هیچکس به من شک نکرد و همه قبول کردند که آن زن یک «قدرناشناس نمک‌نشناس» بوده! به همین دلیل نیز نه‌تنها آن اتفاق برایم مشکلی را پیش نیاورد، بلکه با درایتی که آذر به خرج داد، مدیر شرکت که از رفتار آن روزش با من احساس شرمندگی دارد، روزبه‌روز موقعیت شغلی‌ام را بهبود می‌بخشد و...

و اما آذر؛ روزهای اول منتظر جنگ و دعوای او بودم، اما وقتی دیدم سکوت کرده به این نتیجه رسیدم که لابد می‌خواهد طلاق بگیرد! لیکن این کار را نیز نکرد! یکروز هم که سرصحبت را باز کردم تا بفهمم چه تصمیمی در مورد من گرفته، بی‌آن‌که نگاهم کند پاسخ داد: «توی این مملکت، زن بدبخته! حالا چه اون زنی که توی کوچه پس کوچه‌های روستاها و کنج خونه داره نون توی تنور می‌گذاره، چه زنی که مانند من مدرک دانشگاهی داره، ما هر دومون بدبختیم! منم می‌دونم که با طلاق گرفتن از یک مرد بی‌معرفتی مثل تو ـ که حتی از نگاه کردن بهت تنم می‌لرزه ـ شاید یک بدبختی‌ام کم بشه، اما در عوض ده تا مصیبت دیگه برای خودم و دوتا بچه‌ام [که قوی‌ترین بهانه برای تحمل کردن تو هستند] به وجود میاد... به همین خاطر من چاره‌ای ندارم جز اینکه از تو طلاق نگیرم، ولی درحقیقت از همان روزی که تو منو اونطوری خرد کردی، من دیگه زن تو نیستم، توی شناسنامه‌هامون چرا، زن و شوهریم، ولی من از همان لحظه تا موقعی که تو گور قرار بگیرم، تورو به خودم حرام کردم... حتی اگر دیدی تلاش کردم که موقعیت کاری‌ات خراب نشه، صادقانه میگم که این کاررو اول برای آینده بچه‌هام، و بعد هم برای اعتبار خودم که اون کاررو برات درست کردم انجام دادم! پس حالا و به عنوان آخرین تقاضا، ازت فقط یک خواهش دارم؛ تو هر کاری دوست داری بکن، برو چهارتا زن عقدی و چهل تا صیغه‌ای بگیر، اصلاً برو هزار کثافتکاری دیگه بکن، برای من دیگه مهم نیست! ولی تنها خواهشم از تو اینه که وجود من‌رو در این خونه مثل یک خدمتکار یا پرستار بچه‌ها فرض کن... اگر ازت خواهش می‌کنم دلیلش اینه که نمی‌خوام غرورت‌رو بشکنم. متوجه هستی چی میگم فریدون؟

می‌فهمیدم چه می‌گوید. اما هرگز باورم نمی‌شد که او اینطور روی حرفش بایستد؛ الان دو سال است که من و آذر در خانه، فقط با هم سلام و علیک می‌کنیم؛ آن هم برای اینکه بچه‌ها تعجب نکنند! در این مدت بالغ بر بیست بار از او خواستم مرا ببخشد، به دست و پایش افتاده‌ام، حتی برایش اشک ریختم اما... اما او فقط یک جمله می‌گوید: «تو غرور من‌رو شکستی... حالا اگر دوست داری از خودم هم متنفر بشم بگو... اینو یادت باشه فریدون؛ من هرگز تورو نمی‌بخشم... هرگز...»

و او مرا نمی‌بخشد. می‌دانم که نمی‌بخشد. می‌دانم که از من متنفر است، می‌دانم که به او جفا کرده‌ام، می‌دانم که کمتر زنی چنان گناهی را می‌بخشد، می‌دانم که من لایق او نیستم اما... اما ایکاش او یکبار... فقط یکبار مرا می‌بخشید. من برای خوشبخت کردن او فقط به یکبار گذشت او نیاز دارم... فقط یکبار. ■

باید ترسید آنگاه که مستبدان مهربان می‌شوند

گزارش رنگی

مردها و زن‌ها این گزارش را
حتماً بخوانند!

تفاوت مردها و زن‌ها

از آنچه که تاکنون تصور می‌شد به مراتب عظیم‌تر و پیچیده‌تر است:

جرج لازاروس کیست؟

وقتی که سخن از تفاوت میان زن و مرد به پیش می‌آید، تقریباً همه خود را خبره و متخصص می‌دانند، اما انصاف این است که جرج لازاروس را قدری خبره‌تر از دیگران تلقی کنیم. اگرچه او رسماً تحصیلات خود را در این رشته ادامه نداد، اما به عنوان یک متخصص اطفال در نیویورک او طبیعتاً بسیاری از کودکان را معاینه و درمان کرده است و باید اذعان کرد که کودکان به‌مراتب بهتر از بزرگسالان خصائل ویژه خود را بروز می‌دهند. و همین خصوصیات باعث شد که جرج لازاروس تفاوت دختر و پسر را مورد تحقیق و بررسی قرار دهد. یکی از مصادیقی که بیشتر از هر عامل دیگری باعث شد تا جرج لازاروس به‌سوی مطالعات ژنتیکی در مردان و زنان جذب شود، ماجرای پدر و مادری بود که پس از تولد دخترشان تصمیم می‌گیرند که او را به‌گونه‌ای تربیت کنند که هیچ‌گاه در زندگی در مقابل مردان کم نیاورد و حق و حقوق او پایمال نشود. به همین جهت هم از بدو تولد، فضای پسرانه در اطراف او به‌وجود آوردند و به‌جای عروسک و سایر اسباب‌بازیهای دخترانه، برایش وسایل بازی نظیر اتومبیل و کامیون، هواپیمای جنگی و امثال آن خریداری کردند و بدین ترتیب تصور می‌کردند که او را سرسخت و مقاوم بار می‌آورند. اما یک شب درحالی که دخترشان به سه سالگی رسیده بود، وقتی که آهسته درب اتاق او را باز کردند تا از به خواب رفتن او مطمئن شوند، با منظره عجیبی مواجه شدند. دخترشان تمام اسباب‌بازیهای پسرانه را در پوششی مانند لباس قرار داده بود و آنها را به نظم و دقت زیر پتو خوابانده بود و خودش مانند یک مادر با زمزمه وانمود می‌کرد که با آنها صحبت می‌کند! درواقع حتی با تمام فضاسازی که آنها برای دخترشان انجام داده بودند، باز هم طبیعت او فائق آمد و حتی با اسباب‌بازیهای پسرانه هم مانند دخترها بازی می‌کرد.

به همراه کمك

همین اتفاق به ظاهر ساده، لازاروس را به‌قدری دچار هیجان کرد که او به ناگهان طبابت اطفال را رها کرد و به تحقیق و پژوهش در امر ژنتیک و بخصوص مقوله زنان و مردان پرداخت. در این میان به شکلی کاملاً تصادفی یکی از اساتید دانشگاه هاروارد هم که خود تحقیقاتی در این زمینه به عمل آورده بود و به نتایج کاملاً غیرمنتظره‌ای دست یافته بود با لازاروس آشنا شد و در نتیجه لاری سامرز و جرج لازاروس یک تیم تحقیقاتی راه‌اندازی کردند و تئوریهای قدیمی را در مورد مرد و زن و تفاوتهای این دو جنس زیرسؤال بردند.

نظریه‌های تازه

در ابتدا نظریه‌های آنها موجی از مخالفت و حتی انتقاد شدید در محافل علمی ایجاد کرد. درواقع آنها به این نتیجه رسیده بودند که تفاوتهای بیولوژیکی بین مرد و زن آنقدر پرقدرت و فراگیر است که به هرگونه تفاوت تربیتی و یا محیطی غلبه می‌کند. قبلاً دانشمندان بر این اعتقاد بودند که هر چند تفاوت بیولوژیکی و کرموزومی میان مرد و زن وجود دارد، اما مرکز ثقل این تفاوت در نحوه رفتار محیطی با مرد و زن است و هرچه که این رفتار دارای تفاوتهای پرقدرت‌تر باشد آنگاه زن و مرد هم با یکدیگر فرقهای عمده پیدا می‌کنند. آنها جوامع مختلف را مثال می‌زدند که مثلاً در آمازون نحوه رفتار اجتماعی به‌گونه‌ای بوده که درواقع جنس زن به عنوان جنس قوی‌تر خودنمایی می‌کند و جای این دو جنس عوض شده است و در عوض در جوامعی که دارای مردسالاری هستند، زن ضعیف و بسیار مظلوم جلوه می‌کند.

این نظریه که با فراگیر شدن تئوریهای روانشناختی نیز قدرت بیشتری پیدا کرد، به نظر می‌رسید که حرف آخر را در فرق میان زن و مرد زده باشد، اما اخیراً با پژوهشهای به عمل آمده و نتایج غافلگیرکننده‌ای که به دنبال این پژوهش‌ها عاید شده، این مرکز ثقل تغییر مکان خود را آغاز کرده است و در محافل علمی همگان حیران و متعجب مانده‌اند که چه اتفاقی افتاده و چگونه می‌توان اکنون تفاوت بین زن و مرد را تعریف کرد؟به‌گونه‌ای که علم ژنتیک، بیولوژی و همچنین فیزیولوژی و روانشناختی، همه و همه نقش خود را در این میان داشته باشند.

تفاوت ژنتیکی

جالب‌ترین و جذاب‌ترین یافته‌ای که به دنبال پژوهشهای اخیر، به دست آمده، مقوله تفاوتهای ژنتیکی میان مردان و زنان می‌باشد. هفته گذشته در ژورنالی موسوم به طبیعت، مقاله‌ای در این مورد انتشار یافته بود که این تفاوت را یک درصد تخمین زده بود. حال با توجه به اینکه تفاوت ژنتیکی میان انسان و شامپانزه در حدود ۱/۵ درصد محاسبه شده، بنابراین تفاوت اندازه‌گیری شده میان مرد و زن بسیار بااهمیت است و نشان می‌دهد که این تفاوت بیشتر از آن است که قبلاً تصور می‌شد و درواقع تفاوت بین زن و مرد با کمی تفاوت به اندازه تفاوت ژنتیکی میان انسان و شامپانزه نشان می‌دهد. درواقع به گفته یکی از دانشمندان این نظریه مرد را از یک ژن و زن را از ژن دیگر شناسایی کرده است.

ساختمان ژنی

دانشمندان دیرزمانی است مشخص کرده‌اند که جنس یک انسان توسط دو کروموزوم یا دسته‌های ژن معین می‌گردد. یک زن دو کروموزوم ایکس به ارث می‌برد، یعنی یک کروموزوم از پدر و یک کروموزوم از مادر و یک کروموزوم ایگرگ (Y) از پدر به ارث می‌برد. طی چهل سال گذشته دانشمندان بر این اعتقاد بودند که در جنس زن فقط یک کروموزوم ایکس به‌تنهایی فعال است و دومی غیرفعال باقی می‌ماند. درحالی که مطالعات انجام شده در ژورنال طبیعت نشان می‌دهد که بیست درصد از کروموزوم ایکس دومی که در مجموع دویست ژن را تشکیل می‌دهد، فعال باقی می‌ماند. در مقابل مردان فقط دارای یک کروموزوم ایکس فعال بوده و در کروموزوم ایگرگ، تنها چند ژن فعال می‌شوند. پس نه‌تنها زنان از نظر ساختمان ژنتیکی دارای پیچیدگی بیشتری از مردان بوده و تنوع فراگیری نیز دارند، بلکه نسبت به یکدیگر هم دارای تفاوتها و فرقهای عمده هستند.

تفکرها از گذشته

تنها تا همین چند سال پیش‌تر، دانشمندان بر این تصور بودند که هورمونها مکانیزم اولیه و مهم در تعیین جنسیت می‌باشند و تصور می‌شد که کروموزوم ایگرگ (Y) کار و فعالیت مهمی انجام نمی‌دهد و فقط چند ژن را تحریک می‌کند تا در ۲۲ کروموزوم دیگر آدمی پراکنده شوند. البته این نظریه با انتشار تئوری تازه، به پایان خود رسید. البته هورمونها هنوز هم بار عمده‌ای را در مورد جنسیت بر دوش دارد، اما اکنون یک تفاوت عمده در این میان یافت شده است.

پژوهشگران دریافته‌اند که در همین زمان که هورمونها تقریباً تمام بخش‌های فیزیولوژیکی را مورد هجوم قرار می‌دهند، اما آنها تقریباً هیچ اثری روی رشد و گسترش مغز ندارند. دختر نوزادی که به عنوان قسمتی از یک سه قلو متولد شده بود، و در داخل شکم مادر در بین دو نوزاد پسر جای گرفته بود، در تحقیقات انجام شده نشان داد که اگرچه این دختر تا حدودی عادات مربوط به جنس مذکر را به‌خود گرفته بود، آنهم به جهت تحت تأثیر قرار گرفتن در برابر مقادیر غیرمعمولی از تستسترونها، اما مغز آنها تحت تأثیر دو نوزاد پسر قرار نگرفته بود، درحالی که تحقیقات نشان داده‌اند که تنوع در ژنها، تأثیر عظیمی روی مغز دارند.

تفاوت در چیست؟

حال پرسشی که پیش می‌آید این است که، تفاوت مغز جنس مؤنث و جنس مذکر چیست و در کجاست؟ در پاسخ باید اذعان کرد که محافل علمی به‌تازگی شروع به یافتن یک پاسخ قانع‌کننده کرده‌اند. تاکنون این نکته کاملاً به ثبوت رسیده که زن و مرد به‌شکل بارزی، تفکری متفاوت دارند. برای مثال هنگامی که مردان می‌خواهند نشانی مکانی را به یاد آورند از نظر اندازه در حافظه جستجو می‌کنند و مثلاً به یاد می‌آورند که باید در حدود دویست متر به طرف شمال حرکت کنند و سپس به دست راست بپیچند. درحالی که زنان نشانه را از طریق علائمی که در راه وجود دارد به یاد می‌آورند و متوجه می‌شوند که چه زمان باید به سمت راست بپیچند.

... پژوهشهای تازه نشان می‌دهد که تفاوت میان دو جنسیت به‌مراتب بیش از آنی است که قبلاً تصور می‌رفت. درواقع از نقطه نظر ژنی تفاوت بین زن و مرد تقریباً به اندازه تفاوت میان انسان و شامپانزه است...

در یک آزمایش دیگر مغز زنان و مردان را در هنگام به یاد آوردن کلمات هم‌قافیه، مورد اسکن قرار دادند. آنگاه کاشف به عمل آمد که مردان و زنان از مدارهای متفاوت مغزی برای رسیدن به هدف یا نتیجه مشابه، بهره می‌گیرند. نتیجه مهم دیگری که به دست می‌آید این است که زنان به میزان ۱۵ تا ۲۰ درصد دارای نئورونهای معمولی یا اصطلاحاً موضوعات خاکستری بیشتری در مغز می‌باشند. ضمن آنکه موضوعات سفید یا نئورونهای طولانی که به مغز امکان تحلیل و پروسه کردن را می‌دهد، در زنان، در بین نیم کره‌های چپ و راست قرار دارد و این شرایط به زنان اجازه می‌دهد تا از هر دو سوی مغز برای تجزیه و تحلیل موضوعات مربوط به زبان و سخن گفتن استفاده کنند، درحالی که در مردان فقط یک سوی مغز به زبان و سخن گفتن مربوط است.

آزمایشهای دیگر

شواهد دیگری هم در این مورد وجود دارد. بخصوص در مواردی چون درک و فهم موضوعات علمی و درسی. در امتحانات ورودی کالج یا دانشگاه، زنان دائماً در بخش ریاضیات، نمرات کمتری از مردان دریافت می‌کنند، درحالی که در بخش مربوط به زبان و ادبیات نمرات زنان بهتر است، پس متوجه می‌شویم که این وضعیت بیولوژیکی مغز است که تفاوت بین جنس‌ها را دیکته می‌کند. البته در این میان عوامل دیگری هم وجود دارند که معلوم نیست آیا آنها خود عوامل تعیین‌کننده می‌باشند و یا اینکه خود نتیجه تفاوتهای ژنتیکی می‌باشند. عواملی چون محیط زیست، دانش و آموزش و پرورش، شرایط بزرگ شدن شخص، تغذیه، قرار گرفتن تحت تأثیر استرسها، در معرض مواد شیمیایی قرار گرفتن و... عوامل عدیده دیگر که در ایجاد ترکیب شخصیت می‌توانند تأثیرگذار باشند. برای مثال می‌توانیم این پرسش را مطرح کنیم که چرا فرزندان پسر در خردسالی در فراگیری زبان و قدرت تکلم، آهسته‌تر عمل می‌کنند؟ آیا بدین جهت است که آنها بازیگوش‌تر از دخترها هستند یا اینکه شرایط ژنتیکی آنها این آهستگی را دیکته می‌کند؟ پرواضح است که برطبق نظریه‌های جدیدی که تفاوت میان مردان و زنان را توضیح می‌دهد، همانا تفاوت ژنتیکی می‌تواند پاسخ صحیح باشد.

موافقان و مخالفان

البته با همه گویایی و دقتی که آزمایشها داشته‌اند، هنوز هم بسیاری از دانشمندان این نظریه‌ها را قبول ندارند و معتقدند که شرایط محیطی و خانوادگی در نمایان کردن تفاوت بین زن و مرد به‌مراتب مهمتر و قدرتمندتر عمل می‌کند. حتی اگر هم این عده ساعت ژنتیکی و طرز کار ژن در بدن را بپذیرند، اما باز هم باید اذعان کرد که قانع کردن آنها به صورت کامل امکان‌پذیر نیست، چرا که به مدت نیم قرن تئوریهای قبلی در اذهان جای گرفته و از جایی کنترل آنها به این سادگی‌ها امکان‌پذیر نیست. افراد و اشخاص مختلف آنقدر در قابلیت‌ها و نوع تفکر، متفاوت بوده و دارای گونه‌های مختلف می‌باشند که هرگونه جمع‌بندی و نتیجه‌گیری کلی در تعیین تفاوت میان زنان و مردان، نقاط ضعف فراوانی را نشان می‌دهد و نمی‌تواند به آسانی مورد قبول قرار گیرد، مضافاً به اینکه ژن به عنوان عامل متفاوت در زن و مرد از طرفی دارای مزیت‌ها و فاکتورهای مثبت بوده و از جانب دیگر هم نقصانها و فاکتورهای منفی را نیز دربر می‌گیرد. اما هرچه هست با توجه به آنچه که در علم ژنتیک شروع شده و آن را توقفی نخواهد بود و حرکت رو به جلوی آن ادامه خواهد یافت، می‌توان با قاطعیت عنوان کرد که چه بسیار پدیده‌های دیگر در رابطه با آن وجود دارد که علم هنوز به آن دست نیافته است.

خصوصیات زن و مرد و تفاوتهای آنها

درپی تحقیقات انجام شده و این نتیجه‌گیری که ساختار ژنتیکی تفاوت بین زن و مرد را شرح می‌دهد، دانشمندان به تفاوتها و خصوصیات زیر، دست یافته‌اند:

در مجموع، آزمایشها نشان داده که زنها هم از نظر ذهنی پیچیدگی بیشتری نسبت به مردها دارند و هم از نظر صبوری و بردباری به مراتب قوی‌تر از مردها عمل می‌کنند.

خصوصیات ژنتیکی

مردان	زنان
. متجاوز و متخاصم	. همکار و همراه
. درمعرض ناراحتی‌های قلبی	. در معرض امراض مصری و انتقالی
. استفاده از حافظه و اندازه‌گیری برای یافتن مکان	. استفاده از علائم برای یافتن مکان
. رسیدن دیرتر به بلوغ فکری	. رسیدن سریع‌تر به بلوغ فکری
. استعداد بهتر در ریاضی و کمتر در فراگیری زبان	. استعداد بهتر در فراگیری زبان و کمتر در ریاضی

خاطرات روان پزشک

بقیه از صفحه ۱۳

آنکه‌به داخل اتاق گام نهاد از آنجا‌که به عنوان همسر یک خلبان با تجهیزات بی‌سیم و شکل برقراری ارتباط با خلبان آشنایی داشت، به سوی بی‌سیم رفت و شروع به صحبت کرد: «کریس،... عزیزم... این من هستم... همسرت تری... از بگومگوی دیشب عذر می‌خواهم و فقط می‌خواهم بگویم دوستت دارم...» اما پس از آن دوباره سکوت برقرار شد و هیچ پاسخی از طرف خلبان شنیده نشد. در این لحظه ژنرال باندی که خود با یک بی‌سیم دیگر با خلبانان دو هلی‌کوپتر مسلح به موشک در ارتباط بود، آنان را مخاطب قرار داد و گفت: «آماده شلیک باشید، من به محض آنکه در صفحه رادار اف ـ ۱۶ را در دورترین فاصله از جمعیت یافتم، دستور شلیک می‌دهم. یکبار دیگر می‌گویم که بدون دستور من شلیک نکنید.» دو خلبان با گفتن بله قربان، به پرواز خود ادامه دادند، درحالی که ژنرال باندی هم به صفحه رادار خیره شده بود. در این لحظه ناگهان تری با چشمان اشکبار رو به ژنرال کرد و گفت: «ژنرال باندی فقط یکبار دیگر به من فرصت دهید، می‌دانم که در چه موقعیتی هستید، اما من شوهرم را می‌شناسم. من چند روزی است که از او دلخور بوده‌ام و او را مورد انتقاد قرار داده‌ام، درحالی که فراموش کرده بودم که او چقدر حساس است...»

در این لحظه ژنرال باندی با چهره‌ای مصمم میکروفون را به دهان خود نزدیک کرد و گفت: «آماده شلیک...» در این لحظات ما از شدت اضطراب با انگشت‌های خود آنقدر به کف دست خود فشار آورده بودیم که گویی کف دستمان را سوراخ کرده بودیم. «تری» برای آخرین بار در بی‌سیم سخن گفت و درحالی که آرام آرام می‌گریست، گفت: «پس عزیزم خداحافظ، مطمئن باش که از بچه‌هایت به‌خوبی نگهداری خواهم کرد و...» در همین لحظه که ژنرال باندی هم آماده دستور شلیک به طرف اف ـ ۱۶ بود، ناگهان صدای خش خش از درون بی‌سیم شنیده شد و آنگاه صدای ضعیف کاپیتان استریکلند آمد که همسر خود را مخاطب قرار داد و گفت: «تری، راستی برای ناهار چه غذایی آماده کرده‌ای، من حسابی گرسنه‌ام، اما اول بگذار تا هواپیما را بر زمین فرود آورم تا بعد با هم به خانه برویم... دلم برای بچه‌ها تنگ شده است.» ناگهان همه ما و حتی سرهنگ دستیار ژنرال باندی و افسران دیگر شروع به کف زدن کردیم. خطر از بیخ گوش گذشته بود و ژنرال باندی هم درحالی که از شدت اضطراب دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود، درون میکروفون گفت: «خلبانهای دو هلی‌کوپتر کبرا... ماءموریت را تمام شده تلقی کنید و به پایگاه بازگردید.» چشم قربان محکم، کلماتی بود که از دهان هر دو خلبان شنیده شد و مشخص بود که آنها از صمیم قلب خوشحال شده‌اند.

چند لحظه بعد، اف ـ ۱۶ بر زمین نشست و تنها کسی که در نزدیکی مکان فرود انتظار می‌کشید، همانا «تری» همسر خلبان بود، درحالی که احساس می‌کرد هیچگاه تا این حد عاشق شوهرش نبوده است. اما ناگهان به یاد آورد که غذایی برای ناهار آماده نکرده بود!

■

مشاور خانواده

مشاور تحصیلی:
یکشنبه از ساعت ۱۱ الی ۱۵
مشاور خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ الی۱۲
مشاور حضوری:
با تعیین وقت قبلی
مشاور ازدواج وتحصیلی:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
فریبا جعفریان نمینی (کارشناس ارشد روانشناسی)
بهمن بهروزی (روان‌پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روانشناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰
مشاور کتبی:
حکیمه آقایی (کارشناس ارشد روانشناسی)

علاقمندان به مشاوره با آقای دکتر بهروزی می‌توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ده صبح تا یک بعدازظهر به صورت تماس تلفنی با شماره ۲۲۲۶۲۵۰ و روزهای پنجشنبه (از ساعت ۱۴-۱۷) مشاوره حضوری با ایشان داشته باشند.

مشاوره تحصیلی (ویژه داوطلبان کنکور)

هنگام برگزاری آزمونهای کنکور

چگونه از آشفتگی ذهنی جلوگیری کنیم؟

از: زهرا طرقیان

داوطلب کنکور هستم. سال قبل از دوره پیش‌دانشگاهی در رشته علوم تجربی فارغ‌التحصیل شدم. اما در آزمونهای سراسری دولتی و آزاد نتوانستم رتبه دلخواهم را بدست آورم و درواقع فرصت کافی برای مطالعه نداشتم و خیلی از دروس را نخوانده بودم. با این حال امسال از شهریور ماه شروع به مطالعه کردم و تا این تاریخ (۲۳ فروردین ۸۴) بیشتر دروس را طبق برنامه‌ریزی که به کمک یکی از مشاورین داشتم خوانده‌ام، اما با توجه به اینکه از اول ماه اردیبهشت هم بایستی مرور و تست زدن را شروع کنم، نمی‌دانم چقدر وقتم را به مطالعه دروس عمومی اختصاص بدهم.

باید به شما یادآوری کنم که دروس اختصاصی دو برابر درسهای عمومی اهمیت دارد. پس بهتر است شما دوسوم وقت خودتان را به کتابهای تخصصی اختصاص دهید و یک‌سوم بقیه را به مطالعه و مرور دروس عمومی بپردازید. اگر هم تا آخر فروردین بعضی فصول از کتابها را نرسیدید بخوانید، می‌توانید قسمت‌هایی را که در کنکور از آنها کمتر سؤال در سالهای گذشته استخراج شده است را نادیده گرفته و در عوض به مرور دروس خوانده شده و عمق بخشیدن و جا انداختن آنها در ذهنتان بپردازید. همچنین در دو ماه آینده بیشترین انرژی‌تان را به مرور و تمرینات تستی دروس، اختصاص دهید و با توجه به زمان تستها، سعی کنید به سرعت عمل خوبِی دست یابید.

متشکرم که نکات مهمی را به من یادآوری می‌کنید. پس اگر بخشهایی از کتابها را نرسیدم بخوِانم اشکالی ندارد؟

شما اگر بتوانید ۸۰ درصد کل کتابها را عمیقاً درک نموده و بخاطر بسپارید و احاطه کاملی بر مطالب و محتوای آنها بدست آورید نمرات قبولی را کسب خواهید نمود و اینطور نیست که قبولشدگان کنکور تماماً به همه سؤالات صددرصد پاسخ درست بدهند. مثلاً اگر دانش‌آموزی تا حدود دو ماه مانده به کنکور توانسته ۶۰ درصد مطالب را مطالعه نماید، ما توصیه می‌کنیم بقیه را نادیده گرفته و همان قسمت‌های مطالعه شده را مرور کند تا یادگیری همان مقدار تقویت شود و در ذهن جا بگیرد وگرنه با آشفتگی ذهنی و فراموشی در جلسات آزمونها مواجه خواهد شد. درواقع بسیاری از داوطلبان کنکور دچار همین اشتباه می‌شوند و با آنکه از نظر درسی قوی و جزو دانش‌آموزان ممتاز مدارس بوده‌اند به دلیل عدم توجه به اهمیت مرور و جاافتادن مطالب خوانده شده در ذهن، و در نتیجه یادگیری ناقص و ایجاد آشفتگی ذهنی، امکان یادآوری به‌موقع مطالب را در آزمونها از دست می‌دهند.

> **دروس اختصاصی دو برابر درسهای عمومی اهمیت دارد. پس بهتر است دوسوم وقت خودتان را به کتابهای تخصصی اختصاص دهید**

مشاور حقوقی

وکیل دادگستری:
سعید مجیدی‌نژاد
چهارشنبه‌ها از ساعت
۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
شماره تماس:
۲۹۹۹۳۴۳۵

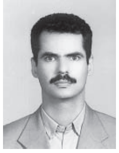

وکالت قانونی است؟

خلاصه سؤال:

برادر اینجانب چند سالی است جهت کار به خارج از کشور رفته است اما قبل از رفتن یک وکالت‌نامه رسمی در یکی از دفترخانه‌های شهرمان به من داد که در کشورمان کارهایش را انجام دهم. در بانک مسکن حساب پس‌انداز دارد، از خارج مبالغی را مستقیماً به شماره حسابش واریز کرد بعد به من گفت برو از حسابم برداشت کن و برایم یک قطعه زمین بخر. وقتی وکالت‌نامه و دفترچه بانکی‌اش را به بانک بردم متأسفانه رئیس بانک وکالت‌نامه مذکور را قبول نکرد و گفت ما خودمان در بانک یک فرم مخصوص داریم. برادر شما قبل از رفتن باید در این فرم شما را وکیل خودش محسوب می‌کرد و بدین ترتیب اجازه نداد پولی از حساب برادرم برداشت کنم. حال من مانده‌ام که چکار کنم؟ از یک طرف برادرم اصرار دارد که از حسابش برداشت کنم و برایش زمین خرید نمایم و از طرفی رئیس بانک اجازه نمی‌دهد.

اولاً، این وکالت‌نامه رسمی که من از برادرم دارم مگر جنبه قانونی ندارد؟ پس چرا من نمی‌توانم از آن استفاده کنم؟

ثانیاً، آیا در این مورد راه‌حل قانونی وجود دارد؟

غلامعلی چریکی ـ گچساران

توجیه قانونی ندارد

پاسخ:

چنانچه در وکالت‌نامه شما اختیار برداشت پول از حساب برادرتان قید گردیده باشد و یا عبارات صریح دیگری مبنی بر این اختیار در وکالت‌نامه درج شده باشد ایراد رئیس بانک غیرموجه و غیرقانونی است و شما می‌توانید با مراجعه به اداره حقوقی بانک مسکن و یا سرپرستی آن بانک با استناد به وکالت رسمی مذکور به تصمیم رئیس بانک اعتراض کرده و در صورت لزوم وی را ناگزیر از پذیرش وکالت‌نامه رسمی نمایید. چون وکالت‌نامه رسمی مانند هر سند دیگر دارای اعتبار قانونی و قوه اجرایی است و بانک باید به آن ترتیب اثر دهد و الزام رئیس بانک به استفاده از فرم بانکی در مقابل سند رسمی و بجای آن، توجیه قانونی ندارد.

اگر عدم قبول وکالت‌نامه به علت این باشد که اختیار برداشت پول از حساب بانکی موکل اعم از هر نوع حساب بانکی یا این حساب خاص در وکالت‌نامه تصریح نشده چاره‌ایی نیست مگر اینکه برادرتان با مراجعه به کنسولگری ایران در کشوری که زندگی می‌کند وکالت‌نامه جدیدی که این اختیارات صراحتاً در آن درج شده باشد تنظیم و برای شما ارسال نماید.

تست ارزیابی توانایی جر و بحث بیهوده

فرزانه صداقت (روان‌شناس ـ عضو هیأت علمی دانشگاه)

وقتی آقای «مهدوی» وارد سرویس شد، آه از نهاد خیلی‌ها برآمد! تا مدتی همگی سعی داشتند تا در حالت سکوت خود را از او پنهان کنند. ولی وقتی از رادیوی سرویس، خبر نفرات برتر بازیهای المپیک پخش شد، یکی از آقایان اظهار داشت: فلان ورزشکار هنوز جای موفقیت دارد و در المپیک‌های دیگر هم بی‌تردید برنده می‌شود...

هنوز حرف آن آقا تمام نشده بود که آقای مهدوی بلافاصله به مخالفت برخاست و به مدت نیم ساعت بحث را ادامه داد تا به همه ثابت کند نمی‌توان موفقیت‌های بعدی او را در المپیک با این قاطعیت پیش‌بینی کرد! تا اینکه یکی از آقایان دیگر با او سر چلوکباب مخصوص شرط بست. داشت خیالمان راحت می‌شد که این شرط‌بندی بحث را پایان می‌دهد. اما این‌طور نشد. آقای مهدوی یکربع دیگر هم بر سر اینکه چلوکباب را در کدام رستوران خواهیم خورد به مجادله برخاست!

آقای مهدوی پسر خوبی است، ولی پس از ۳۷ سال هنوز زنی نتوانسته به او جواب مثبت برای ازدواج بدهد و گاهی همه ما را خیلی خسته می‌کند.

شما در مورد جروبحث‌های بیهوده چگونه‌اید؟ به سؤالات زیر با استفاده از نمرات زیر پاسخ دهید تا جایگاه خود را در بحث‌ها بیابید:

نمره (۱) یعنی اینکه: این جمله اصلاً برای من مصداق پیدا نمی‌کند.

نمره (۲) یعنی: این جمله به ندرت برایم مصداق پیدا می‌کند.

نمره (۳): گاهی این جمله برایم مصداق دارد.

نمره (۴): این جمله اغلب برایم مصداق دارد.

نمره (۵): همیشه اینطور هستم.

سؤالات:

- وقتی بحث می‌کنم، می‌ترسم طرف مقابل در مورد من بد فکر کند. ☐
- بحث درباره موضوع‌های جالب، هشیاری مرا زیادتر می‌کند. ☐
- دوست دارم از بحث‌ها خود را کنار بکشم. ☐
- با انرژی و با شور و حرارت وارد بحث می‌شوم. ☐
- وقتی به بحث خاتمه می‌دهم، تصمیم می‌گیرم که دیگر وارد بحث نشوم. ☐
- بحث کردن با اشخاص، به جای حل مسأله، مسائل زیادی به‌بار می‌آورد. ☐
- وقتی در بحث امتیاز به دست می‌آورم، احساس رضایت می‌کنم. ☐
- وقتی به بحث با دیگران پایان می‌دهم، احساس می‌کنم عصبی و ناراحت هستم. ☐
- دوست دارم درباره موضوع‌های جالب به‌طور جدی وارد بحث شوم. ☐
- وقتی احساس می‌کنم که درگیر بحث می‌شوم، احساس بدی به من دست می‌دهد. ☐
- دوست دارم از عقیده خود درباره هر موضوعی دفاع کنم. ☐
- اجتناب از بحث مرا خوشحال می‌کند. ☐
- دوست ندارم فرصت بحث کردن درباره موضوع‌های بحث‌انگیز را از دست بدهم. ☐
- دوست دارم با افرادی معاشرت کنم که به‌ندرت با من مخالفت می‌کنند. ☐
- به نظر من، بحث با دیگران نوعی مسابقه ذهنی جذاب است. ☐
- احساس می‌کنم که نمی‌توانم در بحث‌ها امتیاز به دست آورم. ☐
- احساس می‌کنم که پس از بحث درباره یک موضوع، انرژی و رضایت کسب می‌کنم. ☐
- برای بحث کردن، توانایی‌های خوبی دارم. ☐
- سعی می‌کنم از وارد شدن به بحث اجتناب ورزم. ☐
- وقتی می‌بینم که یک صحبت معمولی به مجادله تبدیل می‌شود بسیار خوشحال می‌شوم. ☐

نمره‌گذاری اول: اعدادی را که جلو جملات (۱)، (۳)، (۵)، (۶)، (۸)، (۱۰)، (۱۲)، (۱۴)، (۱۶) و (۱۹) گذاشته‌اید با هم جمع کنید. این عدد توانایی شما را در اجتناب از بحث نشان می‌دهد.

دوم: اعدادی را که جلوی جملات (۲)، (۴)، (۷)، (۹)، (۱۱)، (۱۳)، (۱۵)، (۱۷)، (۱۸)، (۲۰) نوشته‌اید جمع کنید. عدد به دست آمده توانایی شما را در تلاش برای بحث کردن نشان می‌دهد.

سوم: برای به دست آوردن نتیجه کلی عدد اول را از عدد دوم کم کنید و سپس خود را با هنجار زیر مقایسه کنید:

- اگر نمره به دست آمده‌تان بین (۱-) تا (۹) است طبیعی هستید.
- اگر نمره شما کمتر از (۱-) و بیشتر از (۹) است زندگیتان دارد صرف بحث‌های بیهوده می‌شود. به داد خودتان برسید.

واحد مشاوره هم در خدمت شماست.

مشاوره روان شناسی

عزیزانی که از ناراحتی‌های اعصاب و روان رنج می‌برند، یا مشکلات تحصیلی، شغلی، اعتیاد، خانوادگی و ازدواج دارند، از این پس می‌توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۷ تا ۱۹ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با فرزانه صداقت روان‌شناس، مشاور خانواده و عضو هیأت علمی دانشگاه تماس حاصل فرمایند.

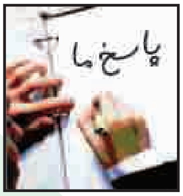

زیرنظر:
حکیمه آقایی
کارشناس ارشد
روانشناسی

خانم آزیتا طاهری از تهران: ضمن عرض سلام و تبریک سال نو، در ابتدا باید یادآور شوم که شما دارای فرزندی باهوش می‌باشید و برای اینکه از این مسأله اطمینان خاطر پیدا کنید و برای شروع کار می‌توانید به آموزش و پرورش محل سکونت خود مراجعه نمایید و اطلاعات لازم برای گرفتن آزمونهای هوشی از او را به دست آورید و یا فرزند خود را به یک مرکز مشاوره‌ای واقع در منطقه خود که به‌طور خصوصی دایر شده ببرید و با بیان خصوصیات رفتاری کودک خود از روان‌شناس راهنمایی بخواهید و یا متذکر شوید که بر روی کودک شما تست‌های هوش اجرا کنند که البته با توجه به توصیف‌های شما خود مشاور یا روان‌شناس کودک در ابتدا همین کار را خواهد کرد تا اطمینان بیشتری برای نظریات و راهنمایی‌های خود داشته باشد و این نکته را هم مدنظر داشته باشید که هرگز فکر نکنید اگر استعدادهای کودک شما شکوفا شود و شما والدین عزیز در راه هرچه پربارتر شدن این استعدادها قدم بردارید دچار مشکلات فراوانی می‌شوید و یا زندگی برای شما و فرزندتان ناآرام و سخت می‌شود چراکه همین شناخته شدن استعدادها و پرورش ندادن آنها به‌گونه‌ای دیگر بعدها به صورت پرخاشگری، فرار از مدرسه و ناخن جویدن و غیره همراه خواهد شد، چون کودک شما نتوانسته درونی‌یات خود را برون‌ریزی کند و هدایت‌کننده مناسبی هم نداشته است.

کودکان تیزهوش ناموفق اغلب سلطه‌طلب و خیلی قدرتمند و درعین حال حساس می‌باشند ولی درعین حال احساس فقدان قدرت می کنند

در ارتباط با کنجکاوی فرزندتان هم باید بیان کنم که مقتضی سن کودک شما می‌باشد با این فرق که نسبت به هم‌سن و سالهای خودش مطالب را زودتر از موعد تشخیص می‌دهد و شما والدین عزیز باید بدانید که خانه و محل سکونت‌تان اولین کارگاه یادگیری بچه‌هاست و کتاب خواندن برای کودک با توجه به طبیعت و محیط اطراف و آگاهی به هنر به افزایش دید کودکان کمک می‌کند و خمیربازی، نقاشی با آبرنگ، شیشه‌های شنی و گل رس، راههایی برای ایجاد خلاقیت هنری در کودکَان می‌باشد.

شما می‌توانید او را به موزه‌های هنری، پارکها، انواع فضاهای طبیعی و یا موزه‌های مخصوص کودکان، تئاتر و سالن‌های نمایش ببرید تا سؤالات درون ذهن خود را در مکانهای گوناگون پیدا کند. همچنین شما باید به مطالعه کتب روان‌شناسی کودک و یا نوجوان، و یا کتبی مانند تعلیم و تربیت کودکان بپردازید تا بتوانید نیازهای ذهنی کودکتان را برآورده کنید. به امید موفقیت هرچه بیشتر شما مادر گرامی.

وقتی هماهنگ با والاترین ارزشها زندگی کنی اعتماد به نفست افزایش می یابد

پاورقی جدید اطلاعات هفتگی

خاطرات
کلانتر

دوره دوم

براساس خاطرات
سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

**قسمت آخر
این ماجرا**

جنازه‌هایی که صورت نداشتند!

آغاز یک ماجرای دو قسمتی: آدم‌ربایان بدشانس ۱۹ سال از بازگشایی پرونده قتل «جنازه‌هایی که صورت نداشتند» گذشت و چون هیچ ردپا و اثری از قاتل ـ یعنی قدرت ـ به دست نیامده بود، پرونده با این احتمال که «قاتل» راهی خارج از کشور شده است، بایگانی شد. تا آن روز...

O

ـ چرا من... طرف اینقدر فک و فامیل داره و هیچکدامشون از ترس جانشون حاضر نیستند این نقش‌رو عهده‌دار بشن... وقتی خودشون دلشون برای بچه‌شون نمی‌سوزه، چرا من طعمه بشم کلانتر؟

اینها را استوار گفت؛ او که هرگز روی حرف من «نه» نمی‌گفت، این بار خیلی محکم نظر منفی‌اش را بیان می‌کرد! البته من از او دلخور نشدم، حرفش کاملاً درست بود؛ قضیه از این قرار بود که پسر هشت ساله یکی از ثروتمندان توسط چند «آدم‌ربا» دزدیده شده بود و آنها مبلغ هنگفتی را برای آزاد کردن «پسرک» طلب کرده بودند! ظاهراً مادر پسرک که پیغام خشن ربایندگان پسرش را از تلفن شنیده بود، عقیده داشت که پول را به آنها بدهند و «رامتین» را آزاد کنند. اما نظر پدر رامتین چیز دیگری بود، او اعتقاد داشت که موضوع را باید با پلیس درمیان گذاشت و به همین نیت نیز به کلانتری ما آمد و گفت: «می‌ترسم حتی با پرداخت پول هم اون نامردها پسرم‌رو برنگردانند کلانتر...»!

ابتدا از اینکه یک شهروند اینقدر به پلیس اعتماد دارد خوشحال شدم، اما وقتی چند کلمه با وی حرف زدم، فهمیدم که او بیشتر نگران پول‌هایی است که احتمالاً از دست خواهد داد!

علی‌ایحال قرار شد که ما نقشه‌ای را طراحی کنیم برای به دام انداختن آدم‌رباها، برای اجرای این نقشه نیاز به فردی بود که کیف پول را ببرد، اما خطر این کار در آن بود که اگر آدم‌ربایان به قسمت تحتانی کیف ـ زیر پولها ـ توجه می‌کردند، قطعاً متوجه نقشه ما می‌شدند و در آن صورت، اگر آنها آنطور که در تلفن تهدید کرده بودند، و آنطور که از نحوه ربودن رامتین برآمد، افرادی خشن بودند [آنها هنگام دزدیدن بچه از توی ماشین، راننده خانواده آنها و یک عابر پیاده را که برای کمک آمده بود، هر دو را با ضربات چاقو از پیش راه برداشته بودند] آن‌وقت هیچ بعید نبود که شخص آورنده پول را به قتل رسانده یا حداقل او را نیز گروگان بگیرند! به همین خاطر نیز پدر و حتی عمو و دایی «پسرک ربوده شده» طوری ترسیده بودند که هیچکدامشان جرأت نداشتند کیف پول را ببرند؛ نقشه من خیلی ساده بود؛ توسط پسرم «محمد» که مغزش برای الکترونیک خوب کار می‌کرد، درست در قسمت تحتانی کیف یک پاکت فلزی ـ اندازه یک بسته سیگار ـ کار گذاشته بودم که داخل آن پاکت فلزی، نوعی ماده بیهوش‌کننده بی‌رنگ ریخته بودم، برنامه‌ام این بود که پس از اینکه آدم‌ربایان پولها را می‌گیرند و می‌روند ـ چه بچه را پس بدهند و چه ندهند ـ پاکت فلزی حاوی ماده بیهوش کننده، توسط یک المنت بسیار ظریف که از زیر کیف به فلز مذکور وصل شده بود، داغ شده و باعث بخار شدن ماده شده و در نتیجه، آدم‌ربایان بدون اینکه رنگ آن ماده را نیز ببینند، تنها با ۵ تا ۱۰ ثانیه استنشاق آن ماده، همگی بیهوش شده و... به این ترتیب بدون هیچ مشکلی به دام بیفتند! اما مشکل بزرگ آن بود که هیچکدام از اعضای خانواده «رامتین کوچولو» حاضر نبودند این مأموریت را بپذیرند! و لذا من، درحالی که به شدت از محافظه‌کار بودنشان متنفر شده بودم، چاره‌ای نداشتم جز آن که این نقشه را توسط پرسنل خودم اجرا کنم؛ محسن که با توجه به هیکل و قد و قامت ورزیده‌ای که داشت، ناخودآگاه باعث جلب توجه و شک آدم‌ربایان می‌شد، سروان صادقی و گروهبان پورهمت هم که باید در کلانتری می‌ماندند، و لذا تنها فرد حائز این شرایط استوار کریمی بود! او که هرگز به من «نه» نگفته بود، این بار هم فقط با یک استدلال قوی با درخواستم مخالفت می‌کرد: «کلانتر به خدا قسم اگر شما بگی همین الان بمیر، مرد نیستم اگر ثانیه‌ای مکث کنم، اما این انصافه که برای یک مشت آدم پولدار که نه حاضرند برای نجات جون بچه‌شون پول خرج کنند، و نه جرأت دارند یکقدم بردارند، من به استقبال خطر برم؟ شما بگو من بد میگم، به خدا دیگه اعتراض نمی‌کنم...»

نمی‌توانستم بگویم «بد می‌گوید»! حق کاملاً با او بود، با این حال وقت داشت به سرعت می‌گذشت و تنها چند دقیقه دیگر آدم‌ربایان تماس می‌گرفتند تا محل قرار را تعیین کنیم. این درحالی بود که من و محسن و استوار، هر سه با لباس شخصی به منزل خانواده رامتین رفته بودیم تا مبادا آن نانجیب ها متوجه حضور پلیس در منزل شوند و کار مشکل‌تر شود و... در همین افکار بودیم که صدای گام‌هایی که به ما ـ که انتهای حیاط پر از درخت خانواده مذکور نشسته بودیم ـ نزدیک می‌شد حواسمان را جلب کرد؛ جلوتر که آمد مادر رامتین را شناختیم که با یک سینی هندوانه قاچ کرده داشت نزدیکمان می‌شد. جلویمان که رسید لحظه‌ای مکث کرد و بعد رو به استوار کرد و گفت: «من فضولی کردم و حرفهاتون‌رو شنیدم... حق با شماست... هیچ کس حاضر نمیشه بخاطر بچه یکنفر دیگه جون خودش‌رو به خطر بندازه... ایکاش کلانتر قبول می‌کرد و می‌گذاشت من خودم برم، اما ایشون میگه صلاح نیست یک زن بره... آقای استوار به خدا قسم من مثل شوهرم و برادرانم و عموهای رامتین نیستم... من حاضرم برای نجات جون تنها بچه‌ام تمام زندگی‌ام‌رو بدم... الان هم.. الان هم... اگر به شما برنخوره، حاضرم هرچی طلا دارم و تمام پول نقدم ـ که البته شوهرم باخبر نشه ـ بدم، ولی شما پسر منو نجات بدین... آقای استوار مثل یک خواهر ازتون خواهش می‌کنم که بچه منو نجات بدین... من... چطوری بهتون بگم آقا... من پس از هشت سال انتظار کشیدن صاحب این بچه شدم... شوهرم اونقدر واسه خودش تفریحات داره که دلبستگی‌اش مثل من به پسرمون نیست! ولی من... رامتین همه وجود منه آقای استوار... اون نفس منه... ازتون خواهش می‌کنم آقای استوار... هرچی داشته باشم بهتون میدم فقط پسر منو...

نیاز به آن نبود که منتظر شنیدن کلام استوار باشم تا پاسخش را بشنوم؛ دل کریمی اندازه یک گنجشک بود... گنجشکی که عاشق بچه‌ها بود؛ استوار نفس عمیقی کشید تا بغض فرو خورده‌اش را حسابی پایین بدهد و آن را پنهان سازد! و سپس رو به زن کرد و با ملایمت گفت: «این حرفها چیه خانم... شما هم آبجی ما هستی... خیالت راحت باشه که آقا «رامتین»ات‌رو صحیح و سالم تحویلت میدم ـ و بعد لحنش به رنجیدگی تغییر کرد و ادامه داد ـ دیگه هم صحبت پول و این حرفهارو نکن که خواهر و برادریمون به هم می‌خوره...

با تماس تبهکاران ـ طبق خواسته آنها ـ قرار شد فردا غروب نیمساعت پس از رفتن خورشید، یکی از دایی‌های رامتین ـ یعنی استوار ـ کیف پول را در یکی از خیابان‌های منتهی به استادیوم آزادی [که آن زمان خیابانی بسیار خلوت بود] تحویل داده و پسرک را تحویل بگیرد؛ درحقیقت ما برای اجرا و انجام نقشه‌مان، چیزی حدود ۲۶ ساعت فرصت داشتیم.

O

ساعت ۱۰ صبح از خانه رامتین خارج شده و برای اینکه مبادا آدم‌ربایان در همان اطراف پنهان باشند [معمولاً اینطور بود] ابتدا هر سه از هم جدا شده و به خانه‌هایمان رفتیم و حوالی ظهر بود که هر سه با لباس فرم داخل کلانتری شدیم. تلفن روی میزم زنگ خورد و گوشی را برداشتم و این صدا را با اضطراب، دلواپسی و دلشوره‌ای کم‌نظیر شنیدم: «کلانتر بعداً فرصت داریم بهتون بگم من ـ که شما خوب باهام آشنا هستین ـ کی هستم... اما الان اگر دلتون می‌خواد قاتل جنازه‌های بی‌صورت رو زنده گیر بیاری و درعین حال یک جوون پاک و آینده‌داررو به عنوان یک قاتل نفرستین به زندان... با آخرین سرعتی که می‌تونین به این آدرس بیاین...»

اگرچه حرفهای مرد نگران‌کننده بود، اما آنچه ذهن مرا مشوش کرد و باعث تداعی خاطرات گنگ و دور و خاک گرفته در بایگانی مغزم شد، جمله‌ای بود که این مرد به زبان آورد: «جنازه‌های بی‌صورت...»! نمی‌دانم برای شما هم چنین اتفاقاتی تا الان رخ داده باشد یا نه؟ که انسان از فرط آشنا بودن زیادی یک شخص یا یک ماجرا، آن را به یاد نیاورد! در آن لحظه من اینطور شده بودم؛ خوب معنی «جنازه‌های بی‌صورت» را می‌فهمیدم ـ آن هم پس از حدود ۲۰ سال ـ اما حالت آدم‌های مات و مبهوت را پیدا کرده بودم، گویی مرد آنسوی سیم نیز این را متوجه شد که گفت: «قدرت... تیمور... مرجان...» که یکمرتبه با

صدای بلند فریاد زدم: «قدرت... فهمیدم... حالا چی؟ الان کجا باید بیام؟»

و بعد آدرسی را که او داد نوشتم و تلفن را که قطع کردم گفتم: «استوار... محسن... راه بیفتین» و آنها نیز موقعی که داخل ماشین نشستند از زبان من ماجرا را شنیدند، محسن که کاملاً شوکه شده بود، تحیر و تعجبش را با فشار بر پدال گاز نشان می‌داد! استوار نیز زمزمه کرد: «فکر کرده بودم تا توی گور بگذارندم این پرونده بسته نمیشه!» احساس هر دو را درک می‌کردم؛ این تنها پرونده مهم قتل بود که کلانتری ما نتوانسته بود جمعش کند. بقیه راه را در سکوت گذراندیم تا بالاخره به خیابان میرداماد رسیدیم و داخل یکی از کوچه‌های فرعی شدیم و مقابل پلاک ۱۴ ترمز کردیم که مردی حدود ۴۵ ساله با موهایی جوگندمی با اضطراب بطرفمان دوید و سلام کرد. حس کرد نشناختیمش که با عجله ـ و تبسمی تلخ ـ گفت: منو شناختی کلانتر...؟ من هوشنگ هستم... دایی هومن، یعنی بچه تیمور و خواهر خدابیامرزم مرجان [و قبل از اینکه آشنایی بدهم با حالتی معذب ادامه داد] قهوه‌خانه... همان روزی که...»

هوشنگ سکوت کرد و محسن حرفش را تکمیل کرد: «همان روزی که نزدیک بود رفیق مارو بکشی!» هوشنگ به موقع حاضر به جوابی کرد: «نه... همان روزی که شما داشتی گردن منو می‌شکستی...»! استوار سری تکان داد و پرسید: «آزاد شدی؟»

هوشنگ که همان ۱۹ سال قبل به جرم ایراد ضرب و جرح مأموران به زندان افتاده بود پاسخ داد: «پس منتظر بودی اعدامم کنند استوار تا دلت خنک بشه؟ [و بعد سری تکان داد و به ادامه گفت] ولی اون حبس برام لازم بود... بعد از اون بود که آدم شدم، الان کاسب هستم... خشکشویی دارم، یعنی شریکم... زن و چهارتا بچه هم دارم...

استوار با او دست داد و محسن نیز تحویلش گرفت. و بعد پرسیدم: «خب آقاهوشنگ جریان چیه؟ قدرت کجاست؟ تعریف کن...»

و هوشنگ همه چیز را خیلی کوتاه و مختصر تعریف کرد: «موقعی که من افتادم زندان، خانواده بیچاره‌ام که خودشون لنگ یک لقمه نون خشک بودن، با هر مصیبتی که بود از هومن بچه خواهر جوانمرگ شده‌ام «مرجان» ـ و پسر بخت برگشته تیمور ـ نگهداری کردن تا موقعی که من آمدم بیرون و تصمیم گرفتم خودم از هومن «سیاه‌بخت» مثل پسر خودم مراقبت کنم، مخصوصاً که زنم «فاطمه» هم که تنها خوش‌شانسی من در زندگی‌ام بوده، این پسررو حتی از بچه‌های خودمون هم بیشتر دوست داره... و بنازم به مشیت پروردگار که حاصل چنان ازدواج عجیب و غریبی، یعنی بچه یک مادر بدبخت و یک پدر خلافکار که هر جفتشون هم کشته شدن، چه بچه‌ای باقی ماند؛ هومن یک پارچه جواهر... از همان بچگی هم توی محل و بین فک و فامیل ـ و مخصوصاً نزد اقوام زنم فاطمه که برخلاف ما آدم حسابی هستند ـ تافته جدابافته بود، فقط چهار سالش بود که کتاب فارسی اول دبستان را می‌خواند و چون تحت نظر پدر فاطمه که یک معلم باشرف بود قرار گرفت، در شانزده سالگی دیپلم گرفت و الان در بیست سالگی سال آخر پزشکیه، گفتم که؛ هومن یک جوان... به تمام معنی باشخصیت! اما... اما نمی‌دانم کدام شیر ناپاک خورده‌ای [که احتمالاً از فک و فامیل خودمان هست] در پانزده سالگی بهش گفت سرنوشت پدر و مادرش چی بوده! از همان موقع بود که بعضی وقتها هومن به من می‌گفت دلم می‌خواد قاتل پدر و خانواده‌ام را ببینم! ولی من که فکر می‌کردم قدرت مرده یا اینکه رفته خارج، هیچوقت حرفش‌رو جدی نگرفتم تا اینکه از حدود شش ماه قبل، مدام از من در مورد مشخصات «قدرت» می‌پرسید: چه ریختی بود؟ دماغش چطوری بود؟ رنگ چشمهاش؟ رنگ موهاش؟ شکل حرف زدنش و... و من که فکر می‌کردم اینطوری اعصابش آرام میشه، فکرش را هم نمی‌کردم که این وضع پیش بیاد، اما امروز توی یک یادداشت که هومن برام گذاشته خواندم که: «قدرت چند ماهی است که هرازگاهی می‌آمد دنبال من و باهام سرصحبت را باز می‌کرد؛ او فکر می‌کند من نشناختمش، ولی من فریبش دادم تا امروز... امروز که می‌خوام انتقام پدرم را بگیرم... پس منو حلال کن دایی ـ امضا: هومن!

هوشنگ که لحظه به لحظه مضطرب‌تر می‌شد سیگاری روشن کرد و ادامه داد: «این‌رو یادم رفت که بگم هومن اگرچه بسیار جوان بی‌آزاریه و با کسی کاری نداره، اما انگار یک رگ اصلی‌اش به باباش رفته که وقتی از کسی کینه به دل بگیره، تا زهرش‌رو به طرف نریزه ول‌کنش نیست! واسه همین هم خیلی نگران شدم و اونقدر فکر کردم تا یادم آمد که هومن یک رفیق توی دانشگاه داره که مجردی زندگی می‌کنه، و بعد با هزار مصیبت آدرس اینجارو پیدا کردم و موقعی که رسیدم اینجا، دیدم همکلاسی هومن داره از کوچه میره بیرون، بهم گفت که هومن با یکی از رفیقاش آمد خانه من و خواهش کرد که دو ساعتی او را تنها بگذارم، بعد از اون هم که به شما تلفن زدم و...

هوشنگ حرفش را تمام کرد و من به استوار گفتم: «کریمی تو از طریق خانه همسایه‌ها برو روی پشت بام خانه مذکور تا اگر هرکدامشان خواستند فرار کنند جلوشون‌رو بگیری ـ و بعد به محسن گفتم ـ باید یکی از تردستی‌هات‌رو انجام بدی و قفل در خونه‌رو بی‌سروصدا باز کنی تا با هم داخل بشیم...

محسن که دوره این کار را گذرانده بود، در یک چشم برهم زدن در را باز کرد و همراه هوشنگ سه نفری داخل شدیم. لحظه‌ای سکوت کردیم و سپس با شنیدن صدای گفتگوهای تند و عصبی دو نفر، به راحتی بسوی آن اتاق راه افتاده و از لای جرز در دیدیم و شنیدیم که قدرت ـ درحالی که موهایش جوگندمی شده بود ـ با خونسردی می‌گفت: «بچه جون تو نمی‌دونی پدرت چه جرثومه‌ای بود، اون نامرد که مثلاً پدرخوانده من بود، درحالی با مادر تو عروسی کرد که مرجان ـ مادرت ـ نامزد من بود، اون وقت تو می‌خوای بخاطر چنین حیوونی منو...

صدای مشت سنگین هومن که توی صورت قدرت نشست، حرفهای او را نیمه کاره گذاشت؛ هومن درحالی که یک کلت در دست داشت، قدرت را وادار به تسلیم کرده بود. و بعد سر او فریاد کشید: «تو یک حیوونی نه اون، فرض کنیم پدر من به تو بد کرد، زنش و خواهر و برادرام‌رو چرا به او وضع فجیع کشتی؟ تو یک عمر سر سفره اونها نان خوردی...

ـ اونها همه‌شون لایق مرگ بودند...

هومن مشت دیگری را توی صورتش نشاند و با خشم گفت: «حالا وقتشه که عین همان بلا را سرت بیارم...» و بعد چاقویی را از جیب درآورد که من به هوشنگ اشاره کردم و او حرفهایی را که باید می‌گفت به زبان آورد: «دایی... هومن؟ داری چیکار می‌کنی؟ این مزد منه که عمرم‌رو برات گذاشتم؟ می‌خوای اینطوری دستمزد من و فاطمه و پدرش‌رو بدی بامعرفت؟ تمامش کن دایی... نگاه کن، من با دوتا مأمور آمدم، مطمئن باش اونها اعدامش می‌کنند...

هومن ـ که جوانی بسیار جنتلمن بود ـ هنوز خشمگین بود که من حرف هوشنگ را ادامه دادم: به حرف دایی‌ات گوش کن پسر... مگه تو نمی‌خوای انتقامت‌رو از این گرگ بگیری؟ خب چرا دیگه خودت‌رو بدبخت کنی؟ دایی هوشنگ‌ات می‌گفت تو دانشجوی پزشکی و جوان باشعوری هستی... اگه اینطوره واسه چی می‌خوای با یک تصمیم عجولانه هم خودت و هم تمام کسانی‌رو که دوست داری نابود کنی...

هومن یکمرتبه زد زیر گریه و بی‌اختیار اسلحه را به زمین انداخت و... همین یک ثانیه کافی بود تا قدرت مانند پلنگ روی هوا جست بزند و کلت را بردارد و بطرف هومن و ما سه نفر بگیرد: «هر کس تکان بخوره می‌کشمش...»

یک لحظه با یادآوری جنایت‌های جنون‌آمیز قدرت، تنم لرزید، اما در این لحظه هومن نگاهی به من کرد و پوزخند زد: «فقط می‌خواستم به شما ثابت بشه که این ابلیس، هنوز هم حاضره آدم بکشه»! این را گفت و بعد با مشت بسوی قدرت راه افتاد و فریاد من و هوشنگ و محسن را نشنیده گرفت: «مواظب باش...» و راه را ادامه داد و... در همین لحظه قدرت کلت را بالا آورد و بطرف مغز هومن نشانه رفت و شلیک کرد و... اما آن کلت، یک اسلحه اسباب‌بازی بود که فوق‌العاده طبیعی به نظر می‌رسید!

○

ـ شک نداشته باش که اعدامش می‌کنند... شوخی که نیست، چهار تا جنایت انجام داده... اگر صد سال بعد هم گیر می‌افتاد اعدامش می‌کردن...

این را به استوار گفتم که در مورد سرنوشت قدرت سؤال کرده بود، و بعد محسن زیر لب زمزمه کرد: «راست گفتند که خون حتی پس از هزار سال، بالاخره تقاص‌اش‌رو از قاتل می‌گیره!»

محسن که این را گفت من به استوار گفتم: کریمی راه بیفت بریم خانه که امشب باید حسابی استراحت کنی، چون فردا روز سختی داری...

ادامه و پایان ماجرای آدم‌ربایی در شماره آینده

سخنان بی پرده و راست نیز در گوش اندوهگین اثر می کند

سرنوشت خوشبخت‌ترین انسان روی زمین

براساس سرگذشت: فرانک

نوشته: کیانا نصرت‌زاده

همه چیز از موقعی شروع شد که نازنین پاسپورت‌اش را گرفت؛ روزهای اول فقط سربه‌سرش می‌گذاشتم: «تو را مگر به بورکینافاسو راه بدهند!» اما وقتی ویزای آلمانش رسید، باورم شد که «او» هم رفت!

روز خداحافظی نازنین به سراغم آمد و مانند همه روزهای کودکی که نصف شیرینی‌اش را به من می‌داد گفت: «من که رفتم فرانک، اما خودت می‌دونی که هر وقت اراده بکنی، دربست در خدمتت هستم!»

از فردا که نازنین به آلمان رفت، انگار یک گلوله آتش به جانم افتاده بود؛ صبح که از خواب برمی‌خاستم تا شب که چشم‌هایم بسته می‌شد، فقط به یک چیز می‌اندیشیدم: آلمان!

روز اول که تصمیم‌ام را برای رفتن به اطلاع پدر و مادرم رساندم، بهم خندیدند و این حرفم را نیز مانند خواسته‌های دوران نوجوانی‌ام، یک هوس کودکانه فرض کردند، مخصوصاً پدرم که همه چیز را شوخی تلقی می‌کرد: «تو که نوک‌ات کج نیست دختر؟ مگه نشنیدی میگن گنجشکی که انجیر می‌خورده نوکش کجه [و بعد پرصدا خندید و ادامه داد] دختر جون ما کجا و آلمان کجا؟ آه نداریم که با ناله سودا کنیم، اون وقت تو می‌خوای بری آلمان؟!»

پدر که این حرفها را می‌زد، غصه روی دلم می‌نشست، ولی مادر امیدوارم می‌کرد و می‌گفت: «تو فعلاً برو گذرنامه‌ات‌رو بگیر، فردا خدا کریمه!»

بالاخره و با همه تردیدها و دودلی‌ها، یکروز صبح پس از اینکه همه مدارکم را دور از چشم پدر - و حتی مادرم - تکمیل کردم، از خانه زدم بیرون و غروب که برگشتم، نخستین اقدام برای رفتن را انجام دادم!

حالا مانده بود تهیه ویزای آلمان که با کمی پرس‌وجو، فهمیدم که ابتدا باید یک دعوتنامه برایم بیاید؛ یعنی همان کاری که نازنین انجام داده بود. البته قضیه او کاملاً با من فرق می‌کرد، چرا که برادر نازنین سالها در آلمان زندگی می‌کرد و در عین حال چون زن برادرش هم آلمانی بود، لذا خیلی راحت توانستند برای نازنین «ویزا» بگیرند. ضمن اینکه برادرش یک تضمین مالی معتبر هم برای خواهرش گذاشت که خیلی زود توانستند نازنین را پیش خودشان ببرند!

من اما، فقط با امید به دوستی دیرینه و صمیمی که با نازنین داشتم این بازی را شروع کردم. به همین خاطر نیز نامه‌ای برایش نوشتم و همه چیز را توضیح دادم و اضافه کردم: «نازنین جان! من هیچکس را جز تو ندارم، پس ناامیدم نکن!»

اما وقتی دو ماه گذشت و از او خبری نشد، باورم شد که همه حرفهای قبل از رفتنش شعار بود و بس! با این حال چون او تنها دلخوشی‌ام بود، مصمم شدم حتی با کنه شدن هم که شده، نازنین را وادار کنم کاری برایم انجام بدهد. لذا آنقدر برایش نامه نوشتم و تلفن زدم تا سرانجام او یک دعوتنامه نصف و نیمه برایم فرستاد که همان نیز برای من حکم «آب» برای تشنه را داشت. لذا فردا صبح به سفارت آلمان مراجعه کردم و...، اما خیلی زود آب پاکی را روی دستم ریختند: آن دعوتنامه اولاً معتبر نبود، ثانیاً من تضمین مالی نداشتم و ثالثاً؛ مجرد بودم!

> **همانطور که حدس می‌زدم، پدرم چاره‌ای جز پذیرش خواسته من نداشت؛ بیچاره مادرم روزی که برای «عقد مصلحتی» من به محضر آمده بود، مدام اشک می‌ریخت**

خب، همه اینها برای هر دختر دیگری کافی بود تا برود دنبال کارش، اما من ول کن نبودم و تقریباً هفته‌ای ۳ روز به سفارت می‌رفتم و باز هم جوابهای قبلی را می‌شنیدم، اما دست‌بردار نبودم. تا اینکه در همان روزها با فرشید آشنا شدم؛ مردی ۳۴ ساله که می‌گفت در آلمان زن آلمانی و دو بچه دارد و صاحب یک قنادی است و چند ماه قبل برای دیدن اقوامش به ایران آمده و به همین زودی‌ها نیز می‌رود.

من که فقط دنبال یک طناب برای وصل شدن به آلمان می‌گشتم، این آشنایی را به فال نیک گرفتم و سعی کردم هرطور شده از او بهره ببرم. تا اینکه یکروز سرانجام مشکلم را با او مطرح کردم. فرشید که - به قول خودش - از بی‌تعارف بودن من خیلی خوشش آمده بود گفت: «راستش‌رو بخواهید الان که توی ایران نمی‌تونم براتون کاری بکنم، اما روزی که برگشتم - حدود دو ماه دیگه - اون موقع امیدوارم بتوانم برات یک دعوتنامه رسمی و معتبر تهیه و ارسال کنم!»

در وهله اول از شنیدن این خبر خوش خیلی شاد شدم، اما وقتی با خودم فکر کردم «دوست بیست ساله‌ات وقتی رفت آنجا همه چیز را از یاد برد، این بابا که غریبه است و توقعی نمیشه ازش داشت!» با این حال پیش خودم گفتم: «فرانک این «فرشید» همان طنابیه که دنبالش بودی... هرطور شده خودت را به این طناب گره بزن که اگه بره، دیگه ماندنی هستی!»

به همین خاطر برای او نیز کنه شدم و در تماس تلفنی به او گفتم: «آقافرشید شمارو به خدا یک کاری برای من بکنین... من جز شما هیچکس‌رو ندارم، ازتون خواهش می‌کنم فکر کنین من هم خواهرتون هستم، تورو خدا کمکم کنین...»

اینها را گفتم و بی‌اختیار زدم زیر گریه! فرشید که معلوم بود تحت تأثیر قرار گرفته است کمی سکوت کرد و گفت: «خیلی دل منو کباب کردی دختر... باشه، نگران نباش، انشاالله قبل از رفتنم - هرطوری هست - برنامه رفتنت‌رو جور می‌کنم... این‌رو بهت قول میدم فرانک خانم!»

با شنیدن این حرف خود را خوشبخت‌ترین آدم روی زمین می‌دانستم. برایم همین مهم بود که او قول داده است و به همین خاطر نیز به مادرم گفتم: «اون که اجبار نداره بهم دروغ بگه، پس وقتی قول داده حتماً انجام میده!»

مادر بیچاره‌ام که در این چند ماه دیده بود تنها دخترش چگونه دارد روزبه‌روز آب می‌شود، پابه‌پای من شادی و خوشحالی می‌کرد، پدرم اما؛ او که از همان اول هم مخالف رفتن من بود، برای اینکه رأی مرا بزند فقط می‌گفت: «آخر دختر کمی عاقل باش... مگه مردم عاشق چشم و ابروی تو هستند که همینطوری خودشان‌رو توی دردسر بیندازند...؟ حالا اگر متأهل نبود، می‌گفتیم شاید واقعاً عاشق چشم و ابروت شده، اما...»

و من که در آن روزها فقط منتظر خبر آقافرشید بودم تا چمدانم را ببندم، به هیچکدام از حرفهای پدرم توجه نکردم و آنقدر ثانیه‌شماری کردم تا بالاخره یکروز آقافرشید تلفن زد و گفت: «یک راه برای بردنت پیدا کردم، اما باید بیام خونه و پیش پدر و مادرت حرف بزنم، عیبی که نداره؟»

- نه... چه ایرادی داره، خیلی هم خوشحال میشن!

این را گفتم و برای فردای آن روز قرار گذاشتم که به خانه‌مان بیاید. نمی‌دانم که تاکنون برای شما هم اینچنین اتفاقاتی افتاده باشد که؛ قرار شود یک آدم مهم، خیلی مهم به خانه‌تان بیاید که سرنوشت و زندگی امروز و آینده‌تان به آن بستگی داشته باشد، آن وقت از نگرانی نتوانید لحظه‌ای در جای خود آرام بگیرید و... تا بالاخره آقافرشید آمد؛ مثل یک جنتلمن واقعی. کت و شلوار شیک و کراوات زده، با یک ماشین آخرین سیستم که جلوی در خانه پارک کرد. چند دقیقه‌ای از آب و هوا حرف زدیم تا بالاخره آقافرشید گفت: بریم سر اصل مطلب - و رو به پدرم ادامه داد - من مخصوصاً به اینجا آمدم تا شخص شما در جریان باشید، واقعیت اینه که چون دختر شما با تمام وجود مشتاق رفتن به آلمانه، من زن آلمانی‌ام‌رو

بقیه در صفحه ۵۵

در پیچ و خم دادگاه

در حسرت زندگی کارمندی

از : راشین مختاری

من و سعید باهم به این فکر افتادیم که یک تغییر اساسی به زندگی مان بدهیم . خوب یادم می‌آید که همه چیز از آن روزی شروع شد که سعید برایم تعریف کرد همسایه شان می‌خواهد همه وسایل زندگی‌اش را بفروشد و برود خارج.

خیلی وقت بود که می‌خواستم یک تلویزیون خوب بخرم. سعید می‌گفت این همسایه شان وسایلش را نصف قیمت می‌فروشد دیگر تعلل نکردم و همان روز رفتم آنجا. نمی‌شد باور کرد، حق با سعید بود واقعا همه چیز نصف قیمت بود و همین موضوع کنجکاوی من را بر انگیخت. سر صحبت را باز کردم واز صاحب خانه خواستم علت فروش وسایل خانه‌اش را برایم توضیح بدهد. خیلی سر بسته برایم تعریف کرد که عزم سفر دارد.

فردای آن روز جزییات داستان زندگی آنها را از سعید پرسیدم. او مفصل برایم توضیح داد که همسایه شان تصمیم گرفته به کشور انگلستان سفر کند. گفت با خبر شده که مدتی است کشور انگلیس پناهنده می‌پذیرد.

خیلی مختصر برایم توضیح داد ولی من عجیب به فکر فرو رفتم. شب که رفتم خانه موضوع را به همسرم نرگس گفتم. او با بی اعتنایی به حرفم گوش می‌کرد. من اما مغزم عجیب به کار افتاده و واقعیت این بود که وسوسه شده بودم. فکر می‌کردم این می‌تواند همان فرصتی باشد که همیشه منتظرش بودم. از روز اول که کارمند ساده شدم نمی‌توانستم باور کنم که همه عمرم قرار است یک زندگی بخور نمیر کارمندی داشته باشم . همیشه در آرزوی یک زندگی راحت بودم.

روزهای بعد بیشتر و بیشتر به این موضوع فکر می‌کردم. بعد موضوع را با سعید درمیان گذاشتم. تازه فهمیدم که سعید هم از خیلی وقت پیش به این فکر افتاده و حتی از همسایه شان کلی اطلاعات هم گرفته و تو این فکر بود که چطور زنش را راضی کند. این را که شنیدم بیشتر مصمم شدم برای رفتن اقدام جدی بکنم. اول از هر چیز باید پولش را تهیه می‌کردم. کار آسانی نبود ولی فکر کردم می‌توانم پولی را که برای خرید خانه کنار گذاشته بودم را خرج این کار بکنم ولی رضایت نرگس مهم بود. در واقع آن پول را با هم جمع کرده بودیم. اولین بار که مسئله را با او در میان گذاشتم برخورد جدی کرد و گفت حتی یک درصد هم امکان ندارد که قبول کند. من دیگه چیزی نگفتم تا موقعیت بهتری پیش بیاید. انگار قرار بود هر چه زودتر زندگی ما بهم بریزد. درست دو هفته بعد از این ماجرا اداره تصمیم به تعدیل نیرو گرفت و من جز اخراجی‌ها بودم. باورش سخت بود که یک شبه بیکار بشوم اما واقعیت این بود که من از فردای آن روز کار نداشتم.

نرگس خیلی نگران شده بود واز چند روز بعد شروع کرد به دنبال کار گشتن برای من. سعید اما مدام به من می‌گفت این اخراج حکمتی دارد. اینجوری می‌توانی همسرت را برای خارج رفتن راضی کنی چون بهانه خوبی دستت اومده.

اولش فکر نمی‌کردم این موضوع بیکاری من اینقدر نرگس را نگران کند که به خارج رفتن راضی شود. ولی بعد از چند ماه که کار پیدا نکردم دیگه ناامید شده بود و یک روز در عین ناباوری خودش پیشنهاد این سفر را داد. من هم از خدا خواسته از فردای آن روز افتادم دنبال این کار. شنیده بودم که کشور انگلیس به نیروی کار احتیاج دارد و فکر کردم این بهترین موقعیتی است که در زندگی به من روکرده و نباید از دستش بدهم.

به کمک سعید افتادم دنبال این کار. بعد از دو ماه در انگلستان بودم. این که چطور رفتم و چه فلاکتی کشیدم خودش داستان بلندی است. همه کارهایم را کردم و همراه سعید از ایران رفتیم . قرار شد به محض این که کار اقامتم درست شد نرگس هم بیاید. زن سعید از همان اول مخالف بود و به سعید هشدار داده بود به محض این که پایش را از کشور بیرون بگذارد از او طلاق می‌گیرد. اما نرگس قول داده بود منتظر بماند. من هم با خیال راحت هر چه پول داشتم برداشتم و رفتم.

> **تازه فهمیدم که سعید هم از خیلی وقت پیش به این فکر افتاده و حتی از همسایه شان کلی اطلاعات هم گرفته و تو این فکر بود که چطور زنش را راضی کند**

از همان لحظه اول فهمیدم که راه سختی را انتخاب کردم و اصلا آن طور که تصور می‌کردم نبود. سعید دلداریم می‌داد که اگر تحمل کنیم همه چیز درست خواهد شد. اولش برای همه سخت است اما وقتی جا بیفتیم تازه می‌توانیم از مزایای این کشور استفاده کنیم. همین چیزها را با آب و تاب بیشتر برای همسرش می‌نوشت تا او را راضی نگه دارد. من هم سعی می‌کردم از مشکلات آنجا چیزی ننویسم ولی هر چه زمان بیشتر می‌گذشت نرگس بیشتر بی طاقتی می‌کرد. او با پدر و مادرش زندگی می‌کرد واز این وضع اصلاً راضی نبود. یک سال گذشت و هنوز وضعیت خودم مشخص نبود دیگه برسد به این که بتوانم نرگس راهم بیاورم. به او وعده داده بودم برایش خرجی می‌فرستم ولی این کار غیر ممکن بود چون تو خرج خودم مانده بودم. سعید هم وضعش بد بود بالاخره همسرش از آن همه وعده وعید خسته شد و تقاضای طلاق کرد. سعید دیگه زده بود به سیم آخر و می‌گفت باید تا ته داستان بروم و حاضر نشد برگردد. چند ماه بعد همسرش طلاق گرفت. بر خلاف تصورم سعید خیلی بهم نخورد و موضوع را راحت پذیرفت.

خیلی تعجب کردم وقتی ایران بود همیشه از همسرش تعریف می‌کرد واز او خیلی رضایت داشت ولی از از دست دادنش اصلاً ناراحت نشد. مدام به من می‌گفت بعد از این سختی‌ها زندگی خیلی خوبی در انتظار ماست. من هم توی نامه‌هایم همین وعده‌ها را به نرگس می‌دادم. اما واقعیت این بود که من هنوز مشکلاتم سرجایش بود . حتی خجالت می‌کشیدم که برای نرگس بنویسم که برای خرجی ام تن به چه کارهایی مجبورم بدهم.

زمان به شکل عجیبی می‌گذشت تا به خودم آمدم دیدم دو سال گذشته. روزی که آخرین نامه نرگس را دریافت کردم خیلی تعجب کردم. همراه آخرین نامه‌اش همه نامه‌های دو سال قبل راهم فرستاده بود. از خودم بدم می‌آمد. نامه‌ها پر بود از وعده وعیدهای دروغ.

کاش همان موقع بر می‌گشتم. به راحتی گذاشتم طلاق بگیرد.

سه ماه بعد دولت انگلیس با اقامت من موافقت نکرد و مجبور شدم برگردم. همه چیز را از دست داده بودم. حالا که به گذشته فکر می‌کنم در حسرت همان زندگی کارمندی هستم... ■

هیچ فکر کرده اید، چطور احساس درباره هر چیزی از طریق مفهومی که ما به آن پیوند می دهیم شکل می گیرد ● راینز

معجزه طبیعت

به کوشش: لیلا زارع

مشاوره تلفنی

روزهای چهارشنبه ساعت
۱۲ تا ۱۴ با شماره ۲۹۹۹۳۴۳۵
این هفته ۸۴/۲/۷ فقط تهرانی‌ها

نامه‌های رسیده

آقای ذکریا آقابابایی از گرگان (۲ نامه)ـ خانم آرزو جوهری از آستاراـ خانم زهرا سرلک از الیگودرزـ خانم زینب ویسی از کرمانشاه ـ خانم سعیده از کرمان ـ خانم مریم ح.آ از امارات ـ خانم لیلا پورحسن از تربت حیدریه ـ آقای یوسف عبدالله محمد رمضان از دبی ـ خانم مریم خافی از؟ ـ آقای مهدی جعفری خلفو از تهران ـ خانم نسترن. ظ از تهران ـ آقای حسن فیاضی نوغابی از گنابه ـ خانم س. شیخ احمدی از سنندج ـ آقای ر.اسدی از هشتگرد ـ خانم فهیمه فلاح صابر از ساوه ـ خانم مریم صوفی نیستانی از اراک (۲ نامه) ـ خانم شفق.ف از همدان ـ خانم اکرم صوفی نیستانی از اراک ـ آقای یحیی رضایی از زنجان ـ خانم ف.د از استان فارس.

پاسخ به نامه‌ها

خانم مژده ژاله‌ای از دزفول

سلام مژده عزیزم، انشاالله که خوب باشی؟... البته در نامه‌ات نشانی از خوب و خوش بودن، نبود... آنقدر آشفته و پریشان بودی که به وضوح می‌شد حس کرد، اما نگرانی تو بی‌مورد است و مشکلت آنقدرها هم حاد نیست اول توضیح مختصر و مفیدی در مورد آن می‌دهم بعد راه درمان را توصیه می‌کنم: بدبویی دهان علل متعدد دارد، بیماری‌های خود دهان پوسیدگی دندانها، پیوره، چرکی شدن مزمن لوزتین، بیماری ریه، تورم معده، یبوست مزمن، بیماری عمومی بدن، اعتیاد، کشیدن سیگار یا تریاک و خوردن مشروب یا میوه‌های بدبو و... برای درمان این بیماری که موجب دوری دوستان و نزدیکان و شرمندگی! دارنده دهان بدبو می‌شود باید: اول علت بیماری را کشف و درمان نمود، دوم شست‌وشوی مرتب دهان و استعمال خمیر دندان‌های معطر و ضدعفونی کننده، سوم خوردن کمی برگ جعفری و چهارم خوردن مقدار کمی ملین نمکی قبل از غذا یا ناشتا، برای رفع بدبویی دهان عصاره نصف لیمو ترش را در نصف فنجان گلاب ریخته صبح و عصر دهانت‌رو با محلول فوق شستشو کن، این عمل نه‌تنها بدبویی دهان‌رو رفع می‌کند، بلکه اون‌رو خوشبو هم می‌سازه و یا این که می‌تونی پودر مریم گلی و نمک یددار از هرکدام ۲ قاشق غذاخوری‌رو با هم مخلوط کنی و اون‌رو در ماهی‌تابه به مدت چند دقیقه تفت بدی البته ممکن است در اثر این عمل مخلوط قدری به هم بچسبد سپس اون‌رو از حرارت برمی‌داری و پس از سرد شدن مجدداً اون‌رو می‌سایی و در ظرفی می‌ریزی و روزی دو بار برای مصرف مسواک‌رو خیس و به این پودر آغشته می‌کنی، سپس به دندان‌ها ماساژ می‌دهی. این پودر جرم و لکه‌های دندان را کم می‌کنه و بوی بد دهان‌رو هم از بین می‌بره، راه ساده‌تر اون هم اینه که روزی دو بار بعد از غذا پودر دارچین‌رو بر روی مسواک می‌ریزی و به دندان ماساژ می‌دی با این کار دندان هم سفید و هم خوشبو می‌شه.

حالا دیدی که این قدر حرص خوردن نداره، نیازی هم نیست که پولت‌رو خرج دهان‌شویه‌های گران‌قیمت بکنی، این راههارو ادامه بده به جواب مثبت می‌رسی فکر می‌کنم اینطور که تو پیش می‌ری تا چند وقت دیگه نامه بنویسی تا واسه پوستت که به خاطر حرص و جوش و ناراحتی اعصاب دچار جوش و لک شده، راهی توصیه کنم، پس فقط صبر و حوصله داشته باش منتظر نامه‌ات و خبرهای خوشحال‌کننده هستم.

موفق باشی

خانم مهدیه آبدان از جیرفت (کرمان)

سلام خانم خانم‌ها، دستت در چه وضعیه؟... انشاالله تا حالا مشکل رفع شده... خوب برای مشکل اولت که منافذ روی پوست بود از توصیه‌ای که به خانم نسیم کردم استفاده می‌کنی، در مورد لکه‌ها هم می‌تونی مطالبی‌رو که در شماره‌های قبل و در جواب خانم س، اصانلو از تهران نوشته بودم بخونی و همان ماسک‌رو استفاده کنی مطمئن باش که بسیار عالیه و به زودی جواب خواهی گرفت، در ضمن یادت نره من‌رو هم برای عروسیت دعوت کنی، اگر هم دعوت نکردی شیرینی یادت نره اونم شیرینی مشهدی که من خیلی دوست دارم! البته باید ببخشی که نتوانستم راهی‌رو توصیه کنم، چون به من گفته شده دیگر مطالب تکراری ننویسم و هر کسی سؤال تکراری داشت به شماره‌های قبل ارجاعش بدهم. برایت آرزوی تندرستی دارم.

خانم ف .ن .پ از سیرجان

سلام عزیزم، امیدوارم خوب باشی، اول می‌پرسم چرا پست پیشتاز؟!... من که گفتم در هر صورت مجبورید در نوبت چاپ بمانید، چون نامه‌ها زیاد است، برای مثال تاریخ نامه شما را می‌نویسم تا دیگر عزیزان هم بدانند شما با وجودی که پیشتاز پست کرده‌اید حالا جواب می‌گیرید (۸۳/۱۰/۱۰)... پس همین جا من از شما و دیگر عزیزان خواننده عاجزانه تقاضا دارم نامه‌هایتان را عادی پست کنید تا من شرمنده نشوم... خوب خانمی، می‌رم سر سؤال شما که باید برای محفظه‌های باز پوستت به شماره ۳۱۷۰ رجوع کنی مطمئناً داری چون تاریخ چاپ این مطلب بعد از پست نامه تو عزیز است. در مورد جای جوش هم در طی همین شماره‌های گذشته در پاسخ به نامه‌ها بود، بعد هم باید بگویم بله روغن فندق برای مژه و ابرو خوب است و می‌توانی استفاده کنی، در ضمن در نامه‌ات نامه‌ای که مربوط به زندگی رنگین باشد نبود!!

موفق باشی

خانم ندا صادقی از کرمانشاه

سلام، شما هم خسته نباشی... در رابطه با مشکل تو عزیزم باید بگویم در شماره ۳۱۴۱ ویژه تابستون برای لاغری مطالبی چاپ شد که نمی‌دونم مطالعه کردی یا نه... در ابتدا شما باید برای داشتن اندامی زیبا و وزن ایده‌آل ورزش کنی و در اولین فرصت به نزدیکترین باشگاه بدنسازی بانوان بری اون هم ورزش ایروبیک و بادی‌بیلدینگ که در زیباتر شدن اندام کمک می‌کنه، اگر هم نمی‌توانی که در کلاسها شرکت کنی بهتره در منزل ورزش کنی، هر روز صبح طناب بزنی، ده دقیقه بدوی و حرکات دراز و نشست‌رو انجام بدی از ۱۲ تا شروع می‌کنی و هر روز افزایشش می‌دی، شبها هم از خوردن غذای سنگین بخصوص برنج و ماکارونی صرف‌نظر می‌کنی و با میوه یا کاهو خودت‌رو سیر می‌کنی. صبح‌ها هم ناشتا یک قاشق غذاخوری عسل‌رو در نصف لیوان سرکه سیب و یک لیوان آب گرم مخلوط می‌کنی و می‌خوری، با این کار هم شکمت کوچیک می‌شه و هم به وزن ایده‌آلت می‌رسی و می‌توانی قبل از ناهار و شام نصف استکان عرق زیره سیاه میل کنی، این دو راه برای لاغر شدن بسیار مؤثره حتماً نتیجه‌رو به اطلاع من برسون.

موفق باشی

خانم سولماز محمدی از مشهد

سلام به خواهر خوبم، انشاالله که خوبی و در جوار امام هشتم ما را هم از دعای خیر بی‌نصیب نمی‌گذارید. در مورد سؤالتان باید بگویم من هم در جوار سیدالکریم (شاه عبدالعظیم) زندگی می‌کنم و به زبان ساده بچه جنوب شهر تهران هستم و این خود باعث افتخار من است که در شهر زائران ساکنم، متولد اسفند ۱۳۵۹ هستم و این اطلاعات را با کمک اساتیدم و همچنین تجربه و تحقیق و تلاش چند ساله خودم در مورد گیاهان بدست آورده‌ام، ولی هنوز دکتر نشده‌ام و حالا حالاها تا دکتر شدن کار دارم! در ضمن خودم هم از ماسکهای گیاهی استفاده می‌کنم، اهل ورزش هستم و به غیر از کار در مجله اطلاعات هفتگی، با چند نشریه دیگر هم همکاری دارم، در باشگاه بانوان (بدن‌سازی) هم مشغول به کار هستم. بله من هم عاشق هستم. (پدرم، مادرم، خواهر، برادرام و کارم) در مورد سؤال بعدیت هم باید بگویم نه فعلاً قصدش‌رو ندارم، به ماسکها و گیاهانی که توصیه می‌کنم صددرصد اطمینان دارم و خودم هم استفاده می‌کنم و بعد از اطمینان از نتیجه مثبت، آنها را دراختیار عزیزان می‌گذارم... بله بیشتر عزیزان که با من مکاتبه می‌کنند مشکل پوستی‌شان رفع شده البته با صبر و حوصله و به جراءت می‌گویم از دویست نامه‌ای که داشتم صد نفر اظهار خرسندی کرده‌اند و به نتیجه دلخواه رسیده‌اند، بقیه هم درحال استفاده از نسخه‌ها هستند... برادرم دکتر داروساز (شیمیایی) است و در تهران کار می‌کند. مشوقان من پدر و مادرم بخصوص بابایی نازم بودند، بعد برادرم، استادم آقای نیکنام و شخصی که نمی‌توانم اسمش را بگویم اما همیشه و همه حال همراهم بوده و موفقیتم را مدیون او هم هستم و در آخر یگانه خواهرم که همیشه همراهم است و همیشه مرا تحمل می‌کند چون شبها تا دیروقت چراغ اتاق روشن است و من مشغول نوشتن هستم، ولی این نازنین هیچ وقت غرغر نکرده و مرا شرمنده لطفش نموده... فکر کنم دیگه بسه چون خیلی داریم پیش می‌رویم. فعلاً تا بعد خداحافظ.

موفق باشی

زیر نظر : ف . گویش

Email:f _ gooyesh @ yahoo.com

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: چنته اش خالی شد

هرگاه کسی هرچه را که از نظر مادی و معنوی در چنته داشته، همه را عرضه کند و دیگر چیزی برای نشان دادن نداشته باشد، در اصطلاح می‌گویند «چنته‌اش خالی شد.» یا «دیگر چیزی در چنته ندارد.»

حال ببینیم سرمایه مادی و معنوی چه ارتباطی با چنته درویشان دارد و چرا این مورد به صورت ضرب‌المثل درآمده است؟

ابتدا باید گفت چنته مخفف چندتا و یا چندتایی است و آن لوله توخالی است که به طور پنج تا شش گره و به قطر بیش و کم دو سه گره از جنس چرم یا پارچه محکم چرم‌دوزی شده و یا از جنس قالی و قالیچه که به اندازه‌های بزرگتر یا کوچکتر درست می‌کردند و برای آن دری قرار می‌دادند، و قیش‌های چرمی بالای آن می‌دوختند و این قیش‌ها را به سروته آن متصل کرده و چند محفظه اینچنینی را کنار هم قرار داده و هنگام سفر، لوازم ضروری مسافرت را در آن قرار می‌دادند.

اگر مسافر سواره بود، این چنته را به قاچ زین و یا پالان حیوان می‌بست. کجاوه نشین‌ها و پالکی نشین‌ها آن را به کنار کجاوه می‌بستند. قلیان‌کش‌ها که هر تنباکویی را نمی‌کشیدند، به داشتن چنته علاقه مخصوص داشته، تنباکوی اختصاصی و لوازم قلیان‌کشی را به وسیله چنته همراه می‌بردند. درویش‌ها هم در مسافرت و سیر آفاق و انفس چنته‌ای داشتند خورجین گونه از جنس قالی و قالیچه که به دوش می‌انداختند و چون جز چنته و کشکول چیزی نداشتند، در چنته آنها همه چیز پیدا می‌شد.

اما از چه زمانی در چنته چیزی داشتن یا نداشتن وارد ضرب المثل‌ها شد. همانطور که می‌دانید نورالدین عبدالرحمن جامی از اساتید مسلم نظم و نثر پارسی در قرن نهم هجری است.

جامی در زمان جوانی ضمن مسافرتهای خود از هرات به سمرقند رفت و در بازگشت با علی قوشچی که از مشاهیر علماء بود، ملاقات کرد. می‌گویند قوشچی درحالی که به رسم ترکان چنته‌ای حمایل کرده بود به محضر جامی آمد و از او چندین مسأله مشکل را سؤال کرد و جامی همه را بدون تأمل و تفکر پاسخ داد. قوشچی که انتظار این همه فضل و دانش را نداشت، سکوت کرد. جامی وقتی سکوت قوشچی را دید اشاره‌ای به چنته‌اش کرد و از باب طنز و کنایه گفت: «مولانا دیگر چیزی در چنته ندارید؟» این عبارت فصیح و بلیغ که از زبان عارف دانشمندی چون جامی جاری شده بود از آن تاریخ صورت ضرب‌المثل گرفت و در مورد بضاعت علمی و سرمایه معنوی مورد استفاده قرار گرفت.

ضرب المثل تالشی

◀سنگ نشته آنگولو واشته.

برگردان: سنگ نشست، کلوخ بلند شد.

[کنایه از اینکه فرد قدرتمندی را هنگام نزاع آرام کردند اما فرد ضعیفی برخاست و دوباره دعوا به راه انداخت.]

◀سیوکیژان، سپیه کیژه توی.

برگردان: جوجه سیاه هم مثل جوجه سفید است.

[مترادف: سگ زرد برادر شغال است.]

◀اشته آسب ایلنگی به؟

برگردان: اسب تو هم یک پا داشت؟!

[در پاسخ به کسی که مال پیدا شده‌ای را از آن خود می‌داند.]

فرستنده: جعفر بابایی

از شهرستان مرزی نمین (اردبیل)

واژه‌نامه لری مردم کهکیلویه و بویراحمد

تاته: عمو / کُتو: سگ / روهَه: روباه / گلو: گربه / تیله: جوجه / تیه: چشم / نُفت: بینی / کُم: شکم / گرده: کلیه.

فرستنده: محمد غلامی بیرمی

از: بیرم لارستان (فارس)

دوبیتی گنابادی

عبیر افشان بود زلفای سیاهت
ربودی دل زمن با یک نگاهت
نبینم گر تو را یک لحظه‌ای مو
بمیرم از فراق روی ماهت

فرستنده: مجید کاظمی نوغابی از: گناباد

از باورهای عامیانه مردم آمل

مردم آمل معتقدند:

◀اگر فردی با انگشت قبری را نشان دهد، باید نوک انگشت خود را گاز بگیرد.

◀ناخنک زدن به دیگ شیر، باعث زخم شدن پستان گاو می‌شود.

◀اگر کسی درون قابلمه غذا بخورد، روز عروسی‌اش باران می‌بارد.

◀زوزه شغال در شب بارانی، خبر از هوای آفتابی فردا می‌دهد.

فرستنده: قاسم آقاجانپور نشلی

از: آمل (مازندران)

واژه‌نامه بلوچی

کمبل: پتو / ساد: ریسمان / پاچن: بز نر / دانچوپ: هاون / شدیگ: گرسنه / کنل: قوری / کالیگر: گاو نر / وش: شیرین / گل: خاک / زیم: عقرب / کولگ: چشمه / لوگ: خانه / ماهَیگ: ماهی.

فرستنده: رستم کریمی‌نژاد از: نیکشهر

مراسم چوله قزک در نیشابور

در صورت کمبود آب و نباریدن باران، مردم برخی از روستاهای اطراف نیشابور، دعایی نوشته و به شاخه‌های درختان آویزان می‌کنند. و یا آش بی‌بی فاطمه می‌پزند و سه روز روزه می‌گیرند.

در مراسم چوله قزک گروهی از کودکان در روستا مترسکی می‌رسازند و آن را با پارچه و لباسهای بلند می‌پوشانند و در کوچه‌ها به راه افتاده و می‌خوانند:

چوله قزک بارون کن   بارون بی‌پایون کن
گندم به زیر خاکه   از تشنگی هلاکه
بزغاله شیر میه•   چپو• پنیر مَیه

سپس به در خانه‌ها رفته و صاحبخانه مقداری شیرینی و یا پول به کودکان می‌دهد و یا روی بچه‌ها آب می‌ریزند و منتظر بارش باران می‌شوند.

●چپو: چوپان

●میه: می‌خواهد

فرستنده: آرزو افتخاری

از: نیشابور (خراسان)

ضرب المثل بادرودی

◀ننکه مار در شکسته، ده طناب اسبی و سیا اترسه.

برگردان: مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد.

◀ای میر شون رود ده را آنادا، اشوت کدخدا کیاوا.

برگردان: مردی را در آبادی راه نمی‌دادند، سراغ کدخدا را می‌گرفت.

◀هرکین اربز اخوره، پاکرزش ده آیشیته.

برگردان: هرکس خربزه می‌خورد، پای لرزش هم می‌نشیند.

فرستنده: امیرحسین عباسیان بادی

واژه‌نامه اعضای بدن به گویش دزفولی

تیک: پیشانی / برگ: ابرو / تیه: چشم / پت: بینی / دون: دهان / گلی: گردن / کلمک: آرنج / کلک: انگشت / مازه: کمر / گرودال: کلیه / لقلو: روده / دست چپ: طحال.

فرستنده: سعید امام‌داد

از: دزفول (خوزستان)

> عشق و محبت چارچوب اخلاقی دنیای صلح هستند
> • دالایی لاما

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان ورامین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

شب، بیابان، و راز هولناک یک جنایت

تمامی اسامی مستعار است

(قسمت اول)

ساعت از یازده گذشته بود و هنوز خبری از مسوول واحد فرهنگی نبود. آن روز از صبح با تأخیر مواجه شده بودم. به خاطر کمی تعلل دیرتر از همیشه از دفتر مجله بیرون آمدم و به دلیل اینکه برای پر کردن مخزن گاز ماشین ناچار شدیم به چندین پمپ گاز سر بزنیم، بالطبع دیر به زندان رسیدیم. اینجا هم به خاطر عدم هماهنگی حدود یک ساعتی است که با در و دیوار مصاحبه می‌کنم!

«تق، تق»

خب انگار انتظار به سر آمد. اولین نفری که وارد واحد فرهنگی شد جوانی بود بلندبالا، لاغر و سفیدرو. در سپیدی صورتش، دو چشم فوق‌العاده سیاه خودنمایی می‌کرد. چشمانش به قدری سیاه بود که در وهله اول قبل از هر چیز، توجه هر کسی را به خودش جلب می‌کرد، با مژه‌های سیاه برگشته و موهای سیاه و لخت و تقریباً بلند. از طرز لباس پوشیدن و آرایش موهایش کاملاً پیدا بود که وقتی بیرون بوده، خیلی خرج سر و وضعش می‌کرده و به اصطلاح خوش تیپ محله بوده!

جایز نبود بیش از آن وقت را تلف کنم، به همین دلیل یک راست رفتم سراغ اصل موضوع. وقتی فهمید برای مصاحبه آمده‌ام، لبخندی زد و گفت:

- خوب کسی را برای مصاحبه انتخاب کردید!

پرسیدم:

- چطور؟

گفت:

- من ۲۶ سال دارم و از ۱۸ سالگی حبس می‌کشم!

پرسیدم:

- یعنی الان ۸ سال است که زندان هستی؟

گفت:

- نه! ولی هشت سال است که خلاف می‌کنم.

گفتم:

- پس بگذار بیراهه نرویم و از ابتدا شروع کنیم. اول کمی راجع به خودت و خانواده‌ات بگو. و بعد هم بگو اولین بار کی جرم کردی و چرا؟

پسرک دستی به موهای لخت خود کشید و گفت:

- من فرزند دوم یک خانواده پرجمعیت هستم. سه خواهر و سه برادر دارم. مادرم خانه‌دار و پدرم نظامی است. پدر و مادرم اهل شهرستان هستند ولی بعد از ازدواج به تهران کوچ کردند و ساکن این شهر بی‌در و پیکر شدند، ما هم اینجا به دنیا آمدیم.

دوران کودکی من هم مثل همه بچه‌ها با شرارت و شیطنت‌های کودکانه گذشت. سوم راهنمایی را که به پایان بردم، قید درس و مدرسه را زدم.

خوب یادم هست آن روزها عشق ماشین داشتم و مدتی بود که به پدرم اصرار می‌کردم برایم ماشین بخرد. اما پدرم می‌گفت خرید ماشین در توان من نیست. البته وضع مالی‌مان بد نبود، اما خب تعدادمان زیاد بود. پدرم خیلی کار می‌کرد و زحمت می‌کشید تا بتواند خرج و مخارج خانواده ۹ نفری خود را تأمین کند و بچه‌ها کمبود نداشته باشند. با این حال توقعات ما بیشتر از تلاش پدرمان بود. البته او هم با ما درست برخورد نمی‌کرد و همین باعث می‌شد تا فاصله بین ما هر روز بیشتر شود. حتی وقتی ترک تحصیل کردم، جوری برخورد کرد که دلم می‌خواست فرار کنم، اما با خودم گفتم فرار راه چاره نیست و بهتر است بمانم و آنقدر نق بزنم که راضی شود و برایم ماشین بخرد! دو ـ سه سالی گذشت، اما پدرم برایم ماشین نخرید! دیگر کم‌کم وقت سربازی‌ام شده بود و باید خودم را برای خدمت رفتن آماده می‌کردم که آن اتفاق افتاد!

> **پدرم خیلی کار می‌کرد و زحمت می‌کشید تا بتواند خرج و مخارج خانواده ۹ نفری خود را تأمین کند و بچه‌ها کمبود نداشته باشند. با این حال توقعات ما بیشتر از تلاش پدرمان بود**

برادر بزرگم دوستی داشت که به خاطر رفت و آمدی که با خانواده ما پیدا کرده بود، کم‌کم با من هم صمیمی شد. او غیر از ما، دوستان دیگری هم داشت که کم و زیاد، خلافکار بودند. البته خانواده‌ام چیزی از این موضوع نمی‌دانستند و من با خیال راحت با آنها می‌پریدم و وقتم را با آنها پر می‌کردم. گاهی هم با آنها درددل می‌کردم، آنها وقتی شنیدند که من در خانه چه مشکلاتی دارم، پیشنهاد دادند که از خانه فرار کنم، اما من خودم دوست نداشتم اینکار را بکنم تا اینکه... تا اینکه یک شب بدجوری با پدرم بحثم شد و به قول بچه‌ها حسابی زدیم به تیپ همدیگر! وقتی اینطور شد، با خودم گفتم: «چرا بمانم و هر شب این جار و جنجالها را تحمل کنم، او که برایم ماشین‌بخر نیست می‌زنم بیرون و خودم یک کاری می‌کنم!» و با این انگیزه از خانه زدم بیرون و رفتم سراغ بچه‌ها و گفتم که از خانه فرار کردم. آنها هم که انگار منتظر بودند یکی جرقه را بزند و بقیه دنبالش راه بیفتند. گفتند ما هم می‌زنیم بیرون! و خلاصه شدیم یک اکیپ چهار نفره. من و سعید، جهان و حسام. سعید از همه ما بزرگتر بود با ۲۴ سال سن و من کوچکترین آنها بودم با ۱۸ سال سن. سعید ضمن اینکه از ما بزرگتر بود، سابقه خلاف هم داشت و چند سالی حبس بود. بنابراین ناخودآگاه به نوعی او برایمان تعیین می‌کرد که چه باید بکنیم و چه نباید بکنیم. سعید گفت همگی برویم اسلامشهر و آنجا خانه مجردی اجاره کنیم و بعد هم دنبال کار بگردیم. می‌گفت آنجا خانه ارزان است و کار فراوان! به این ترتیب ما راهی اسلامشهر شدیم. یک هفته‌ای دنبال کار گشتیم. اما از آنجا که هیچ کدام کار خاصی بلد نبودیم، کاری پیدا نکردیم. کم‌کم پولمان ته کشید و این خبر از روزهای بد آینده می‌داد. من که می‌دانستم اگر پولمان تمام شود، همه همدیگر را مقصر می‌دانیم و در این میان نیش تیز سرزنشها مرا نشانه می‌گیرد که باعث و بانی فرار شدم، پیشنهاد کردم که برگردیم خانه! بهرحال آنجا دیگر غم گرسنگی و بی‌سرپناهی را نداشتیم. بچه‌ها هم که کم و بیش بوی تلخ نداری را حس می‌کردند، قبول کردند و به اتفاق دست از پا درازتر به طرف خانه برگشتیم. میدان شوش که از ماشین پیاده شدیم تا سواری بگیریم و به ورامین برگردیم، سعید که گفتم از ما بزرگتر بود و سابقه‌دار، پیشنهاد کرد که راننده را یقه کنیم (یقه‌گیری کنیم) و ماشین او را بگیریم. اولین کسی که با پیشنهاد او موافقت کرد من بودم، چرا که هنوز مرده عشق ماشین بودم و از شما چه پنهان حتی به فکرم رسیده بود که اگر پدرم برایم ماشین نخرید، از کنار خیابان ماشین بدزدم. حالا این پیشنهاد سعید، بهترین راه ممکن برای ماشین‌دار شدن بود. بقیه هم بعد از من موافقتشان را اعلام کردند و خلاصه قرار و مدارها گذاشته شد. من یک چاقوی ضامنی داشتم. از این چاقو افغانی‌ها که دنده دارد. سعید آن را از من گرفت و به جهان داد. بعد هر چهارتایی رفتیم سراغ یکی از پیکان سواری‌هایی که در مسیر تهران ـ ورامین مسافرکشی می‌کنند و گفتیم می‌خواهیم برویم قشلاق داودآباد عروسی. او هم کرایه‌اش را گفت، کمی چانه زدیم تا همه چیز طبیعی جلوه کند، وقتی به توافق رسیدیم سوار شدیم. جهان که چاقو داشت جلو نشست و من و سعید و حسام عقب. سعید درست پشت سر راننده نشست و من وسط و حسام هم پشت سر جهان. من چون رانندگی بلد بودم وسط نشستم تا هر وقت زمان مناسب بود به بچه‌ها بگویم وارد عمل شوند.

قشلاق داودآباد، منطقه‌ای در حومه ورامین است که با یک جاده خاکی به شهر وصل می‌شود. این مسیر را غریبه‌ها بلد نیستند و فقط بومی‌ها آنجا را می‌شناسند، سعید به عمد آنجا را انتخاب کرده بود، چون می‌دانست جاده خلوتی است و رفت و آمد آنچنانی ندارد.

راننده که پیچید و وارد جاده خاکی شد سعید ندا داد که آماده علامت باشیم. من چشمم به دنده بود. همین که راننده زد دنده یک و سرعتش کم شد، من به سعید علامت دادم و سعید به جهان. جهان که آماده بود، چاقو را از جیبش درآورد و زیر گلوی راننده گذاشت. سعید هم از پشت گردن راننده را گرفت و فریاد زد ماشین را خاموش کن و سوئیچ و مدارک را

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

شک و تردید در وجود ما به مانند خیانتکاری است که اغلب ما را از رسیدن به پیروزی دور می کند

بده! راننده که معلوم بود حسابی ترسیده، بی‌هیچ چون و چرایی قبول کرد و همین که رفت برای خاموش کردن ماشین، ناگهان یک کارد بزرگ از زیر صندلی‌اش بیرون کشید، اما قبل از اینکه بتواند از آن استفاده کند، جهان به او حمله‌ور شد و تا چشم به هم زدیم، هفده ـ هجده ضربه به او زد. البته او هم توانست یک کارد به من بزند. ولی خوب به هرحال ما چهار نفر بودیم و او یک نفر و مسلماً چهار نفر حریف یک نفر می‌شود! اگرچه قرارمان نبود که درگیر شویم و بنا بود فقط دست و پای راننده را ببندیم و ماشین را بگیریم، اما خوب وقتی خودش کارد کشید، چاره‌ای نبود جز اینکه از خودمان دفاع کنیم!

من به سعید علامت دادم و سعید به جهان. جهان که آماده بود، چاقو را از جیبش درآورد و زیر گلوی راننده گذاشت. سعید هم از پشت گردن راننده را گرفت و فریاد زد ماشین را خاموش کن و سوئیچ و مدارک را بده!

به هرحال به هر بدبختی بود، راننده را از ماشین انداختیم بیرون! اما باز یک اتفاق غیرمنتظره دیگر افتاد! و این چیزی نبود جز پیدا شدن سروکله یک موتوری! نور تک چراغ موتور که روی جاده افتاد، راننده جان تازه‌ای گرفت و با آن همه چاقویی که خورده بود، به طرف موتور دوید، هیچ کداممان باور نمی‌کردیم که او بتواند چنین کاری را بکند. اما خب به هر حال او توانسته بود و از ما هم هیچ کاری برنمی‌آمد، درست در این لحظه که چشم همگی ما به قدمهای او دوخته شده بود، ناگهان سعید از کمرش اسلحه‌ای بیرون کشید و صدای شلیک یک گلوله و به دنبال آن فریاد دلخراش راننده، سکوت بیابان را شکست. تا آن لحظه هیچ کدام از ما نمی‌دانستیم سعید اسلحه دارد، برای همین بعد از شلیک گلوله تا چند لحظه همگی ما شوکه بودیم. حسام که حسابی ترسیده بود، ناگهان مثل ترقه از جا پرید و به سمت تاریکی بیابان روبرو دوید، اما هنوز خیلی دور نشده بود که سگهای ولگرد دنبال او دویدند و او که چاره‌ای نداشت به همان سرعتی که فرار کرده بود، برگشت!

سعید که متوجه شد ما شوکه شده‌ایم، نهیب زد که زود سوار شوید وگرنه گیر می‌افتیم! فریاد او ما را به خود آورد و همگی سوار شدیم و من پشت فرمان نشستم و ماشین را سروته کردم و راهی تهران شدیم.

وقتی از جاده خاکی بیرون آمدیم، دیگر راننده را مرده فرض کردیم! تنها چیزی که ذهنمان را در آن لحظات به خودش مشغول کرده بود، ترس از گیر افتادن و دستگیر شدن بود.

در راه سعید گفت که آشنای مالخری سراغ دارد و بهتر است قبل از آنکه گند کار دربیاید، ماشین را رد کنیم برود. آن شب رفتیم خانه مجردی خودمان! خوشبختانه حدود ۱۵ هزار تومان پول در ماشین بود که در آن سال یعنی سال ۷۶، پول کمی نبود. با آن پول اجاره سه شب را دادیم و کمی هم خرت و پرت و غذا خریدیم. روز بعد صبح زود از خانه زدیم بیرون. از شهر که خارج شدیم، در یک جای خلوت کنار یک جوی که آب روانی داشت، ماشین را نگه داشتیم و همگی افتادیم به جان ماشین و حالا نشور و کی بشور!

نور تک چراغ موتور که روی جاده افتاد، راننده جان تازه‌ای گرفت و با آن همه چاقویی که خورده بود، به طرف موتور دوید، هیچ کداممان باور نمی‌کردیم که او بتواند چنین کاری را بکند

و به سرعت شروع کردیم داخل و بیرون ماشین را شستن. لکه‌های خون راننده، همه جا حتی روی سقف ماشین به چشم می‌خورد. نمی‌توانستیم خیلی معطل کنیم. باید هرچه زودتر ماشین را تمیز می‌کردیم. بالاخره در کمتر از یک ساعت کارمان تمام شد. یک ساعتی هم صبر کردیم تا نم ماشین گرفته شود و بعد به سمت کرج حرکت کردیم.

بیرون از کرج، در جای دنجی توقف کردیم تا صبحانه بخوریم. مشغول خوردن بودیم که گشت پاسگاه در کنارمان توقف کرد. سعید با دیدن آنها تأکید کرد که خیلی عادی برخورد کنیم و یکی حرف بزند تا ضد و نقیض نگفته باشیم. وقتی مأمور گشت کنار بساط صبحانه‌مان رسید، سلام کردیم و او را به صبحانه دعوت کردیم. مأمور خیلی آرام پاسخ تعارف ما را داد و بعد پرسید: «اهل کجاییم و آنجا چه می‌کنیم؟» سعید یک جوابی سر هم کرد و تحویل مأمور داد. او با شنیدن حرفهای سعید، سری تکان داد و گفت: «پس غریب هستید؟» بعد چرخی دور ماشین زد و نگاهی به داخل آن انداخت و مدارک ماشین را خواست. من بلند شدم و کارت ماشین را نشان او دادم. او دوباره نگاهی به ماشین کرد و پرسید «راننده کیست؟» سری تکان دادم و گفتم «منم، اما گواهینامه ندارم.» مأمور دوباره داخل ماشین را وارسی کرد و پرسید «ماشین مال کیست؟» به صدای بلند طوری که بچه‌ها بشنوند گفتم: «مال پدرم!» گفت: «صندوق عقب را باز کن ببینم؟» با شنیدن این حرف مو به تنم راست شد. چرا که ما آنقدر هول بودیم که از شب قبل تا آن موقع، در صندوق را باز نکرده بودیم! چاره‌ای نبود، خیلی خونسرد به سمت عقب ماشین رفتم و آرام صندوق را باز کردم. خدای من چه می‌دیدم! اصلاً باورکردنی نبود، می‌دانستم اگر هر چیزی را بتوانیم توجیه کنیم، این یکی را محال است بتوانیم. خدا خدا می‌کردم سعید به دادم برسد اما او با چشمانی که نزدیک بود از حدقه دربیاید، فقط بر و بر مرا نگاه می‌کرد.

مأمور دست داخل صندوق برد و با تعجب بسیار پرسید: «اینها چیه؟» خون به مغزم نمی‌رسید. درحالی که آب دهانم را به سختی قورت می‌دادم، نگاه دیگری داخل صندوق انداختم و...

ادامه دارد

پاورقی خارجی

قسمت بیست و هفتم

من «سیسرو» بودم

I WAS CICERO

ELYESA BAZNA

ترجمه: سیروس گنجوی

مشهورترین جاسوس جنگ جهانی دوم، داستان زندگی خود را تعریف می‌کند... حیرت‌انگیز، جذاب، باور نکردنی... تاکنون کتابی به این جذابی عرضه نشده است.

Chicago Tribune شیکاگو تریبیون

در شماره‌های قبلی خواندید که «سیسرو» یا مشهورترین جاسوس جنگ دوم جهانی، پس از استخدام به عنوان راننده مخصوص دبیر اول سفارت انگلستان و دستیابی به یکی از پرونده‌های مهم سفارت، از نقشه دولتهای روسیه و انگلستان برای درگیر کردن ترکیه در جنگ دوم جهانی آگاه می‌شود.

او برای رسیدن به اطلاعات مهمتر، تحت عنوان خدمتکار مخصوص به منزل سفیر انگلستان راه می‌یابد و با عکس گرفتن از اسناد بسیار گرانبها و فروش آن به یکی از مقامات امنیتی آلمان به نام «مویتزیش» پول زیادی به چنگ می‌آورد. اما پس از مدتی انگلیسی‌ها به وجود یک جاسوس در بین تشکیلات خود مشکوک می‌شوند و اقدام به تشدید تدابیر امنیتی در سفارت و از جمله منزل جناب سفیر می‌نمایند. این درحالی است که اطلاعات به دست آمده حکایت از تدارک وسیع متفقین برای انجام یک عملیات پیچیده با نام «ارباب بزرگ» بر علیه آلمان دارند. از طرف دیگر سیسرو به‌طور تصادفی متوجه می‌شود که انگلیسی‌ها ضمن به کار گماردن یک جاسوس زن در سفارت آلمان با جدیت درپی شناسایی او هستند به همین دلیل به سرعت اقدام به از بین بردن آثار جرم در محل کار خود کرده و درعین حال به همکاری خود با رابط آلمانی‌اش (مویتزیش) نیز برای همیشه پایان می‌دهد و از آنجا که می‌داند در صورت گرفتار شدن به عنوان جاسوس سرنوشت غم‌انگیزی انتظارش را می‌کشد، به سرعت به کار خود در سفارت خاتمه داده و زندگی جدیدی را آغاز می‌کند.

زندگی تازه‌ای را آغاز کردم. با یک خواننده یونانی به نام «آیکا» آشنا شدم. او زن زیبایی بود که قیافه‌اش درجه یک، اما صدایش درجه ۳ بود! او قواعد بازی را رعایت می‌کرد و تا زمانی که نزد من به‌سر می‌برد، به من وفادار بود. او زنی موطلایی با پاهای کشیده بود و از این بابت، مرا به یاد «کورنلیا کاپ» می‌انداخت؛ همان زنی که با افشای نام «سیسرو» سبب شد که کارم را نیمه‌تمام رها کنم و بیش از این ثروتمند نشوم! از این بابت او را سرزنش می‌کردم. او سبب شد که کشورم نتواند تا پایان جنگ بی‌طرفی خود را حفظ کند. به «آیکا» گفتم:

-تو مرا به یاد زنی می‌اندازی که از او نفرت داشتم!

او فقط خندید. چاره‌ای جز این نداشت، چون بی‌حساب پول به پایش می‌ریختم!

زمان همچنان می‌گذشت و مرا هم با خودش می‌برد. آیا آن زندگی‌ای که رؤیایش را در سر داشتم، همین بود؟

حمله به «نورماندی» در روز ۶ ژوئن صورت گرفت. فریاد زدم:

ـ عملیات ارباب بزرگ! این عملیات ارباب بزرگ است! «آیکا» بهت‌زده به من نگریست. از این حرفها چیزی سر درنمی‌آورد. پرسید:

ـ «ارباب بزرگ» دیگر کدام خری است!

از بی‌اطلاعی او از سیاست خنده‌ام گرفت. گفتم:

ـ این نام رمز برای حمله به «نورماندی» است، اما تو از این چیزها سر درنمی‌آوری...

«آیکا» از آنچه در دنیا می‌گذشت کاملاً بی‌خبر بود. او فقط می‌خواست از لحظات زندگی‌اش لذت ببرد. خنده‌کنان گفت:

ـ ارباب، آیا موافقی به هتل پالاس آنکارا برویم؟!

پایان کار «سرهیو»!

«نعمان منه منچی اوقلو» وزیر خارجه ترکیه از مقام خود استعفا داد. او همیشه به آلمانی‌ها نظر دوستانه داشت و سیاست جدید ترکیه ایجاب می‌کرد که او دیگر به کارش ادامه ندهد.

مقامات انگلیسی حالا با دولت ترکیه دستشان توی یک کاسه بود.

ترکها، ورود ناوگان دریایی آلمان را به آبهای ترکیه ممنوع کرده بودند و در روز دوم «اوت» همان سال، مناسبات سیاسی خود را با آلمان قطع کردند. این پیش‌درآمدی برای اعلان جنگ به آلمان بود!

اما این چیزها دیگر چه ارتباطی به من داشت؟ زمانی فکر می‌کردم که می‌توانم جلوی مسیر حوادث را بگیرم، ولی حالا دیگر کاری از من ساخته نبود!

«سرهیو» به طرزی کاملاً ناگهانی از مقامش کناره‌گیری کرد. بعداً فهمیدم که در روز ۳۱ اوت، تلگرافی از طرف آقای «ایدن» به او مخابره شده بود و یک هفته به او مهلت داده شده بود که سفارت را ترک گوید. این شتاب، به نظر غیرعادی می‌نمود و سبب شد که درباره‌اش خیلی فکر کنم!

«سرهیو» پیش از آنکه برای همیشه بازنشسته شود، مدتی به عنوان سفیر «بروکسل» منصوب شد. وزارت امور خارجه انگلیس به این وسیله کوشید پرستیژ خود را حفظ کند!

یکبار دیگر، در کاری که به من مربوط نبود فضولی کردم. برای بدرقه «سرهیو» رفتم. آیا می‌خواستم طعم پیروزی را احساس کنم؟ آیا مایل بودم یکبار دیگر، قیافه مردی را ببینم که او را فریب داده و از او به سود خود بهره‌برداری کرده بودم؟

هنگامی که اتومبیل حامل «سرهیو» از سفارت خارج شد، من در خیابان منتظر ایستاده بودم و برایش دست تکان دادم!

دولت انگلستان، تا شش سال بعد، هیچ‌گونه اطلاعیه رسمی‌ای درباره «سیسرو» منتشر نکرد. تازه آن هم پس از انتشار کتاب «مویتزیش» به نام «عملیات سیسرو» بود که پرسش‌های تندی در این زمینه در مجلس عوام انگلستان مطرح گردید!

خود «سرهیو» تنها یک اظهار رسمی درباره عملیات «سیسرو» ایراد کرد و به درست بودن بخش اعظم ماجرا اذعان نمود. در این گفتار، او نام کوچک مرا «الیاس» ذکر کرد. او حتی نمی‌توانست نام واقعی مرا به یاد بیاورد! او گفت: «این مرد، قبل از آنکه خدمتکار من شود، از فیلتر امنیتی سفارت عبور کرده بود. قبلاً در قسمت دیگری از سفارت کار می‌کرد. پس از این ماجرا، از سفارت اخراج شد یا به مرخصی رفت. درست نمی‌دانم. او ناپدید شد و دیگر هیچ کس خبری از او به دست نیاورد!»

«سرهیو» انگار همه این چیزها را در عالم خواب دیده بود! سخنانش با واقعیت تطبیق نمی‌کرد. من ناپدید نشده بودم. در آن روزی که سفارت را ترک می‌گفت، من در خیابان، نزدیک در سفارت انگلیس ایستاده بودم. اتومبیل او به آرامی از مقابل من گذشت. او شق و رق به پشتی صندلی تکیه داده بود و مثل همیشه سعی می‌کرد آرامش دیپلماتیک خود را حفظ کند. کلاهم را از سر برداشتم و برایش دست تکان دادم. اما ظاهراً او مرا ندید. یا اگر دید به روی خود نِیاورد!

ماجرای اتومبیل ارباب سابق!

به زودی با واقعیت‌های تازه‌ای درباره زندگی جدید خود آشنا شدم. خوشحالی و کلمات تشکرآمیزی که «آیکا» هنگام دریافت هدیه گرانبهایی ابراز می‌داشت چه اهمیتی برایم داشت؟ ادب و تواضعی که گارسن‌های هتل پالاس آنکارا در ازای دریافت انعامهای حسابی به من نشان می‌دادند چه فایده‌ای برایم داشت؟ من به درد هیچ کاری نمی‌خوردم. هیچ کاری در زندگی یاد نگرفته بودم و تنها چیزی که داشتم «پول» بود! همه جا خود را یک بازرگان معرفی می‌کردم و به خرید و فروش ماشین‌های دست دوم مشغول شدم. باز هم نمی‌توانستم از اتومبیل دست بکشم!

مثل گذشته، در سالن هتل پالاس آنکارا می‌نشستم و روزنامه‌ها را می‌خواندم. آگهی‌هایی

که درباره حراج اتومبیل در این روزنامه‌ها چاپ شده بود، از آنها بریده جدا می‌کردم.

یک روز چشمم به یک آگهی افتاد که صاحب آگهی، شماره تلفنش را هم داده بود. من این شماره را می‌شناختم. شماره تلفن آقای «باسک» دبیر اول سفارت انگلیس بود!

ناگهان کنجکاوی‌ام تحریک شد. تصمیم گرفتم دست به آزمایشی بزنم و مطمئن شوم آیا آقای «باسک» می‌دانست من «سیسرو» بودم، یا آنکه سازمان اطلاعاتی انگلیس، برای حفظ آبرو کوشیده بود حتی‌الامکان جلوی انتشار این خبر را بگیرد؟

به اقامتگاه آقای «باسک» تلفن کردم و گفتم که آگهی فروش اتومبیلش را در روزنامه خوانده‌ام و مایل به خرید آن هستم.

آقای «باسک» مرا در سالن پذیرایی خانه خود پذیرفت. همین که وارد شدم، انگار که جن دیده باشد، حیرت‌زده به من خیره شد و من هم درحالی که نگاهم را به چشمانش دوخته بودم از پررویی و گستاخی خود لذت می‌بردم. او فریاد زد:

ـ پس تو خودت هستی؟

کرنشی کردم و گفتم:

ـ بله قربان، من خودم هستم. و حالا به خرید و فروش اتومبیل‌های دست دوم اشتغال دارم. خوشحالم به اطلاع جنابعالی برسانم که کار خیلی پرسودی است!

او مؤدبانه از حال من جویا شد که پاسخ دادم حالم به خواست پروردگار خوب است.

آیا واقعاً چیزی نمی‌دانست، یا آنکه مثل همه سیاستمداران، داشت فیلم بازی می‌کرد؟ پرسیدم:

ـ آیا اتومبیلی که برای فروش گذاشته‌اید همان اتومبیلی است که من قبلاً آن را دیده‌ام؟

او تأیید کرد و من مبلغ ۳۰۰ لیره استرلینگ پیشنهاد کردم که پذیرفت. به نظر می‌رسید که بیش از هر چیز، لباس شیک من، او را ناراحت کرده بود! پرسیدم:

ـ می‌توانم نگاهی به اتومبیل بیندازم؟

با هم به پارکینگ رفتیم و من به وارسی اتومبیل پرداختم. همان اتومبیلی بود که زمانی من رانندگی آن را برعهده داشتم. با دقت نگاهی به تایرها، کیلومترشمار و صندلی‌ها انداختم و گفتم:

ـ خیلی تمیز نگه داشته‌اید!

درحالت چهره آقای «باسک» تغییری حاصل نشد. اما خوب می‌دانستم از اینکه با شخصی مثل من ـ که زمانی «خواص» او بودم ـ معامله می‌کرد، احساس عجیبی داشت! درحالی که کاپوت اتومبیل را بالا می‌زدم پرسیدم:

ـ حال «مارا» چطور است قربان؟ آن پرستاری که زمانی برای مراقبت از بچه استخدام کرده بودید؟

ـ او در لندن با یک مرد آمریکایی آشنا شد و هم‌اکنون در آمریکا به سر می‌برد!

روی موتور خم شدم و از اینکه «مارا» دیگر به یاد من نبود احساس یأس و نومیدی کردم. کاپوت را بستم و پرسیدم:

ـ آیا ازدواج کرده است؟

آقای «باسک» پاسخ داد:

ـ ازدواج کرده و بچه‌دار هم شده است!

کاملاً معلوم بود که سخن گفتن با یک «خواص» پیشین، آن هم درباره یک پرستار سابق، چندان برایش خوشایند نبود! اما برای آنکه معامله جوش بخورد، حاضر به هر کاری بود. او مثل بیشتر انگلیس‌ها، آدمی پول‌دوست بود. گفتم:

ـ خریدمش!

و بی‌درنگ ۳۰۰ پوند به او پرداختم.

قصد نداشتم سرش کلاه بگذارم. بهای اتومبیل را با پولی که آلمانی‌ها به من داده بودند نقداً پرداختم. اما در آن لحظه، من و آقای «باسک» روحمان هم خبر نداشت که این اسکناسهای ۵ پوندی که به دستش دادم تقلبی است!!

فصل یازدهم

باورم شده بود که صاحب ثروت کلانی هستم و چون در جوانی در فقر و مسکنت به سر برده بودم، اکنون عطش فراوانی برای استفاده از این پولها در خود احساس می‌کردم.

ماجرای گنج بزرگ من ـ که آلمانی‌ها در ازای خدمت جاسوسی‌ام، به صورت اسکناسهای پوند انگلیس به من داده بودند ـ داستان عجیبی دارد که درحقیقت، ریشه اصلی‌اش به کشور خودم ترکیه برمی‌گردد!

ماجرا از این قرار بود که در مراحل اولیه جنگ جهانی دوم، آلمان مقادیر زیادی پارچه کتانی از ترکیه خریداری کرد، زیرا خود قادر نبود این پارچه‌ها را با چنین کیفیت مرغوبی در کشور خود تهیه نماید. از این پارچه‌ها می‌توانستند کاغذهایی عیناً مشابه کاغذ اسکناسهای انگلیسی بسازند!

سپس، از میان اسیران اردوگاههای کار اجباری، ماهرترین چاپچی‌ها و کلیشه‌سازان و کارشناسان ملل گوناگون را دست‌چین کردند و آنها را در بخش ویژه‌ای از اردوگاه «اورانین بورگ» به کار گماردند. آنها، این پارچه‌های کتانی را به اسکناسهای انگلیسی تبدیل می‌کردند!

آلمان، با به جریان انداختن مقادیر زیادی از این پولهای جعلی در کشورهای بی‌طرف، امیدوار بود که از این طریق، موقعیت پوند استرلینگ را تضعیف نماید. اداره ششم، یعنی اداره امنیت آلمان نازی که «مویتزیش» هم وابسته به آن اداره بود، برای این اسکناسهای تقلبی، مورد استفاده دیگری پیدا کرد. چون برای پرداخت دستمزد جاسوسان خود، از لحاظ مالی سخت در مضیقه بودند، دستور داده شد که از این پولها به جاسوسانی که در خارج از کشور برایشان کار می‌کنند پرداخت شود!

آلمانی‌ها، قبل از آنکه این اسکناسهای تقلبی را به جریان بیندازند، آنها را آزمایش کردند. یکی از مأموران خود را به کشور «سوئیس» فرستادند و او تعدادی از این اسکناسها را به یک بانک برد و از متصدی بانک خواهش کرد که با دقت آنها را آزمایش کند و ببیند آیا واقعی هستند یا نه؟ او به متصدی بانک گفت که نسبت به واقعی بودن تعدادی از این اسکناسها مشکوک است!

کارشناسان بانک سوئیس، مدت سه روز تمامی آزمایشهای لازم را بر روی این اسکناسها انجام دادند و دست آخر، اعلام کردند که این اسکناسها واقعی هستند!! کارشناسان بانک سوئیس، حتی برای محکم‌کاری، شماره سریال، تاریخ انتشار و امضای بانک انگلستان را مورد بررسی قرار دادند. و به این ترتیب این اسکناسها که کاملاً ماهرانه ساخته شده بود، از تمامی این آزمایشها پیروز بیرون آمد!

در اواخر فوریه ۱۹۴۵، زمانی که «ترکیه» به طرفداری از متفقین وارد جنگ شد، تحویل پارچه‌های کتانی به آلمان متوقف گردید. اما مقادیری که از قبل تهیه کرده بودند، منظور آنها را تأمین کرد.

در ماه مه ۱۹۴۵، سازمان اطلاعات آمریکا در اتریش، برای اولین بار زنگ خطر را به صدا درآورد. بنابر گزارشهایی که این سازمان دریافت کرده بود، ماهیگیران منطقه «ریورتران» به جای ماهی، مقادیر زیادی بسته‌های اسکناس از رودخانه صید کرده بودند! مبلغی در حدود ۲۰ میلیون پوند بود. بعداً در تحقیقاتی که از سوی آمریکایی‌ها به عمل آمد، معلوم شد که آلمانی‌ها در حدود ۱۵۰ میلیون پوند اسکناس تقلبی چاپ کرده‌اند!

بانک انگلستان همین که از این موضوع آگاه شد، بی‌سروصدا تمام سری اسکناسهایی را که آلمانی‌ها از روی آن کپی کرده بودند، از جریان بیرون کشید!

سکوت رسمی انگلستان در این باره همچنان ادامه یافت، زیرا انگلستان از آن بیم داشت که افشاگری در این مورد، بر بازار پول جهانی اثری نامطلوب برجای بگذارد!

آلمانی‌هایی که در این تقلب بزرگ دست داشتند، اظهار نمودند که مقادیری از این اسکناسها به ارزش ۲۹ میلیون مارک رایش، قاچاقی وارد خاک ترکیه شده است. بخشی به خاطر تضعیف موقعیت «پوند» و بخشی دیگر برای پرداخت به یک جاسوس آلمانی!

این جاسوس، «سیسرو» بود. «سیسرو» هم من بودم! هرگز باورم نمی‌شد که آلمانی‌ها ـ همان‌طور که من «سرهیو» سفیر انگلیس را فریب دادم ـ سر من کلاه بگذارند!

اسکناسهایی که با آن دقت و علاقه اندوخته بودم و چهارچشمی مواظبش بودم، حتی ارزش خرید یک پارچه کتانی ترکیه ـ که این اسکناسها را از آن ساخته بودند ـ نداشت! بی‌آنکه خود بدانم، به جای آنکه صاحب ثروتی بی‌حد و حصر باشم، آدم فقیر و بیچاره‌ای بودم!

البته این حوادث، مربوط به آینده است که من در بازگو کردن آن، کمی عجله نشان دادم. اما ببینیم چه شد که کارِ به اینجا رسید!

به سوی تحقق رؤیاها!

من کار خرید و فروش اتومبیل‌های دست دوم را رها کرده بودم و کارهای بزرگتری انجام می‌دادم. با اشخاص مهم و سرشناسی می‌پریدم و «آیکا» معشوقه زیبا و گران‌قیمت من، همواره مرا تشویق می‌کرد. او شور و نشاط و فعالیت مرا می‌ستود و می‌گفت: «من به تو افتخار می‌کنم، تو مرد بزرگی هستی»! من عاشق او نبودم، اما دوست داشتم همه جا همراه او دیده شوم. او بلندقدتر از من بود، اما اهمیتی نداشت. با پولی که داشتم، خود را یک سروگردن بالاتر از همگان احساس می‌کردم!

در همان روزها، یک مقاطعه‌کار ساختمان در استانبول، اظهار علاقه کرد که با من شریک شود. من این پیشنهاد را پذیرفتم و با هم یک شرکت مقاطعه‌کاری بزرگ به نام «بازنا و شرکا» تأسیس کردیم. هیچ کس از من سؤال نمی‌کرد که اهل کجا هستم و این همه پول را از کجا آورده‌ام؟ ظاهر غلط‌انداز من، اطمینان‌بخش و سرشار از اعتماد به نفس بود. بدنم بوی صابونهای گران‌قیمت می‌داد. کسی از گذشته من خبر نداشت و نمی‌دانست که زمانی خدمتکار خارجی‌ها بودم. راستش، خودم هم به کلی این موضوع را فراموش کرده بودم!

من کنتراتِ ساختن یک پستخانهٔ جدید را در شهر «استانبول» از دولت به دست آوردم. دیری نپایید که کار شرکت بالا گرفت و من هر شب با مقامات مهم دولتی شام می‌خوردم!

ادامه دارد

زندگی رنگین

میرزایی

siamak mirzaee @ yahoo.com

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگویم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی دارید.

برای مکاتبه با این صفحه لازم است :

رنگ مورد علاقه خود را از میان تکه‌های پارچه، کاغذهای رنگی و یا با رنگ‌آمیزی به وسیله مدادرنگی، گواش و یا هر رنگی که در دسترس دارید، بر روی کاغذ کاملاً سفید تهیه نموده و روی نامه خود بچسبانید و اولویت‌های ۱ تا ۳ را در کنار آنها مشخص کنید و در موقع نگارش نامه اولین قطعه شعر یا جمله ادبی یا ضرب‌المثلی که به ذهنتان می‌رسد را در ادامه نامه بنویسید و برای من بفرستید.

توجه داشته باشید هرچه در انتخاب رنگ و اولویت آن دقت فرمایید پاسخها به واقعیت نزدیکتر خواهد بود. در ضمن در فواصل زمانی حداقل سه هفته‌ای می‌توانید نامه‌هایتان را دوباره تهیه، ارسال و مقایسه نمایید. در این موارد روی نامه‌هایتان مرقوم فرمایید که نامه چندم شماست و فاصله زمانی آن با نامه قبلی چقدر است.

راز نگاه

خانم معصومه احمدی از همدان با رنگهای

۱. سبز زیتونی ۲. سرمه‌ای ۳. کرم و شعر:

«از نگاه چشم تو در آه و حسرت سوختم
این نگاه خسته‌ام را بر نگاهت دوختم.»

خانم احمدی، شما خوش فکر و مبتکر، اهل مطالعه و کتاب، مهربان و خوش قلب، صمیمی، مؤمن، صادق، باراده و استقلال‌طلب، باهوش و کمی تنبل هستید. شاید علاقه‌ای به انجام کارهای خانه‌داری و کارهای زنانه ندارید و برعکس از امور مردانه بیشتر خوشتان می‌آید!

به هرحال گاهی آرزوهای عجیبی در دل دارید که خودتان هم نمی‌توانید رسیدن به آنها را باور داشته باشید.

از نظر جسمی مستعد ناراحتی گوارشی هستید و معده و کلیه‌های شما آسیب‌پذیرند.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، لیمویی، قرمز، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یشم است. این روزها بهتر است بیشتر مراقب خودتان باشید. موفق باشید.

خواب خوش مستی!

آقای امید مقبولی از تبریز با رنگهای

۱. آبی ۲. سبز چمنی ۳. قرمز و شعر:

«من مست می عشقم، هوشیار نخواهم شد
از خواب خوش مستی، بیدار نخواهم شد.»

آقای مقبولی، شما مؤمن، صادق، روراست، صریح و رک، ساده و صمیمی، خانواده‌دوست و مهربان، پرانرژی و پرکار، خوش فکر و دارای قوه تخیل بسیار خوبی هستید. شما به مطالعه علاقه‌مندید و دوست دارید راجع به اطراف خودتان مخصوصاً معلومات عمومی و علوم جدید، اطلاعات کاملی به دست آورید، هرچند در زمینه تحصیل به دلایلی نتوانسته‌اید به آنچه استحقاق آن را دارید و به آن علاقه‌مندید، برسید، ولی اصلاً ناامید نباشید و از کوشش و تلاش دست برندارید.

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارش، چاقی و ناراحتی قلب و عروق هستید.

از رنگهای روشن مثل زرد، نارنجی، صورتی، بنفش روشن، آبی آسمانی، آبی لاجوردی و لیمویی استفاده کنید. سنگهای خوش یمن شما عقیق و یشم است. موفق باشید.

پیمان عشق

خانم ناهید احمدی از همدان با رنگهای

۱. مشکی ۲. قرمز پررنگ ۳. آبی نفتی و شعر:

«تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق
عاشقم بر عشق هرگز نشکنم پیمان عشق.»

خانم احمدی، شما بسیار خوش قلب، ساده، صمیمی، مهربان، خانواده دوست، روراست، پرانرژی و فعال، هنرمند، زودرنج و عصبی، عجول و شتابزده و درحال حاضر بسیار غمگین و دلشکسته و نگران به نظر می‌رسید.

احتمالاً بر سر دوراهی تصمیم‌گیری قرار دارید و انتخاب برایتان بسیار دشوار است. درواقع احساسات شما را در تصمیم‌گیری دودل و مردد کرده است. بهتر است مشورت کنید و عاقلانه و با منطق تصمیم بگیرید.

از نظر جسمی مستعد بیماری قلبی هستید و بهتر است حتماً با یک متخصص قلب و عروق مشورت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، آبی آسمانی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یاقوت کبود و لعل است. موفق باشید.

خدای عاشقان

خانم محبوبه احمدی از همدان با رنگهای

۱. نیلی ۲. سبز کمرنگ ۳. زرشکی و شعر:

«خدایا عاشقان را غم مده، شکرانه‌اش با من.»

خانم احمدی، شما خوش فکر، دارای قوه تخیل خوب، علاقه‌مند مطالعه، مهربان، خوش قلب، خانواده دوست، باراده، استقلال‌طلب، پرانرژی و پرکار، کمی عجول و عصبی، علاقه‌مند خانه‌داری و در بعضی از آنها دارای ذوق و مهارت هستید. اراده قویتان به شما این امکان را می‌دهد هر کاری را به‌راحتی فرا بگیرید و از پس آن برآیید.

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی، چاقی و فشار خون بالا هستید. بهتر است از ورزشهای سبک و کوهنوردی غافل نشوید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگهای خوش یمن شما زمرد و لعل است.

روزهای آخر فصل بهار برای شما می‌تواند شادی‌بخش و امیدوارکننده‌تر باشد. موفق باشید.

«زائر» شوید!

خانم (RA-M) از نیشابور با رنگهای

۱. آبی آسمانی ۲. قرمز جگری ۳. سیاه و شعر:

«در ناامیدی بسی امید است
پایان شب سیه سپید است.»

رضا محرم‌پورعلی‌آبادی

امیرحسین بختیاری

کیمیا رجبپور

پارسا و نگار کاظمی

امیرمهدی بنازاده

خانم عزیز، شما پرانرژی، فعال، علاقه‌مند خانه‌داری و هنرهای زنانه، مهربان، مؤمن، صادق، خانواده‌دوست، صمیمی، عجول، کمی عصبی و ترسو هستید.

درحال حاضر ناراحتی بزرگی در دل دارید که افکارتان را کاملاً بهم ریخته است و فکر می‌کنید هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند کمکتان کند. به خدا توکل کنید و درباره ناراحتی خود با والدین و یا یک دوست خوب مشورت کنید و از تجربه آنان کمک بگیرید.

از نظر جسمی مستعد چاقی و فشارخون بالا هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، لیمویی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما لعل است.

یک مسافرت کوتاه زیارتی می‌تواند روحیه شما را تقویت کند و از اضطرابتان بکاهد. موفق باشید.

سایه‌های غریب

خانم سمیه فراهنی از مشهد با رنگهای

۱. آبی ۲. قرمز ۳. سبز و شعر:

«در کوچه‌های شهرم با سایه‌ها غریبم
باور کنید مردم قهرست همزبانی.»

خانم فراهنی، شما بسیار خوش قلب و مهربان، مؤمن و صادق، صبور، پرانرژی و فعال، خوش فکر، اهل مطالعه، منطقی و دارای قوه تخیل خوب و در کارهای خانه یک کدبانوی تمام عیار هستید. این اواخر خیلی به پول فکر می‌کنید و ذهن‌تان را مسائل مختلف مالی مشغول کرده است. انشاءالله که مشکل مالی نداشته باشید و فقط به پس‌انداز فکر کنید!

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی، چاقی و فشارخون بالا هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما زمرد است.

روزهای سخت و پرکاری در پیش رو دارید، خود را برای این روزها مهیا و آماده نگه دارید. موفق باشید.

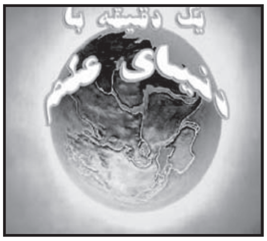

از: بهاره مهرنژاد

ارتباط هوش نوزاد با ساعات اولیه تولد

برای هر زنی، لحظه مادر شدن و دقایق اولیه پس از زایمان که نوزاد خود را کنارش می‌بیند، زیباترین، بهترین و به‌یادماندنی‌ترین دوران به حساب می‌آید، درحالی که برای نوزادان، این دقایق حیاتی‌ترین و پرثمرترین لحظات است.

روانپزشکان، قرار دادن نوزاد کنار مادر در همان ابتدای تولد را طلایی‌ترین ساعات زندگی نوزاد دانسته و اعلام کرده‌اند، کودکانی که ساعات اولیه زندگی خود را کنار مادر سپری و از شیر وی تغذیه می‌کنند، نسبت به همسالان خود از بهره هوشی، میزان یادگیری و احساسات درونی بالاتری برخوردار هستند و همچنین قدرت تمیز دادن اشیاء، اشخاص و حتی افکار انسانها در بزرگسالی در آنها به‌مراتب بیشتر از دیگران است.

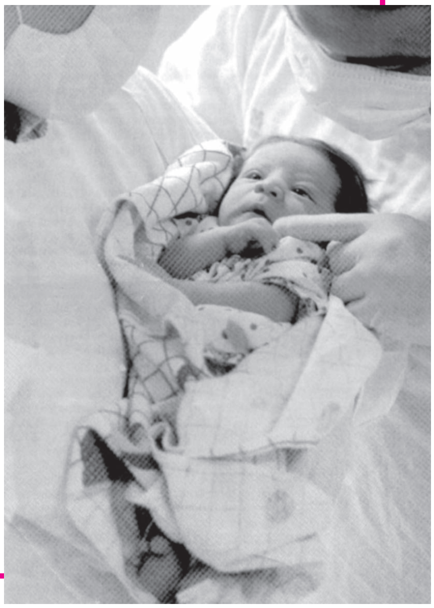

در ضمن این عمل (قرار گرفتن نوزاد در کنار مادر) از میزان اختلالات پس از زایمان که معمولاً در بیش از ۵۰ درصد زنان در عرض سه تا شش روز پس از وضع حمل بروز می‌کند، نیز تا حد زیادی می‌کاهد.

به‌طور کلی پزشکان، یکی از موفقیت‌های زایمان طبیعی را همین گذاردن کودک در آغوش مادرش می‌دانند که می‌تواند هم از شیر مادر که در ابتدا شامل آغوز بوده و نقش مهمی در سلامت وی دارد استفاده کند و هم از نتایج روحی - روانی آن بهره‌مند گردد.

یک مشکل جدید برای خانمهای چاق

پیش از این تصور می‌شد، چاقی تنها به دلیل نقشی که در افزایش میزان کلسترول، چربی و فشارخون دارد، خطرناک است ولی امروزه دیده می‌شود که چاقی در بروز بسیاری بیماریها از دیابت گرفته تا سنگهای کلیوی، صفراوی و آرتروز نیز نقش اول را ایفا می‌کند.

بد نیست این را هم بدانید که چاقی خطر مرگ زودرس در زنان را ۳ درصد و بروز بیماریهای قلبی -عروقی و سرطان را به ترتیب ۵۹ و ۲۱ درصد افزایش می‌دهد.

یکی دیگر از پیامدهای چاقی که محققان به‌تازگی متوجه آن شدند، کاهش تأثیر قرصهای ضدبارداری است. چاقی به دلیل ایجاد تغییرات در سطح متابولیسم بدن و نیز تغییرات هورمونی که به دنبال خود خواهد داشت، به‌طور چشمگیری از عملکرد قرصهای ضدبارداری که درحال حاضر یکی از بهترین روشهای پیشگیری به‌شمار می‌رود، می‌کاهد. به عبارت دیگر شانس بچه‌دار شدن را حتی در صورت مصرف قرص افزایش می‌دهد.

یافته‌ها همچنین حاکی از آن است که شانس پیشگیری از بارداری در زنی با قد ۱/۶۳ سانتی‌متر و وزن ۷۳ کیلو که از قرصهای ضدبارداری استفاده می‌کند تنها ۴۰ درصد است و هرچه این اضافه وزن بیشتر باشد از میزان این رقم کاسته خواهد شد.

بنابراین اگر شما نیز مبتلا به چاقی بوده و از فواید تنظیم خانواده هم مطلع هستید، بهتر است هرچه سریعتر نسبت به درمان علمی و پایدار این مشکل اقدام نمایید.

راههای برخورداری از پیری سالم

از آنجا که پیری یکی از مراحل حساس زندگی است، توجه به نوع زندگی، کاهش فعالیت‌های سنگین، کاهش استرس، انجام ورزشهای سبک و تغذیه مناسب نقش غیرقابل انکاری در سپری کردن این دوران به نحو احسن ایفا می‌کند.

دستورالعمل‌های کلی برای رژیم غذایی ضدپیری عبارتند از کاهش مصرف چربی‌های اشباع، کاهش مصرف کالری، استفاده مقادیر زیادی غلات و سبزیجات ، ماهی، میوه‌های تازه و قطع مصرف نمک.

علاوه بر اینها مواد غذایی دیگری نیز هستند که نقش مؤثری در پیشگیری از بروز بیماریهای خطرناک در زمان پیری دارند.

برخی از این مواد غذایی عبارتند از:

۱ـ سیر: خوردن یک حبه سیر در روز، میزان کلسترول خون را کاهش داده، به رقیق شدن آن کمک می‌کند و به این ترتیب بدن را در مقابل سرطان و بیماریهای قلبی محافظت می‌کند.

۲ـ مغزها: مغزها به ویژه بادام و گردو منبع غنی از مواد معدنی نظیر پتاسیم، آهن، منیزیم، روی، مس و سلینوم می‌باشد. بنابراین افزودن مغزها به غذا و یا سالاد می‌تواند عملکرد دستگاه گوارش و سیستم ایمنی بدن را افزایش دهد. مغزها همچنین میزان کلسترول خون را کاهش می‌دهند و در تقویت پوست نیز بسیار مؤثر می‌باشند.

۳ـ سویا: سویا بهترین ماده غذایی برای زنان به‌ویژه در دوران یائسگی به‌شمار می‌رود. همچنین بدن را در برابر بیماریهای قلبی و بیماریهای اسکلتی مقاوم می‌کند.

۴ـ آب: نوشیدن روزانه حداقل هشت لیوان آب علاوه بر اینکه به کلیه‌ها کمک می‌کند، باعث می‌شود سموم و مواد زاید بدن نیز از بین برود.

۵ـ روغن زیتون یا دانه زیتون: روغن زیتون به دلیل دارا بودن چربی غیراشباع از بروز بیماری تصلب شرایین جلوگیری کرده و مصرف مداوم آن بدن را در برابر حملات قلبی مصون نگه می‌دارد.

۶ـ نان و ماکارونی: برخلاف آنچه همگان تصور می‌کنند و ماکارونی را جزء غذاهای اصلی نمی‌دانند، پزشکان نان و ماکارونی را که از غلات سبوس‌دار تهیه می‌شوند، یکی از کربوهیدراتهای عالی به‌شمار آورده و مصرف آن را توصیه می‌کنند. در ضمن فیبر آنها بالاست و دو برابر غذاهای عادی، آهن دارند.

هشدار به علاقه‌مندان غذاهای آماده

اخیراً ساندویچ و پیتزا یا به‌اصطلاح غذاهای «پخت سریع» درمیان افراد به‌ویژه جوانها یا افرادی که نمی‌توانند برای صرف ناهار به منزل مراجعه کنند، اهمیت ویژه‌ای پیدا کرده است و متأسفانه روزبه‌روز بر تعداد مصرف‌کنندگان آن افزوده می‌شود.

چندی پیش محققان دانشگاه مینسوتای آمریکا با تحقیق بر روی مصرف‌کنندگان غذاهای پخت سریع متوجه شدند که این افراد به علت ابتلا به چاقی و پیدا کردن اضافه وزن، بیش از سایرین در معرض خطر بروز بیماریهای قلبی -عروقی و در نتیجه مرگ زودرس قرار دارند.

نتیجه این تحقیقات که بر روی ۳۰۰۰ جوان ۱۸ تا ۳۰ ساله صورت گرفت، نشان می‌دهد افرادی که در هفته بیش از دو بار ساندویچ یا پیتزا می‌خورند، پنج کیلو بیشتر از کسانی که فقط یکبار به این قبیل رستورانها می‌روند، چاق می‌شوند.

با توجه به اهمیت چاقی در بروز بسیاری بیماریها، محققان به طرفداران غذاهای سریع و آماده توصیه کرده‌اند که حتی‌الامکان از میزان همبرگر، سس مایونز به دلیل میزان چربی بالا، نوشابه‌های قندی و سیب زمینی سرخ کرده که آن هم حاوی مقادیر زیادی چربی اشباع است، بکاهند.

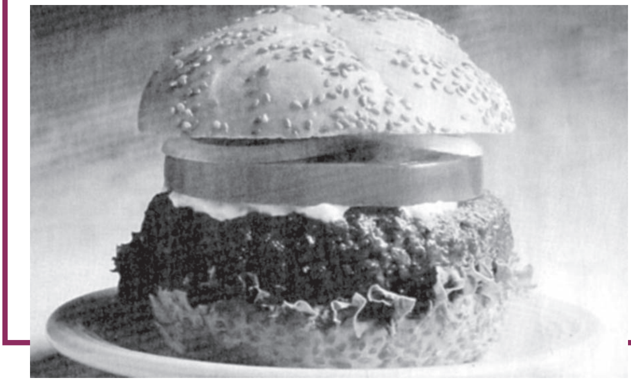

هرگز خود را کوچک نکنید!

یک مقایسه

تصویری را که مشاهده می‌کنید در نگاه اول، بی‌منطق و گیج کننده به نظر می‌رسد اما خوب که به شرح این تصویر دقت کنید متوجه می‌شوید که حاوی چه نکته تأسف‌باری است. این تصویر ماهواره‌ای از مرز بین آمریکا و مکزیک در منطقه کالیفرنیا گرفته شده یا حتی بهتر بگوییم تصویر مرز بین شهر سندیه‌گو در آمریکا وتیخوانا در مکزیک را نشان می‌دهد. از آنجا که این تصویر با لنزهای ویژه گرفته شده، رنگها در آن معانی خاص خود را دارند. برای مثال مناطق سبز و گیاهی و یا مزارع به رنگ قرمز درآمده‌اند و زمین‌های خشک و بی‌آب و علف به رنگ خاکستری و آبی نشان داده می‌شوند. با یک نگاه متوجه می‌شوید که از آنجا که خط مرزی کشیده شده، دو سرزمین تفاوتهای عمده‌ای دارند درحالی که از نظر آب و هوا تفاوتی بین آنها نیست. تصویر در مجموع فقط دو کیلومتر مربع را نشان می‌دهد و نکته تأسف‌بار این است که درست در شمال خط مرزی همه جا فضای سبز و زیبا وجود دارد و در جنوب خط مرزی که همانا مکزیک می‌باشد، زمین‌های بایر و فقر حرف اول را می‌زند. برای درک بهتر و بیشتر این تصویر کافی است که به این نکته اشاره کنیم که در مکزیک شانزده درصد از جمعیت کل کشور با درآمدی معادل یک دلار در روز سر می‌کنند.

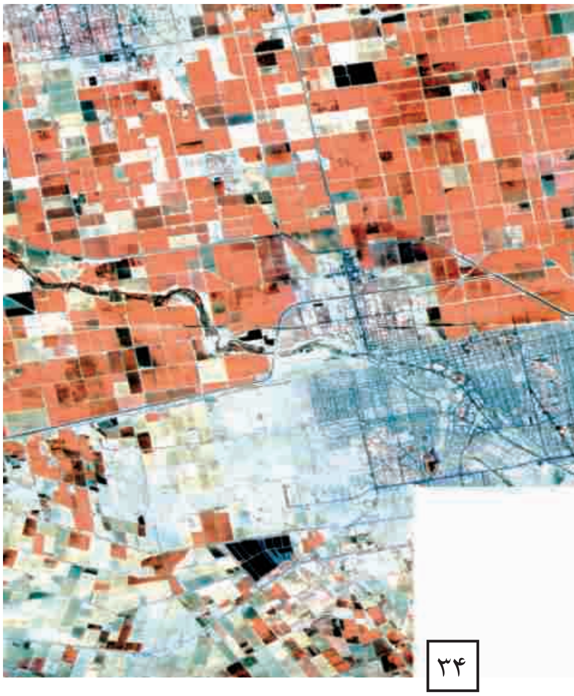

کفش‌های زنانه برای فصل

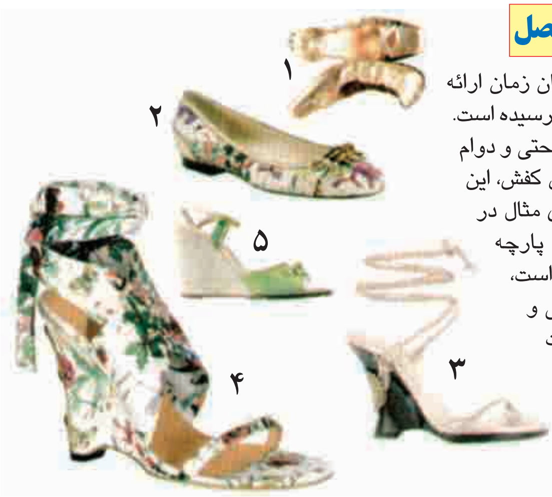

سرانجام با فرارسیدن بهار و تابستان زمان ارائه طرحهای تازه برای کفشهای زنانه نیز فرا رسیده است. در بیشتر طرحها در فصل جاری روی راحتی و دوام تأکید شده و بخصوص در انتخاب جنس کفش، این امر با اهمیت جلوه داده شده است. برای مثال در کفشهای زنانه در فصل جاری از انواع پارچه به‌مراتب بیشتر از چرم بهره گرفته شده است، چرا که با پیشرفت در صنعت پارچه‌بافی و تولید پارچه‌های بادوام همراه با قابلیت انعطاف، طراحان کفش‌های زنانه اعتماد بیشتری نسبت به پارچه پیدا کرده‌اند و برای مثال می‌دانند که در برخی از انواع پارچه حتی رطوبت و برف و باران هم جنس کفش را با مشکل مواجه نمی‌کند.

حال به برخی از مدلهای تازه فصل اشاره‌ای کنیم:

۱ـ مدل موسوم به **بالرینا** که بی‌شباهت به کفشهای مخصوص باله نیست، اما به جهت راحتی و قابلیت انعطاف و همچنین قابلیت استفاده با لباسهای مختلف، و سرانجام قیمت مناسب (بیست دلار برای هر جفت) از طرحهای داغ فصل می‌باشد.

۲ـکفش راحتی موسوم به **لوبوتین** که با طرح گل و گیاه و در رنگهای شاد تولید شده و با قیمت ۱۸ دلاری خود احتمالاً یکی از پرفروش‌ترین طرح‌ها خواهد بود.

۳ـ **مدل ریویرا** که برای میهمانی و یا کنسرت در شب هنگام مناسب است و قیافه‌ای شیک و جذاب دارد و البته قیمت آن «۴۵ دلار» برای جیب خالی چندان جذاب نیست.

۴ـ **گوچی** که به کفشهای روسری نیز معروف است چرا که طراحی آن براساس طراحی روسری است، شکل آن کاملاً منحصر به فرد است و رنگها شاد و جذاب می‌باشند. این کفش نیز به جهت استفاده از پارچه چرم فراوان قیمتی بالا (در حدود ۶۵ دلار) دارد.

۵ـ و سرانجام **سندل پاشنه‌دار** که به فلورا معروف است و هم قیافه‌ای جذاب دارد و هم به علت استفاده از اسفنج سفت شده و چوب پنبه سبک و راحت است. این مدل به قیمت **۵۰ دلار** به بازار عرضه شده است.

زیباترین راهپیمایی

در سمینار جهانگردی و صنعت توریسم که ماه گذشته در مراکش برگزار شد، برخی از بهترین و جذاب‌ترین تفریحات توریستی توسط یک هیأت بین‌المللی تشکیل شده از دانشمندان در علوم مختلف، برگزیده و معرفی شدند.

خصوصیاتی که اعضای هیأت برای انتخابهای خود درنظر می‌گرفتند، بیشتر روی جذابیت مکان از نظر توریستی، امکانات و وسایل رفاهی برای جهانگردان در مکانهای یادشده، ایجاد بهترین حالت‌های روحی و روانی و آرامش در جهانگردان در مکانهای مذکور و همچنین مفید فایده بودن مکان مذکور از نظر فرهنگی، اقتصادی، روانشناسی و سلامت برای جهانگرد، تکیه می‌کرد. در پایان سمینار، هیأت انتخاب، در بخش‌های مختلف مانند آثار تاریخی، مکانهای تفریحی، مکانهای فرهنگی، ساختمان، معماری، مکانهای خارق‌العاده بهترین‌ها را برگزیدند. در این میان در بخش راهپیمایی مکانی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، توسط هیأت ها انتخاب شد. این راهپیمایی که نام «راهپیمایی به سوی دهکده لیسیا» را برای آن انتخاب کرده‌اند، در سواحل زیبای ترکیه و در دامنه‌های کوهستان تاوروس مشرف به دریای مدیترانه، انجام می‌شود و یکی از زیباترین و نفس‌گیرترین مناظر جهان را دربر می‌گیرد، چنانکه پس از راهپیمایی چند ساعته که نسبتاً دشوار و با پستی و بلندیهای بسیار همراه است، هیچ‌گونه خستگی راهپیمایان را آزار نمی‌دهد. بد نیست بدانید که در همین سمینار و در بخش مکانهای خارق‌العاده یکی از برندگان، ساختمان و برج منارجنبان در اصفهان بود که توجه بسیاری را جلب کرده بود، بخصوص اینکه یک مدل کوچک از آن با همان خصوصیات ساخته شده بود و همه بازدیدکنندگان را به تعجب انداخته بود.

جلیقه همه کاره

اگر جلیقه‌ای را که در تصویر مشاهده می‌کنید، بر تن داشته باشید، در هیچ محفل و مکانی و برای هیچ کار، وظیفه و یا تفریحی کم نمی‌آورید. کافی است به خصوصیات این جلیقه و وسائلی که در آن کار گذاشته شده دقت کنید.

۱ـهندی‌کم و دوربینی از سمسونگ به اندازه کف دست، که دو وظیفه یعنی تصویربرداری و عکسبرداری را انجام می‌دهد حتی یک پرده ۹ سانتی‌متری برای تماشای تصاویر و عکس‌ها در آن وجود دارد. دارای قدرت زوم کردن تا ۱۰ برابر می‌باشد و ۵ مگاپیکسل قدرت عکسبرداری آن است. این وسیله به‌تنهایی در بازار **هشتصد دلار** قیمت دارد.

۲ـ تلفن همراه از نوکیا که دارای قطب‌نما، چراغ قوه و دوربین عکسبرداری نیز می‌باشد و به‌تنهایی **سیصد دلار** قیمت دارد.

۳ـپرینتر یا چاپ‌کننده از فوجی که بسیار کوچک است و بدون سیم رابط به کار می‌افتد. عکسها فوری چاپ می‌شوند و اندازه‌ای برابر با یک کارت ویزیت دارند. چاپ یک عکس در حدود بیست ثانیه طول می‌کشد، ضمن آنکه تصاویر گرفته شده توسط تلفن همراه نیز توسط این دستگاه چاپ می‌شود. این چاپ‌کننده به‌تنهایی **یکصد دلار** قیمت دارد.

۴ـگوشی یا هدفون که از جانب ساندشیلد طراحی شده و قابلیت کاهش صدای اضافی را دارد و آنچه که شنیده می‌شود، صدایی بسیار شفاف است. صداهای ناخواسته نیز از جانب این گوشی حذف می‌شود. این هدفون به‌تنهایی دویست دلار به فروش می‌رسد

۵ـ دستگاه صوتی و تصویری از اولیمپوس که چند ساعت موسیقی را می‌توان به حافظه آن سپرد، ضمن آنکه قابلیت تصویربرداری و همچنین تماشای تصاویر گرفته شده و یا تصاویر یک دیسک نیز توسط این دستگاه کوچک اما همه کاره امکان‌پذیر است. این دستگاه معجزه‌گر به‌تنهایی توسط اولیمپوس به قیمت **پانصد دلار** به بازار عرضه شده است.

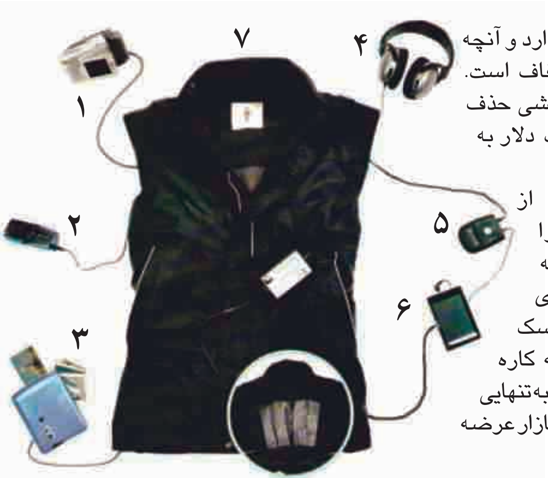

۶ـ و سرانجام باتری خورشیدی که انرژی لازم را برای کلیه دستگاههای ذکر شده در جلیقه ایجاد می‌کند. این باتری از داخل جیب در جلیقه هم انرژی خورشیدی را جذب می‌کند و می‌توان ساعتهای متمادی از انرژی داخل باتری برای کار اندازی وسایل موجود در جیب‌های جلیقه استفاده کرد. این باتری که توسط اسکات طراحی شده، خود به‌تنهایی **۴۲۵ دلار** قیمت دارد.

۷ـو سرانجام جلیقه که خود دارای ۳۰ عدد جیب در نقاط مختلف می‌باشد و همه وسایل توسط یک سیم‌کشی داخلی با باتری خورشیدی مرتبط شده‌اند و تنها با یک دستگاه کوچک کنترل می‌توانید هر کدام از وسایل را در جیب‌های مختلف به راه اندازید. جلیقه بدون وسایل به‌تنهایی **سیصد دلار** قیمت دارد.

حال اگر قیمت وسایل درون جلیقه و جلیقه را با یکدیگر جمع کنیم به ارزشی معادل اندکی بیش از **دو هزار و پانصد دلار** دست می‌یابیم، اما طراحان جلیقه که همانا تولیدکنندگان U-S-B می‌باشند، جلیقه با تمام وسایل درون آن را با قیمتی معادل **دو هزار دلار** به بازار عرضه کرده‌اند.

آب در مریخ بزرگترین کشف علمی

در پایان سال ۲۰۰۴ میلادی، دست اندرکاران کشف آب در مریخ را که توسط خودروهایی که روی سطح مریخ فرود آمده بودند، انجام گرفت، به عنوان بزرگترین دستاورد کشف علمی در سال ۲۰۰۴ شناسایی کرده‌اند.

در آغاز سال ۲۰۰۴ سفینه بدون سرنشین موسوم به ROVER روی سطح مریخ فرود آمد و بلافاصله خودروهای کوچکی که در آن قرار داشتند از محفظه خود خارج شده و مطابق دستورهای کامپیوتری که از زمین مخابره می‌شد به اطراف و اکناف سیاره قرمز مسافرت کردند. در طول یکسال این خودروها هرکدام در حدود شش کیلومتر به این‌طرف و آن‌طرف رفتند و سرانجام یکی از آنها در آخرین ماه سال یعنی ماه دسامبر وارد یکی از دهانه‌های گودال شکل به نام گوسف شد و بلافاصله تصاویری که از آن ارسال شد یک تخته سنگ مرطوب را نشان داد که این بدون تردید شاهدی بر وجود نوعی آب و رطوبت در مریخ است که احتمالاً قابلیت نوعی زندگی را نیز دارد. در تصویر سطح مریخ و تخته سنگ مرطوب را مشاهده می‌کنید. ناگفته نماند که جوّ مریخ یکصد برابر رقیق‌تر از زمین است و حاوی ۹۵ درصد اکسیدکربن می‌باشد.

دو معمار سوئیسی، مشهورترین در جهان

طراحی ساختمانها، بخصوص اماکن عمومی، فرهنگی و آسمانخراشها در قرن بیست و یکم با تحول چشم‌گیری مواجه شده است. طلایه‌دار این تحول دو آرشیتکت سوئیسی می‌باشند که هم‌اکنون نام آنها بر سر زبانها افتاده و بسیاری از شهرهای بزرگ در جهان، از آنها برای طراحی و ساختن اماکن مهم و عمومی خود دعوت کرده‌اند. این دو نفر که **هرزوک** و **دومیورون** نام دارند، دارای خصائلی در کار خود می‌باشند که در جهان معماری آنها را مشهور خاص و عام کرده است.

اولاً این دو نفر فقط با یکدیگر و به‌شکل مشترک کار می‌کنند و هیچ سفارشی را به‌تنهایی نمی‌پذیرند. دیگر اینکه این دو از آنجا که به نحوه کار خود اعتماد داشته و از اینکه بهترین طراحی و مصالح را به‌کار می‌گیرند به‌خود مطمئن می‌باشند، به هیچ‌وجه محدودیتی را از نقطه نظر هزینه نمی‌پذیرند و مخارجی را که در ساخت یک ساختمان تخمین می‌زنند، همه امکانات و قابلیت‌های کاهش هزینه را قبلاً در آن به‌کار گرفته‌اند و دیگر اینکه آنها هیچ محدودیت زمانی را نمی‌پذیرند و برطبق زمانی که خود برای تحویل یک ساختمان اعلام می‌کنند، عملیات را انجام می‌دهند. اکنون در تصویر به دو ساختمان مشهور و مهمی که **هرزوک** و **دومیورون** در دست تهیه دارند توجه کنید. در تصویر پایینی استادیوم المپیک پکن است که برای بازیهای المپیک در سال ۲۰۰۸ درنظر گرفته شده. برای شکل این ساختمان، زوج سوئیسی از آشیانه پرندگان بهره گرفته‌اند و استادیوم را همچون یک آشیانه بر روی درخت طراحی کرده‌اند که بسیار هم مورد توجه قرار گرفته است. این ساختمان در آغاز سال ۲۰۰۸ میلادی به پایان می‌رسد. در تصویر بالایی کتابخانه مشهور کتبوس در شهر برلن واقع در آلمان را مشاهده می‌کنید. برای طراحی روی این ساختمان، دو معمار سوئیسی، شکل قلعه و قصرهای قرون وسطایی در اروپا را انتخاب کرده‌اند و از نظر مصالح ساختمانی که مناسب نگهداری کتب، میکروفیلم‌ها، دیسک‌ها و امثال آن باشد، آنها از مخلوطی از سیمان و فیبر شیشه بهره گرفته‌اند تا محتویات گرانبها در داخل ساختمان، قرنها دوام داشته باشد. این ساختمان عظیم نیز در سال ۲۰۰۷ به پایان می‌رسد.

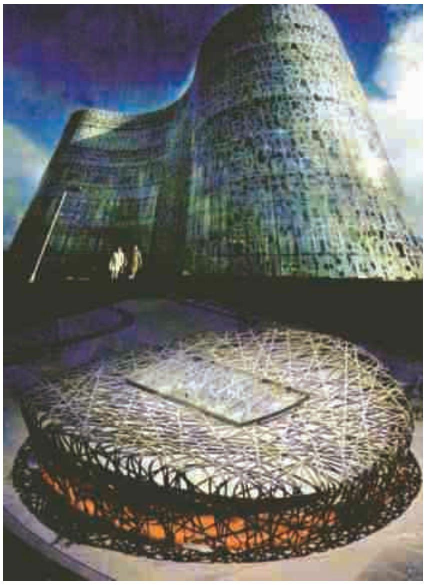

امیرکبیر در راه به سلطنت رساندن ناصرالدین میرزا

در شب سه‌شنبه ششم ماه شوال سال ۱۲۶۴ هـ‌ق محمدشاه در پایتخت چشم از جهان فرو بست. مرگ این پادشاه با مدعیانی که وجود داشتند، به سلطنت رساندن ناصرالدین میرزا را خالی از مشکلات نگذاشت.

ناصرالدین میرزای ولیعهد، فرزند محمدشاه که در آن زمان بیش از شانزده سال نداشت، طبق معمول در تبریز اقامت داشت. او که همواره در معرض تهدید مدعیانی بود که خود را وارث تاج و تخت ایران می‌دانستند، نصیرالملک علی‌آبادی و میرزاتقی خان وزیرنظام (امیرکبیر) را در خلوت به حضور طلبید و خطر وجود مدعیان را گوشزد کرد.

میرزا تقی‌خان وزیر نظام، در کمال شکیبایی، خاطر پریشان و مشوش ناصرالدین میرزا را مطمئن کرد که تمام سعی و تلاش خود را در این راه صرف می‌کند و او را به سلطنت به حق خود می‌رساند.

امیرکبیر برای رسیدن به این هدف بزرگ خود، ابتدا مقدمات جلوس ناصرالدین میرزا را در آذربایجان فراهم کرد و شب چهاردهم شوال ۱۲۶۴ (ه.ق) ولیعهد را در تبریز به تخت سلطنت نشاند. بعد از جلوس شاه در آذربایجان، فوراً تدارک سفر اول را به تهران فراهم کرد و شخصاً به تنظیم و مرتب کردن ارتش پرداخت. به‌طوری که در عرض چند روز، دوازده عراده توپ و هشت هنگ سرباز و مقداری تجهیزات آماده کرد و به دنبال این اقدامات شاه را از تبریز حرکت داده و روانه تهران کرد.

ناصرالدین شاه با حسن تدبیر امیرکبیر، در تهران بر اریکه سلطنت تکیه زده به حکومت و فرمانروایی مشغول شد و در همین وقت امیرکبیر را به پاس خدمات ارزشمندش به امیرنظام ملقب نمود.

صدارت امیرکبیر و آغاز اصلاحات

ناصرالدین شاه بعد از ورود به تهران و سپاسگزاری از خدمات باارزش امیرکبیر و نزدیک ساختن او به خود، با مخالفت درباریان که در رأس آنها مهدعلیا - مادرش - قرار داشت، مواجه می‌شود. مهدعلیا و سایر رقیبان و دشمنان امیرنظام که با حضور امیر سخت مخالف بودند، به انواع حیله‌ها متوسل شدند تا در همان ابتدای کار سبب شکست کار او شوند، اما ناصرالدین شاه به واسطه خدمات گرانبهایی که امیرکبیر در راه به سلطنت رساندن او انجام داده بود، به‌طور همه‌جانبه از او حمایت می‌کرد، به‌طوری که در ابتدای کار، علی‌رغم شورشهایی که در آذربایجان علیه امیرکبیر به راه افتاد و با همه دسیسه‌ها و فتنه‌گریهای درباریان مخصوصاً مهدعلیا، ناصرالدین شاه هر روز بر القاب و مسوولیت‌ها و قدرت امیر افزود تا جایی که درنهایت او را به صدارت عظمایی ایران انتخاب کرد. از همین زمان میرزاتقی‌خان، کمر همت به اصلاح امور ایران بست و در مدت کوتاه زمامداری خود تحولات بسیاری در تمام کشور ایجاد کرد.

ازدواج امیرکبیر با عزت‌الدوله خواهر شاه

امیرکبیر روزبه‌روز محبوب‌تر و بیشتر مورد توجه شاه قاجار قرار گرفت تا اینکه در روز جمعه ۲۲ ماه ربیع‌الاول سال ۱۲۶۵ هـ‌ق رسماً به دامادی ناصرالدین شاه انتخاب گردید و شاه خواهرش را که عزت‌الدوله نام داشت، به همسری امیرکبیر درآورد. این ازدواج، احترام و موقعیت امیر را بیشتر از قبل در نظرها زیاد گرداند که البته قدرت و نفوذ او را در برابر دشمنان بیشتر کرد. عزت‌الدوله در آن زمان فقط سیزده سال داشت.

شروع اصلاحات امیرکبیر

میرزا تقی‌خان وقتی به صدارت ایران رسید که اوضاع کشور به‌شدت دچار آشفتگی و هرج و مرج بود. کارهای لشکری درهم و سازمان ادارات هم به هم ریخته بود. خزانه دولت براثر بی‌کفایتی حاج میرزا آقاسی به کلی خالی و به دلیل سرکشی‌های فرزندان فتحعلی شاه، مالیاتها به سهولت وصول نمی‌شد. هرج و مرج و ملوک‌الطوایفی و عدم امنیت در راهها و خودسری ایلات و عشایر کار را به جایی رسانده بود که هیچ کس تأمین جانی و مالی نداشت. بدتر از همه دخالت و اعمال نفوذ دو کشور روس و انگلیس در امور ایران بود. همه اینها تصویر تاریک و مبهمی از اوضاع ایران در زمانی است که امیرکبیر سکان کشتی طوفان‌زده کشور را به دست گرفت.

امیرکبیر در این اوضاع بی‌سروسامان، با اراده و تصمیمی استوار، شروع به اصلاحات کرد و با به‌کارگیری افرادی با ایمان و وطن دوست، کارها را به دست افراد لایق سپرد.

سپس به اصلاح وضع مالی کشور پرداخت و برای هر استان و شهرستان دفتر هزینه و درآمد خاصی ترتیب داد و تمامی مخارج و درآمد استانها و شهرستانها را در آن دفاتر وارد نمود و نظم و ترتیب خاصی در امر خزانه و دارایی مملکت به‌وجود آورد.

از طرف دیگر هزینه‌های بی‌مورد و حقوق گزاف درباریان و شعرا و شاهزادگان و حتی شخص شاه را تعدیل و کسر نمود. برای شاه فقط ماهیانه ده هزار تومان مقرری تعیین کرد که این مبلغ فقط یک‌ششم حقوق محمدشاه بود.

او حتی برای آنکه استثنایی در این خصوص بوجود نیاید، ابتدا از حقوق خود یعنی از حقوق صدراعظم در سال حدود ده هزار تومان کسر کرد که البته همین موضوع کم و کسر کردن حقوق درباریان و شاهزادگان و منسوبان شاه باعث خشم و غضب و دشمنی عده‌ای از آنها شد و از همان گام اول، بنای مخالفت و کارشکنی را با او گذاشتند.

اصلاح امور لشکری

از دیگر خدمات ارزنده امیرکبیر اصلاح امور لشکری و تشکیل یک ارتش قدرتمند بود. او اغلب روزها، صبح زود به سربازخانه‌ها می‌رفت، از تک‌تک سربازان مخفیانه در مورد وضع حقوق و خوراک پرس‌وجو می‌کرد و اگر می‌شنید افسر یا فرماندهی به سربازی تعدی بی‌مورد کرده او را سخت مجازات می‌کرد.

امیرکبیر با سربازگیری توانست صد هزار نفر پیاده و سی هزار سوار و عده لازم توپچی دراختیار دولت بگذارد و با تأسیس جباخانه و قورخانه برای تولید اسلحه، کشور را از ادوات نظامی غنی سازد.

تأسیس کارخانه و واحدهای تولیدی

برای آنکه کشور از وارد کردن مواد و مصنوعات خارجی بی‌نیاز گردد، او شروع به راه‌اندازی صنایع جدید نمود و به تأسیس کارخانه‌های مختلف اقدام کرد و در اندک زمانی توانست اجناس خارجی را در بازارهای ایران از رونق انداخته و به‌کارگیری کالای وطنی را رایج سازد.

انتشار روزنامه وقایع اتفاقیه

نخستین روزنامه رسمی دولتی که به‌طور منظم انتشار پیدا کرد روزنامه وقایع التفاقیه بود که به دستور امیرکبیر از روز جمعه پنجم ماه ربیع‌الثانی سال ۱۲۶۷ در تهران به‌طور هفتگی و با چاپ سنگی در دو یا سه صفحه به‌طور متفاوت چاپ و انتشار می‌یافت.

از روزنامه وقایع التفاقیه امیر چهل و یک شماره انتشار یافت و آخرین شماره آن در زمان او بیرون آمد که تاریخ پنجشنبه نوزدهم محرم الحرام ۱۲۶۸ را دارد و درست در همین روز فرمان عزل امیر از صدارت صادر گردید و خبر آن در شماره ۴۲ به چاپ رسید. وقایع التفاقیه تا مدتها دوام داشت، ولی نام آن بعدها به «روزنامه دولت علیه» و «ایران» و چندی بعد به «روزنامه دولتی» تبدیل شد.

استقلال سیاسی ایران و امیرکبیر

مسأله نفوذ و دخالت بیگانگان که از زمان پادشاهی فتحعلی شاه آغاز گردید در زمان ناصرالدین شاه به اوج خود رسید. یکی از مهمترین اقدامات تأمین استقلال سیاسی ایران، قطع نفوذ بیگانگان از ایران بود که امیرکبیر با اتخاذ سیاستی بیطرفانه، آن را آغاز کرد. او توانست به موضوع تحصن و پناهنده شدن اتباع ایرانی به سفارتخانه‌های خارجی پایان دهد. او تنها کسی بود که در مدت کوتاه صدارت خود دست اجانب را از دخالت در امور داخلی ایران، کوتاه کرد. در زمان او هیچ کس جرأت نداشت با عمال خارجی روابط خصوصی داشته باشد و دستور داده شد تمام مأموران دولتی با خارجی‌ها قطع رابطه نموده. هیچ کدام از همسایه‌ها جرأت دخالت در امور داخلی ایران و یا تجاوز به حقوق سیاسی کشور را نداشتند!

تأسیس دارالفنون

وقتی امیرکبیر به صدارت رسید، کاملاً به مشکلات فرهنگی و نبود مؤسسات علمی و فرهنگی پی برد. او برای ادامه کار اصلاحات خود به جوانانی نیاز داشت که با علوم و تمدن غربی آشنا باشند به همین جهت با جلب معلمان و استادانی از کشورهای اروپایی و تأسیس دارالفنون این نهضت فرهنگی را آغاز کرد.

در دارالفنون، علوم جدید از قبیل هندسه، فیزیک، شیمی، معدن‌شناسی، طب، داروسازی و متون نظامی تدریس می‌شد. او معلمین این علوم و فنون را از کشور اتریش و فرانسه استخدام کرد و آنها را در دارالفنون به تدریس مشغول داشت.

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: کریم ملکی

مرگ به خاطر نیم میلیون تومان

یک جوان افغانی با زن شوهرداری رابطه برقرار کرد و بعد از مدتی با گرفتن نیم میلیون تومان پول از این زن، شوهر معتادش را کشت.

زن جوان پس از به انجام رساندن این نقشه شوم با کلانتری منطقه تماس گرفت و به پلیس گفت: شوهرم دست به خودکشی زده و درحال مرگ است.

پس از این تماس تلفنی، مأموران در صحنه حادثه حاضر شدند و مرد زخمی را به بیمارستان انتقال دادند، اما وی به علت خونریزی شدید جان سپرد.

پلیس این منطقه ضمن بررسی و تحقیق متوجه شد که رازی درمیان است و قتل این مرد نمی‌تواند خودکشی باشد، به همین دلیل به زن جوان ظنین شدند و به بازجویی او پرداختند و این زن ابتدا حاضر به بیان حقیقت نبود، اما در ادامه بازجویی‌ها ناچار به اعتراف شد.

وی گفت: من با همدستی یک جوان افغانی که عاشقش شده بودم، در قتل شوهر معتادم شرکت داشتم.

وی انگیزه این کار را چنین بیان کرد: دختری ۱۵ ساله بودم که پدرم مرا به زور به عقد این مرد معتاد درآورد. شوهرم مرد خشن و بداخلاقی بود و هر وقت مواد به او نمی‌رسید مرا به باد کتک می‌گرفت، تا اینکه یک روز با یک جوان افغانی آشنا شدم و در ادامه به فکر نجات خود افتادم که در نتیجه با همدستی این مرد جوان شوهرم را به قتل رساندیم.

کارآگاهان پس از شنیدن اعترافات این زن، جوان افغانی را هم دستگیر کردند و او اعتراف کرد که با گرفتن نیم میلیون تومان پول و رابطه با زن جوان حاضر شده که شوهرش را به قتل برساند.

پرونده این جنایت از دادگاه شهرری به دادگاه کیفری تهران فرستاده شد تا این زن و مرد محاکمه شوند.

اینهم آتش‌نشان بی‌شیلنگ

آتش‌نشانانی که برای خاموش کردن یک آتش‌سوزی به محل حادثه در پاکدشت رفته بودند، پس از رسیدن به مقصد متوجه شدند که شیلنگ آب را فراموش کرده‌اند به همراه بیاورند!!

بنابه این گزارش، مغازه‌ای که در خاتون‌آباد پاکدشت براثر یک بدشانسی دچار حریق شده بود، در مواجه به بدشانسی دوم و رسیدن ماشین دوم آتش‌نشانی ایستگاه مرکزی پاکدشت کاملاً سوخت و کمک‌های مردمی هم هیچ اثری نکرد.

البته مأموران آتش‌نشانی، علت فراموشی شیلنگ را کمبود امکانات اعلام کرده و گفتند؛ ایستگاه ما دو دستگاه بیشتر ماشین ندارد! و روز حادثه یکی از ماشین‌ها نیاز به تعمیر داشت، بعد از تعمیر، وسایل آن شیلنگ آب سر جای خود قرار داده نشد و مأموران نیز بدون اطلاع از این موضوع به محل حادثه اعزام شدند!

قابل توجه کسانی که درد آرتروز دارند

چندی پیش پزشکان استرالیایی اعلام کردند، بیش از ۳۰۰ نفر از ساکنان این کشور براثر عوارض ناشی از مصرف نوعی داروی آرتروز به نام «ویوکس» با مرگ حتمی روبرو هستند.

یکی از مسوولان بیمارستان «رویال آدلاید» در این باره گفت؛ مصرف داروی «ویوکس» تاکنون موجب بروز هزار مورد عوارض قلبی در بیماران در این کشور شده است که چهل درصد آنها درآستانه مرگ قرار دارند.

وی در ادامه افزود؛ مصرف این دارو موجب لخته شدن خون انسان می‌شود به‌طوری که خطر حمله قلبی را چندین برابر تشدید می‌کند.

این دارو در سال ۱۹۹۸ به بازارآمد و زمانی مصرف آن رونق یافت که به عنوان مسکن برای بیماران آرتروزی تجویز می‌شد. اما این دارو از اکتبر سال گذشته به علت عوارض قلبی ناشی از مصرف آن کاملاً از چرخه عرضه حذف شد.

ژاپنی‌ها داغ کرده‌اند!

در دو خودکشی گروهی جداگانه درژاپن ۷ نفر کشته شدند!

این افراد با محبوس کردن خود در داخل خودرو و روشن کردن نوعی بخاری زغالی، جان خود را از دست دادند.

پلیس ژاپن مورد اول این خودکشی را در پارکینگ شهر «لی‌مو» کشف کرد که طی آن جسد سه مرد و یک زن که به صورت گروهی خودکشی کرده بودند، داخل ماشین پیدا شد.

آنها هنگام خودکشی یک برگه یادداشت نیز از خود برجا گذاشته بودند و مورد دیگر پس از گذشت هفت ساعت از این اتفاق بود که طی آن دو زن و دو مرد در داخل خودرویی با استفاده از بخاری زغالی و استنشاق گاز دست به خودکشی زده بودند.

البته آنها پنجره‌ها را با چسب مهر و موم کرده بودند و پلیس علت مرگ را خفگی بر اثر استنشاق گاز کربنیک اعلام کرد.

معلم‌های مرگ دستگیر شدند

سه آموزگار مدارس توکیو به اتهام تدریس روشهای خودکشی و آزار و اذیت دختران، بازداشت شدند.

این آموزگاران که بین ۵۰ تا ۶۰ سال سن دارند، در یکی از مدارس راهنمایی شهر توکیو به دانش‌آموزان خود یاد می‌دادند که چگونه دست به خودکشی بزنند، و یا اینکه به آنها آموزش می‌دادند که چطور به آزار و اذیت دختران دیگر بپردازند.

این راز توسط دو دانش‌آموز که در یک جنایت در شهر توکیو یک دختر جوان را پس از آزار و اذیت به قتل رسانده بودند، فاش گردید و درحال حاضر این سه آموزگار تا زمان برگزاری دادگاهشان یکسال بازداشت خواهند بود.

البته پیش از این هم تخلفات این‌چنینی از بعضی اساتید و آموزگاران این شهر دیده شده بود. همچنین چندی پیش، یک آموزگار زن دیگر هم به این اتهام به شش ماه حبس محکوم گردیده بود.

قابل توجه زنان پولدار

یک مرد ۲۴ ساله با چرب زبانی توانسته است زن ثروتمندی را اغفال کند و پمپ بنزین یک میلیارد تومانی او را به نام خود کرده و متواری شود.

بنابه این گزارش، چندی پیش مرد میانسالی به اداره پلیس مراجعه کرد و با ادعای اینکه پسر جوانش مدتها با زن ثروتمندی دوست بوده و همیشه به دیدار او می‌رفته، اما حالا مدت چند روز است که هیچ خبری از او ندارد. این پدر در ادامه افزود: فرهاد پسرم مدتها بود که با زنی رفت و آمد داشته و در ادامه به خواستگاری‌اش رفت و با هم ازدواج کردند، تا اینکه بین آنان اختلافاتی به‌وجود آمد و پسرم آخرین بار سوار بر ماشین «زانتیای» خود به خانه این زن رفت، ولی دیگر بازنگشت.

مأموران اداره آگاهی هم پس از تحقیقات و ردیابی‌های تخصصی، خودروی زانتیای او را در یکی از خیابانهای شهرستان رشت پیداکردند، ولی از راننده آن خبری نبود. بدین ترتیب مأموران زن مورد علاقه فرهاد را تحت بازجویی قرار دادند و پلیس پس از بازجویی پی به حقیقت دیگری برد که فرهاد یک کلاهبردار حرفه‌ای است و به دروغ خود را پزشک معرفی کرده و با ایفای نقش دلباختگان زن ثروتمند را فریب داده و با اغفال او توانست پمپ بنزین وی را به مبلغ یک میلیارد تومان بفروشد و به حساب خود واریز کند و درپی آن، اختلافات را هر روز با یک بهانه‌ای شروع کرده و حال چند روزی است که از وی خبری نیست و تصور می‌شود که از ایران خارج شده است و شاید هم جایي مخفی شده باشد.

جستجو مأموران برای یافتن این کلاهبردار همچنان ادامه دارد.

شهابی خانه‌ایی را ویران کرد

سحرگاه یکی از روزهای هفته گذشته یک شهاب سنگ در یکی از روستاهای شوشتر، بر روی خانه‌ای فرود آمد و این منزل را به‌طور کامل ویران کرد.

به گفته شاهدان حادثه، این شهاب سنگ مانند موشکی آتشین و گداخته و با حرارت و نور غیرقابل توصیفی در حدود ساعت پنج بامداد بر بام خانه‌ای در روستای (سیدعنایت) شوشتر سقوط کرد و ضمن ویران کردن منزل مورد نظر، منجر به آتش‌سوزی و نابودی کامل آن شد.

یکی از شاهدان که برای نماز صبح عازم مسجد بود و موفق به دیدن این صحنه شد، گفت؛ در یک لحظه احساس کردم که خورشید طلوع کرده است وقتی سرم را به آسمان دوختم یک شیئی نورانی و قرمز رنگی را دیدم که به سرعت از آسمان به طرف من فرود می‌آید و پس از چند ثانیه این شیئی نورانی بر روی ساختمانی که در همسایگی ما بود فرود آمد و درپی آن آتش شعله‌ور شد که ضمن ویران کردن خانه، همه لوازم و اثاث منزل سوخت. البته خوشبختانه آن شب صاحب منزل فوق در خانه دیگری خوابیده بودند و به آنها صدمه‌ای وارد نشد.

شک و تردید، ترس از تلاش را در ما به وجود می‌آورد

قسمت هفتم

تابستان خوش

مصطفی گلیاری

همانطور که در قسمت قبلی گفتم، «تابستان خوش» مجموعه‌ای از سرگذشتهای واقعی افراد گوناگونی است که به‌طور تصادفی با آنها آشنا شده و به قصد آگاهی بیشتر شما از واقعیات موجود جامعه دراختیارتان قرار داده‌ام.

یک روز درحالی که برای پیدا کردن سوژه‌ای مناسب از دخترهای فراری در پارک لاله پرسه می‌زدم به پسر جوانی از خانواده‌های به قول خودش مایه‌دار! (بابک) برخورد کردم و مرا با دختری به نام «روشنک» که به دلیل نارضایتی از برخورد خانواده با او از منزل بیرون زده و کارش به سپری کردن اوقات در خانه پسرهای جورواجور و کشیدن سیگار و حشیش و... افتاده بود آشنا کرد.

فردای آن روز به دعوت دخترم (یسنا) به پارکی که سازمان یونیسف در آنجا برای نوجوانان برنامه‌هایی در زمینه صلح و محیط زیست و... ترتیب داده بود رفتم و قرار شد با همکاری یسنا و دوستانش در آن محل نمایشی را اجرا کنیم.

و اینک ادامه ماجرا...

شاهد قتل

در قسمت قبل کمی از غزاله حرف زدم و شاید شما بخواهید باز هم از او بگویم ولی شما را در انتظار می‌گذارم و می‌گویم: این سخن بگذار تا وقتی دگر. و حالا به قصه خودمان برمی‌گردیم.

آن روز تا ساعت هفت و نیم در پارک صلح گشتیم و با دخترها و پسرهای پارک صلح آشنا شدم. در این گشتن‌ها، چند نفر را، بدون این که خودشان بفهمند، تست زدم و دانستم هیچ‌کدام به درد نمایش من نمی‌خورند. سرانجام بیرون آمدیم و خرم و خندان سوار تاکسی شدیم.

پس از این که گلشید را به زرتشت ۷۴۷ و یسنا را به چهارده ۵۷ رساندم، به دخمه خودم در فکوری ۲۴ رفتم و یاد داشت‌های آن روزم را نوشتم. بعد به پارک لاله رفتم تا ببینم چه خبر است.

در هشت بهشت، گروهی از بزرگان قومِ پنیر فروش نشسته بودند و قلیان می‌کشیدند و با هیجان با هم حرف می‌زدند. مجتبی آرامشی که از همه بزرگ‌تر بود و چندین نوچه داشت، مرا دید. با دست سلام فرستاد و با اشاره صدایم کرد. به طرف آنها رفتم و نشستم. رئیس پکی به قلیانش زد و گفت: آقا شنیدی؟ مجید سیاه مرد. گفتم: جدی میگی؟ کشتنش؟ بهمن شل گفت: نکشتنش. خودش مرد. گفتم: مگه میشه خودش بمیره؟ اونم آدمی با اون قد و هیکل. مجتبی گفت: یادته دو ماه پیش میدون ولی عصر توی کوچه سینما دعواش شد؟ یادته یه چاقو زدن زیر قلبش؟ از همون زخم مرد. بیچاره به زخمش نرسید تا چرک کرد و قلبش فاسد شد و مرد. گفتم: ولی من دیشب دیدمش. حالش خیلی خوب بود. بهمن شل گفت: قلب همینه دیگه. چرک رو توی خودش جمع می‌کنه و یه هو می‌ترکه و همه خون رو فاسد می‌کنه.

کمی پیش آنها نشستم. بهمن شل یکی از ترانه‌های لری را زیر لب زمزمه می‌کرد و قلیان می‌کشید. مجتبی آرامشی هم مدام حرف می‌زد. انگار حسابی خودش را ساخته بود و توپِ توپ بود. بلند شدم و خداحافظی کردم. بین راه مدام از خودم می‌پرسیدم چرا مجید سیاه مرده؟

آهسته آهسته از مرکز پارک گذشتم و وقتی که به جایی رسیدم که به تیره‌گاه معروف است، صداهای عجیبی شنیدم. انگار کسی داشت کس دیگری را به‌شدت کتک می‌زد. به طرف صدا رفتم و ممد چای فروش را دیدم که با حرکاتی بسیار ماهرانه، به جان یکی از درخت‌ها افتاده بود و آن را زیر ضربات مشت و لگد گرفته بود و با خشم می‌گفت: تو چیزی ندیدی. تو کوری. اگه یه کلمه حرف بزنی می‌کشمت.

او یعنی محمد زورستان، جوان سی ساله آرام و مؤدبی بود که پشت هشت بهشت چای می‌فروخت. قامت متوسط ولی عضلانی و محکمی داشت و ادعا می‌کرد قهرمان ورزش رزمی فول کنتاکت است و چند بار مدال طلا و نقره جهانی گرفته است ولی به دلیل اختلافاتی که با فدراسیون پیدا کرده، او را بیرون انداخته‌اند و حالا کارتن خواب شده و در پارک چای می‌فروشد.

من به خاطر ادعایی که با اطمینان کامل به زبان می‌آورد، از دکتر بهروزی که دائره المعارف مسائل ورزشی رادیو جوان بود، درباره محمد زورستان پرس و جو کردم. دکتر بهروزی گفت: کسی به نام محمد زورستان در هیچ یک از ورزش‌های رزمی، هیچ سابقه‌ای نداره ولی اگه می‌خواین مطمئن‌تر بشین، برین فدراسیون و از اونا بپرسین.

به حرف دکتر بهروزی اعتماد کردم و پذیرفتم که ممد چای فروش یا خالی می‌بندد یا به توهم دچار است. با همه این حرف‌ها باید اعتراف کنم که او حرکات رزمی را چنان با مهارت انجام می‌داد که کسی در استادی‌اش شک نمی‌کرد. این‌ها را گفتم تا کمی ممد را بشناسید و شما هم مثل من از دیدن او که داشت درختی را کتک می‌زد، تعجب کنید.

صدایش کردم. متوجه نشد. بلندتر صدا کردم. ناگهان خشکش زد و با ترس به من نگاه کرد. من هم نگاهش کردم. از بس به درخت مشت و لگد کوفته بود، مشت‌ها و پاهایش مجروح و خونی شده بود. گفتم: ممد با خودت چکار کردی؟ سرت رو هم که شکوندی.

فَیلی لُر

بی آن‌که چیزی بگوید، با وحشت و سرعت از آنجا دور شد. به او که در تاریکی گم می‌شد، نگاه کردم و به راه خودم رفتم. کمی آن سوتر، به اطرافم نگاه کردم: از روی نیمکت‌هایی که در تیره‌گاه بود، صدای خروپف می‌آمد. گوشه گوشه پارک، پر از مسافرانی بود که جایی نداشتند و شب‌های خوشِ تابستان را در پارک می‌خوابیدند. بعضی از آنها هم آقایانی بودند که از خانه قهر کرده بودند. عده‌ای هم دخترها و پسرهای فراری و کارتن خواب‌ها بودند. آهسته از کنارشان گذشتم و به قسمت زمین اسکیت رفتم. هنوز شلوغ بود. نگاه گذرایی به مردم کردم و گذشتم. حواسم به ممد چای فروش بود. پیاده به طرف فکوری ۲۴ رفتم. بالاتر از چهار راه فاطمی، چشمم به فیلی لُر افتاد. اسم او مثل کلمه خیلی تلفظ می‌شود. با قد بلند و سبیل‌های چخماقی و دست‌های بزرگ و نیرومندش جلو درِ انبارِ فروشگاه.... ایستاده بود و سیگار می‌کشید. چنَان دَر خودش فرو رفته بود که مرا ندید. کنارش ایستادم و سلام کردم. یکه خورد و ترسید. گفتم: ترسوندمت؟ به سیگارش پک زد و با لبخند گفت: سلام. خوبی؟ هنوز نرفتی خونه؟ گفتم: خودتم که هنوز نخوابیدی. چی شده که نصفه شبی اومدی بیرون سیگار می‌کشی؟ گفت: چیزی نیست.

خواستم حرفی بزنم که از لای درِ نیمه بازی که پشت سرش بود، چشمم به سایه کسی افتاد. انگار در حیاط انبار، پشت سبدهای بزرگ حمل شیر کمین کرده بود و ما را می‌پایید. توجهم جلب شد. فیلی لر با نگرانی گفت: چی رو نگاه می‌کنی؟ گفتم: یه نفر اونجاس. بدون این که پشت سرش را نگاه کند، با التماس گفت: جون مادرت به کسی نگو ممد چای فروش رو اینجا دیدی.

خواستم به حیاط انبار بروم ولی فیلی لر جلو در ایستاد و با زبان بی‌زبانی نشان داد که یا باید از روی جنازه‌اش رد شوم یا ورود، بی‌ورود. به قد و قامت نیرومند و درشتش نگاه کردم و با لبخند گفتم: قضیه ممد چیه؟ مگه من نامحرمم که قایمش می‌کنی؟ آخرین پک سیگارش را زد و آن را دور انداخت و چیزی نگفت. دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم: خداحافظ. با دست‌های بزرگ و زبرش دستم را گرفت و گفت: جون مادرت به کسی چیزی نگو. گفتم: خیالت راحت باشه. گفت: تو قصه نویسی و می‌دونم دنبال خبر و این جور چیزایی. می‌دونم دلت می‌خواد بدونی جریان ممد چیه تا اونو بنویسی. ولی به نفع خودت و همه ماس که دور این یکی رو خیط بکشی.

جوابش را با لبخند دادم و از آنجا دور شدم. وقتی که صد متر بالا رفتم، سرم را برگرداندم: هنوز ایستاده بود و رفتن مرا تماشا می‌کرد. حرکات ممد و او حسابی کنجکاوم کرده بود. می دانم شما هم کنجکاوید که بدانید ماجرای ممد چیست. بهتر است کمی صبوری پیشه کنید تا وقتی که از کارش سر درآوردم، همه چیز را تعریف کنم.

با هزار و یک فکر به فکوری ۲۴ رفتم و وارد دخمه نمناک و کوچکم شدم. با این که کولر روشن بود، هوای اتاقم بد بو و ناگوار بود. برای این که از شر آن بوی ناگوار خلاص شوم، یکی از عودهایی را که نمی‌دانم از کجا به دستم رسیده بود، روشن کردم و خوابیدم. یادم می‌آید تا صبح، خوابِ ممد را دیدم که داشت درخت‌ها را کتک می‌زد و با هر ضربه‌ای که به درخت‌ها می‌کوبید، دستش آتش می‌گرفت. فیلی لر هم لباس مأمورهای آتش نشانی را پوشیده بود و با تانکری که مال آتش نشان‌های قدیمی بود، روی آتش‌های دست ممد شیر می‌ریخت. توضیح بدهم که فیلی لر در فروشگاه بسیار بزرگی کار می‌کند و مأمور حمل و نقل سبدهای بزرگ و پر از شیر است. او از معدود لُرهای آن منطقه است که از کارتن خوابی به کسب و کار حلال رسیده و لقمه‌ای بخور و نمیر درمی‌آورد. درست است که فیلی لر اهل مواد و خلاف نیست ولی انبار بزرگی که در اختیار اوست، پناه‌گاه برخی از خلافکارهاست. گاهی هم پنیرهای آنها را برایشان جاسازی می‌کند. البته خودش از این کار خوشش نمی‌آید و می‌گوید ناچار است با خلافکارها همکاری کند وگرنه برایش چهار تایی می‌آیند و نسخه‌اش را می‌پیچند و حالش را می‌گیرند. حق هم دارد. اگر صاحب کارش بخواهد فیلی از این کارها نکند، باید امنیت فیلی را فراهم کند. من می‌دانم که اگر فیلی از فرمان خلافکارها سرپیچی کند، سرش را باخته است.

پدر زن چشم سبز

صبح با زنگ تلفن بیدار شدم. ساعت هفت بود. گوشی را برداشتم و صدای پدر زن صاحب خانه‌ام را شناختم. سلام علیک کردیم و پرسیدم چه خبر؟ گفت: اگه وقت دارین می‌خواستم چند دقیقه مزاحم‌تون بشم. گفتم: کی تشریف میارین؟ گفت: همین حالا خوبه؟ گفتم: یه ربع دیگه خوبه.

گوشی را گذاشتم و زیر کتری را روشن کردم و دست و رویم را شستم و منتظر جوش آمدن آب و آمدنِ پدر زن صاحب خانه شدم. او پیرمرد خوش چهره و خوش صحبتی‌ست. چشم‌هایی سبز و قدی بلند و باریک دارد. اسپرت می‌پوشد و نقاش خوبی هم هست. می‌گفت نقاشی را بسیار دوست دارد و پیش مستأجر قبلی که استاد نقاشی بوده، تمرین کرده و اصول نقاشی را یاد گرفته است. او از مستأجر قبلی با حسرت حرف می‌زد زیرا با هم خیلی جور بودند و هر روز تمرین نقاشی و بساط تریاک داشته‌اند. وقتی که استاد نقاش از این دخمه می‌رود، آقای پدر زن حسابی معتاد می‌شود و دخترش که او هم چشم‌هایی زیبا و صورتی زیباتر دارد، عزمش را جزم می‌کند و پدرش را ترک می‌دهد. روزی که من این دخمه را اجاره کردم، پدر زن بسیار خوشحال شد و یکی دو بار به دیدنم آمد و با زبان بی‌زبانی گفت: اگر اهل دود و دمی، با هم حال کنیم. اما آدم خوش شانسی نبود چون فهمید که همدم مناسبی نیستم. داشتم به این چیزها فکر می‌کردم که در زد. در را باز کردم و داخل شد. روی تنها مبل اتاقم نشست و سیگاری روشن کرد و گفت: مزاحم که نیستم؟ گفتم: خیلی خوش اومدین. براتون چایی بریزم؟ تازه دمه. گفت: خیلی ممنون.

چای‌ها را که ریختم، روی لبه تخت نشستم و گفتم: در خدمتم. به اتاقم نگاهی کرد و گفت: شما چطوری توی این دخمه زندگی می‌کنید؟ به جای جواب، لبخند زدم. او سینه‌اش را صاف کرد و گفت: راستش دیشب داشتم با خانمم درباره شما حرف می‌زدم. خانمم خیلی ناراحت شد که شما توی این دخمه نمور و تاریک زندگی می‌کنید. من با شما احساس صمیمیت می‌کنم و شما رو مثل پسرم دوست دارم. راستش، من و خانمم یه خونه شصت متری نوساز داریم که توی چهار راه لشکره... یه خورده پایین‌تر از ساختمان پست‌خونه. خانمم گفت به شما پیشنهاد کنم که همین پول پیش و کرایه‌ای رو که اینجا میدین، به ما بدین و خونه ما رو اجاره کنید.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: مگه شما پدر زن صاحب‌خونه من نیستین؟ من شنیدم کرایه این اتاق به دختر شما میرسه؟ گفت: فقط سی درصدش به دخترم میرسه. فکری کردم و گفتم: راستش بدم نمیاد اینجا رو عوض کنم. ولی دوست ندارم باعث ناراحتی داماد و دختر شما بشم. گفت: کدوم داماد؟ همه‌ش شیش کلاس سواد داره. آدم خوبه دومادش مثل شما با فضل و کمال باشه.

سکوت کردم. کمی دیگر حرف زد و آسمان ریسمان کرد و سرانجام گفت:

بیا همین حالا بریم خونه رو نشونت بدم. شاید خوشت اومد. باور کن من به شما مثل پسرم نگاه می‌کنم.

گفتم امروز کار دارم. گفت فردا هشت صبح دنبالم می‌آید.

امیر دودره باز

چایش را سر کشید و رفت. از این ملاقات خوشم نیامد. بوی توطئه می‌داد. شانه‌ام را بالا انداختم و فکرم را به جاهای دیگری بردم. داشتم به ممد چای فروش فکر می‌کردم که تلفن زنگ زد. امیر دودره باز بود. گفت: سلام آقا. می بخشین که مزاحم شدم. راستش یه مشکلی داریم که فقط به دست شما باز میشه. پرسیدم: چی شده؟ گفت: دوستم تازه از زندون اومده بیرون و افسرده شده. خواستم بیارمش خدمت‌تون تا حالش رو خوب کنید. پرسیدم: اسمش چیه؟ می‌شناسمش؟ گفت: اسمش مهدیه. بهش میگن مهدی پلنگ. گفتم: اسمش آشناس. گفت: حتماً اسمش رو توی روزنامه‌ها خوندین. کارش خیلی درسته. زندگی‌شم همه‌ش سوژه‌س. راست کار خودتونه. گفتم: اگه تا نیم ساعت دیگه بیاین، وقت دارم چون بعدش می‌خوام برم بیرون. گفت: سه سوت دیگه اونجاییم. امری ندارین؟ چیزی نمی‌خواین براتون بخرم؟ تشکر کردم و گوشی را گذاشتم.

یک ساعت گذشت و از امیر و مهدی خبری نشد. کم‌کم لباس پوشیدم و بیرون رفتم. دلم می‌خواست از ماجرای ممد چای فروش سر دربیاورم. کنار پمپ بنزینِ امیر آباد، چشمم به محمود کلاغ افتاد. او یکی از خبرچین‌هایی بود که برایم خبرهای دست اول می‌آورد و با توجه به نوع و ارزش خبر، بین دویست تا هزار تومان پول می‌گرفت. جلو رفتم و سلام کردم. خیلی سرد و رسمی جوابم را داد و خواست برود. بازویش را گرفتم و گفتم: کجا با این عجله؟ تازه چه خبر؟ با بی‌حوصلگی گفت: خبری نیست. حالا هم کار دارم و با اجازه‌تون می‌خوام برم. بازویش را رها کردم و گفتم: محمود جون دلم می‌خواد بدونم ممد توی چه خیالیه. محمود کلاغ سینه‌اش را صاف کرد و گفت: ممد؟ نمی‌شناسمش. گفتم: بی‌خیال دیگه. چرا حال می‌گیری؟ تو همه رو می‌شناسی. گفت: مگه من کامپیوترم که همه رو بشناسم؟ گفتم: خودم دو سه بار دیدم که داشتی با ممد حرف می‌زدی.

سرش را خاراند و گفت: کدوم ممد؟ گفتم: ممد زورستان. همونی که توی پارک چای می‌فروشه و میگه قهرمان ورزش‌های رزمی بوده. کمی فکر کرد و با خنده گفت: باور کن یادم نمیاد. آقا این کوفتی که ما مصرف می‌کنیم، پاک حافظه آدمو خراب می‌کنه. مثلاً هیچ یادم نبود که امروز صبح اول وقت باید می‌رفتم راه آهن. خوب شد یادم اومد.

این را گفت و مثل تیر از جا پرید و دوان دوان از من دور شد. رفتار دیشب ممد و فیلی لر کافی بود تا من کنجکاو شوم. رفتار امروز محمود کلاغ هم اضافه شد و مرا چنان کنجکاو کرد که مپرس. به همین دلیل به چند خبر چین دیگر هم سر زدم ولی همگی یا ممد را انکار کردند یا گفتند چند روز است او را ندیده‌اند و الکی قول دادند که اگر از چیزی باخبر شدند، مرا هم در جریان بگذارند.

با سری پر از فکر به طرف دخمه فکوری ۲۴ برگشتم. امیر دودره باز را دیدم که روبه‌روی ساختمان ۲۴ در سایه نشسته بود و سیگار دود می‌کرد. با دیدن من بلند شد و لبخند زنان جلو آمد. با هم دست دادیم و سلام علیک کردیم. گله کرد که تا حالا کجا بودین؟ سه ساعته دم در نشستم. چیزی نگفتم و کلید را در قفلِ در چرخاندم و با هم وارد حیاط شدیم و از آنجاَ به دخمه‌ام خزیدیم. امیر مشغول روشن کردن زیر کتری شد. نگاهش کردم. آدم خوش استیلی بود. شلوار جین و پیراهن سفید تمیزی پوشیده بود که به قیافه‌اش می‌آمد.

وقتی که کتری و قوری را روبه‌راه کرد، کنار کتابخانه روی زمین نشست و گفت: آقا می‌بخشین که مزاحم شدم. گفتم: مزاحم نیستی... راستی دوستت مهدی کو؟ گفت: یه مشکلی پیش اومد نتونست بیاد. پرسیدم: تو خبر داری چرا ممد قاتی کرده؟ خودش را با روشن کردن سیگار سرگرم کرد و چند پک عمیق زد و گفت: آقا دعواش شده. پرسیدم: با کی؟ گفت: با ترکا. گفتم: پارک لاله ترک نداره. پشت گوشش را خاراند و گفت: اجازه میدین اول برم دست‌شویی؟

این را گفت و رفت. چند دقیقه طولش داد و همین که بیرون آمد، پرسیدم: راست‌شو بگو چی شده؟ پشت دیوار آشپزخانه رفت و گفت: چایی بریزم؟ منتظر جوابم نشد و مشغول چای ریختن شد. نگاهش کردم. قدش چه بلند و ترکه‌ای بود. سر کوچک و دماغ پهن و لب‌های کلفت و پوست تیره‌اش مرا به یاد مردم آمریکای لاتین می‌انداخت. خودش می‌گفت: هر وقت میرم خارج، خودمو جای کوبایی‌ها جا میزنم. انگلیسی را خوب و با لهجه لات‌های محله هارلم حرف می‌زد. جوان زرنگ و خالی بندی کارکشته بود که می‌گفتند یک روده راست در شکمش نیست. آدم خوش سر و زبان و حقه بازی بود که آزارش خیلی دیر به دوستانش می‌رسید.

ادامه دارد

شرافت همیشه چیزی بالاتر از یک ارزش است!

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

اگر شما هم خوابی دیدید و خواستید معنی آن را بفهمید، می‌توانید روزهای چهارشنبه هر هفته ساعت ۱۷ تا ۱۹ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید تا خواب‌تان را بشنوم و سؤالهایم را بپرسم و انشاءالله آن را تعبیر کنم.

باور کنید نمرده‌ام!

منصوره ذاکری، ۲۸ ساله

چندی پیش خوابی دیده بودم که جوابش را چاپ نکردید. آن را دوباره تعریف می‌کنم چون فکرم را مشغول کرده. پیش از عید خواب دیده بودم در زیر زمین خانه بزرگی تخت گذاشته بودند. من مرده بودم و روی تخت خوابیده بودم. رویم ملافه سفید کشیده بودند. کلاه سفیدی هم سرم بود. خواهر کوچک‌ترم آمد و مرا دید. ناگهان روح به بدنم برگشت. خواهرم ترسید و جیغ کشید. گفتم: نترس... من نمرده‌ام. او فرار کرد. من هم دنبالش رفتم بالا. همه تعجب کردند چون فکر می‌کردند من مرده‌ام. به آنها گفتم: من به آن دنیا رفته بودم. آن دنیا خیلی قشنگ است. چمن‌های سبز،... گل‌های نورانی،... آسمان خیلی خیلی قشنگ،... چشمه‌ها و رودهایی که اصلاً نمی‌شود گفت چقدر قشنگ و خوب بودند. نور خیلی مهربانی با من حرف زد و خیلی چیزها نشانم داد. آخرش هم گفت وقتی که به دنیای خودت برگشتی، همه چیز از حافظه‌ات پاک می‌شود وگرنه همه چیز را به همه خواهی گفت. بعدش بیدار شدم. دو سال است به خانه پدرم برگشته‌ام. بچه هم ندارم. لطفا خوابم را معنی کنید.

تعبیر

خانم منصوره ذاکری، شما در وضعیتی هستید که خودتان فکر می‌کنید چون شکست خورده‌اید، ارزش شما در چشم نزدیکان شما کم شده. و ضمنا خودتان فکر می‌کنید سربار پدر و مادرتان شده‌اید. و البته پدر مادر شما هم از دو سه سال پیش بیشتر مراقب خواهر شما بوده‌اند. حق هم داشته‌اند چون شما تجربه مهمی را پشت سر گذاشته‌اید که برای آنها هم تجربه خوبی‌است. همه این‌ها باعث شده از خودتان و از اوضاعی که دارید، راضی نباشید و خجالت بکشید. و همین‌هاست که خالق چنین خوابی شده: کاش برایم اتفاقی می‌افتاد تا به من توجه بیشتری می‌کردند. در این خواب، خواهرتان می‌ترسد و جیغ می‌کشد. نتیجه می‌گیریم، که شما فکر می‌کنید خواهرتان از شما موفق‌تر و محبوب‌تر است. و او از تماشای سرنوشت شما وحشت کرده است.

وقتی که بالا می‌روید، پدر و مادر تعجب می‌کنند. یعنی: باز هم یک کار عجیب و غیر عادی دیگر! این دختر دست برنمی‌دارد. و شما دلیل می‌آورید که آن نور گفت: همه چیز از یادت می‌رود. چرا؟ چون انگار در بیداری شما را سرزنش کرده‌اند که چرا هر حرفی را هر جایی می‌زنی و سنجیده عمل نمی‌کنی.

این خواب، افکار و برداشت‌های شماست درباره خواهر و مادر و پدرتان. برادر شما در خواب شما حضور ندارد. یعنی مهربان‌تر است و با شما کاری ندارد و مشکل شما را به روی شما نمی‌آورد. و مراقب باشید که اگر وضعیت عاطفی جدیدی برای شما پیش آمده، با پیش زمینه منفی جلو نروید وگرنه تخت هجرانی دیگر در انتظار شماست.

به خودتان آن‌قدر مثبت نگاه کنید که فیوز همه منفی‌ها بپرد.

نوزادی که پیر بود

فریده کاظمی، ۲۳ ساله، مجرد

دو ماه پیش، آقایی که از آشناهای ماست، ازدواج کرد. من هنوز زنش را ندیده‌ام. دیشب خواب دیدم که زن او دارد بیست سال آینده را پیشگویی می‌کند و می‌گوید: صاحب فرزندی می‌شود که برایش افتخار کسب خواهد کرد. بعد ورقه‌ای نشانم داد و گفت: این هم ورقه افتخاری که بیست سال بعد به دست می‌آورد.

من به ورقه نگاه کردم. اسم فامیلی آن پسر با اسم فامیلی شوهر آن خانم یکی نبود. تعجب کردم و با خودم گفتم: این بچه، مال آن آقایی نیست که فامیل ماست و شوهر این زن شده. کمی بعد، آن خانم بچه‌اش را آورد. قیافه عجیبی داشت. درست شبیه آن آقا بود با این تفاوت که صورت و اندامش را به اندازه یک نوزاد، فشرده و کوچک کنند. به خواهرم گفتم: این بچه شبیه شوهرش نیست. خواهرم گفت: آره... منم می‌دونستم. و بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می‌گوید شما آن آقا را دوست دارید. حتی از مدتی قبل او را دوست داشته‌اید. انگار او به شما بی‌وفایی کرده و رفته با یکی دیگر ازدواج کرده. به قول سعدی: نگران است که ملکش با دگران است.

شما دلتان می‌خواسته همسر آن آقا می‌شدید. و حالا با این‌که به نزدیکان خود گفته‌اید دیگر او را دوست ندارید اما دل شما قبول نمی‌کند که دیگر سار از درخت پریده.

این خواب می‌گوید در خلوت خود چشم بر واقعیت بسته‌اید. خواهرتان هم مدام شما را تأیید می‌کند. و این خوب نیست. پیشنهاد می‌کنم چشم خود را باز کنید و فکر نکنید دنیا به آخر رسیده است. سال‌ها طول می‌کشد تا برای جوانی ۲۳ ساله، دنیا به آخر برسد. و وقتی که به آخر رسید، دنیای میان سالی او آغاز می‌شود که خودش بسیار لذت بخش و طولانی است.

عکس عروسی

مرجان پارسایی، ۳۱ ساله، متأهل

خواب دیدم لباس عروسی پوشیده‌ام. می‌دانستم که در مراسم عروسی خودم هستم ولی یادم نیست که کسی را دیده باشم. فقط دیدم شوهرم که حالا یعنی در بیداری، در سفر اداریست، با یک نفر عکاس آمد. عکاس، از ما عکس عروسی انداخت. از عکس انداختن خسته شده بودم. کلافه بودم. بعد بیدار شدم.

لباسی که پوشیده بودم، لباس عروسی کرایه‌ای بود. چندی پیش هم آلبوم عکس‌های عروسی یکی از آشناها را دیدم.

تعبیر

خانم پارسایی، این خواب می‌گوید: شما از عکس‌هایی که سیزده سال پیش در مراسم عروسی خودتان انداخته‌اید، راضی نیستید. گاهی هم فکر می‌کنید که با شوهرتان به یک عکاسی بروید و لباس عروسی و دامادی بپوشید و چند عکس بیندازید ولی انگار به دلایلی این کار را نکرده‌اید. به هر حال، موضوع عکس‌های عروسی، در شما اثری منفی گذاشته و باعث شده این خواب را ببینید. دیدن آلبوم عروسی هم دلیلی دیگر است. می‌توانیم به این گمان ضعیف هم اشاره کنیم که مأموریت رفتن شوهرتان هم مؤثر است. شاید دوست دارید وقتی که برمی‌گردد، به یکی از انتظارهای شما پاسخ بدهد ولی انگار این طور نمی‌شود.

سیاهپوش بود و ترسناک

آتنا بنده پور، ۱۹ ساله، مجرد

خواب دیدم شب بود. من و پدرم و چند نفر دیگر در ماشین بودیم و می‌رفتیم. یک چمنزار بسیار زیبا بود. چمن‌ها بلند و نورانی بودند. گل هم بود. چند بار گفتم پیاده شویم و در این چمنزار قدم بزنیم.

صحنه عوض شد. دیدم دارم در آنجا راه می‌روم. گل چیدم. پدرم پشت سرم می‌آمد. به آسمان نگاه کردم. چهار تا ماه دیدم. مثل ماه شب دهم بودند. آنها را به پدرم نشان دادم. برایش جالب نبود.

صحنه عوض شد. دیدم یک هیبت سیاه‌پوش دارد دنبالم می‌آید. خیلی ترسناک بود. شنل و کلاه سیاه پوشیده بود. چشم‌هایش قرمز بود. با لحنی بسیار وحشتناک می‌خندید. از ترس بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می‌گوید بین شما و پدرتان فاصله افتاده است. حس می‌کنید شما را درک نمی‌کند و علاقه‌های شما را نمی‌پسندد. حس می‌کنید افکار و آرزوهای شما برای او اهمیتی ندارند. شما دوست دارید با پدرتان رابطه‌ای نزدیک برقرار کنید. طبیعی و درستش هم همین است ولی حس می‌کنید پدر شما هیچ قدمی جلو نمی‌گذارد و حرف، حرف خودش است. کانال تلویزیون را او تعیین می‌کند، ساعت خواب و بیداری را او تعیین می‌کند. سلیقه و رنگ و لباس و همه چیز را او تعیین می‌کند با این همه دوست دارید به او نزدیک شوید. و وقتی که در خواب شما به ماه‌ها توجه نمی‌کند، آن هیبت سیاه‌پوش می‌آید. او کیست؟ او اثری است که پدر شما در ذهن شما گذاشته است. و به این هم توجه کنید که حتما از طرف شما هم کم لطفی شده وگرنه هر دختری به آسانی می‌تواند چنان دلی از پدرش ببرد که سوگلی شود. شما نتوانسته‌اید. چرا؟

هماهنگی سوریه و ...

بقیه از صفحه ۷

هم می‌خواهد در مقابل تأثیرات کردهای عراقی بر کردهای مخالف در داخل مرزهایش خود را واکسینه کرده و با کشورهایی نظیر ایران و سوریه که دارای اقلیت کرد هستند، همراه و هم‌جهت شده و موضع یکسان و هماهنگی بگیرد و هم اینکه خود را به عنوان یک کشور مهم و تأثیرگذار در تحولات منطقه خاورمیانه که رو به دگرگونی است، جا بزند. لذا،اگر از این زاویه تحرکات اخیر آنکارا در زمینه تحولات منطقه‌ای مورد نقد و بررسی قرار بگیرد، مشاهده خواهد شد که دوستی با سوریه و اسرائیل، اقدامی قابل توجیه بوده و برای یک هدف بزرگتر و والاتر، ضروری بوده است.

ترکیه در داخل به دلیل وضعیتی که برای کردها به‌وجود آورده آنقدر شکننده است که نمی‌تواند به‌راحتی ترکشهایی که از آن سوی مرز و از کردستان عراق آمده‌اند را مهار کرده و یا تحمل کند.

جالب توجه است که ترکیه بارها اعلام کرده که در ارتباط با کردهای عراقی به آنچه واشنگتن می‌گوید نیز، اطمینان ندارد و ممکن است سررشته تحولات و تحرکات از دست آمریکا نیز خارج شود.

در این میان، تحریک ترکمن‌های کرکوک و یا موضع‌گیری علیه طالبانی و بارزانی نیز راهگشا نبود و در عوض ناراحتی و عصبانیت کردهای عراقی را به ارمغان آورد. به همین دلیل ناگزیر است رابطه خود با تهران و دمشق را توسعه داده و بهبود بخشد، با این هدف که سه کشوری را که دارای اقلیت کرد هستند، هماهنگ و هم‌جهت سازد. همچنین به تقویت ارتباطاتش با اسرائیل و آمریکا و غرب می‌پردازد تا در صورت لزوم از کارت آنها برای مهار کردهای عراقی و فدرالیسمی که از طریق بغداد ترویج می‌شود و آفتی برای حکومتها و نظامهای سلطه‌گر و توتالیتاریستی منطقه است، بهره بگیرد.

امروزه با توجه به تلاش آنکارا برای عضویت در اتحادیه اروپا، این کشور نمی‌تواند از حربه سلاح گرم، جهت آرام کردن مخالفانش بهره بگیرد. زیرا هرچند کردهای منطقه، نیم‌نگاهی به تحولات و اوضاع داخلی کشورهای میزبان دارند، اما نگاهشان بیش از همه متوجه شمال عراق است. جایی که کردها توانسته‌اند خواسته‌های خود را به کرسی نشانده و به حقوق حقه خود جامه عمل بپوشانند.

ریاست جمهوری جلال طالبانی چندان این کشورها را خشنود نکرد و آنها مایل بودند، شخص دیگری این مسوولیت را عهده‌دار شود، لذا درچنین شرایطی که اوضاع روزبه‌روز حساس‌تر و مهمتر می‌شود، آنکارا در تلاش است ترکشهای این تحرکات و تحولات سبب آزارش نگردیده و تن رنجورش را نیازارد.

■

فرم اشتراک مجله اطلاعات هفتگی

اگر خواهان اشتراک نشریه اطلاعات هفتگی هستید:

- فرم اشتراک را کامل و خوانا پر کنید. (از پاسخ دادن به فرم‌های ناخوانا معذوریم).
- حق اشتراک را به حساب جاری ۲۵۱۰۰۵۰۶۰ نزد بانک تجارت شعبه میرداماد شرقی بنام مؤسسه اطلاعات شهرستانها (قابل پرداخت در کلیه شعب بانک تجارت) واریز کنید.
- از فرستادن وجه نقد بابت اشتراک خودداری کنید.
- در صورتی که قبلاً مشترک بوده‌اید شماره اشتراک را در فرم اشتراک قید کنید.
- بریده یا کپی فرم تکمیلی را همراه با اصل فیش بانکی حق اشتراک با پست سفارشی به نشانی زیر ارسال فرمایید.

تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ ساختمان روزنامه اطلاعات ـ امور مشترکین
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹

- حق اشتراک سالانه:

*** برای داخل کشور:**

یک سال	ششماه	سه ماه
۱۵۰۰۰۰ ریال	۷۵۰۰۰ ریال	۳۷۵۰۰ ریال

*** برای خارج از کشور:**

مدت اشتراک	گروه ۱	گروه ۲	گروه ۳
	پاکستان، ترکیه، امارات متحده عربی، ارمنستان	اروپا، هندوستان گرجستان	آمریکا، ژاپن، هنگ‌کنگ، کانادا، استرالیا
یک سال	۵۵۰۰۰۰ ریال	۶۱۰۰۰۰ ریال	۶۴۰۰۰۰ ریال
ششماه	۲۷۵۰۰۰ ریال	۳۰۵۰۰۰ ریال	۳۲۰۰۰۰ ریال
سه ماه	۱۳۸۰۰۰ ریال	۱۵۲۰۰۰ ریال	۱۶۰۰۰۰ ریال

- **توجه:**
- در صورت عدم دریافت نشریه تا ۱۵ روز پس از انتشار آن با شماره تلفنهای ۲۹۹۹۳۴۷۱ ـ ۲۹۰۹۳۴۷۲ بخش آبونمان تماس حاصل فرمایید.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» در داخل کشور

نام و نام خانوادگی مشترک :

آدرس مشترک :

کد پستی : تلفن:

صندوق پستی :

قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐

قید کد پستی الزامی می‌باشد.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» خارج از کشور

نام، نام خانوادگی و نشانی مشترک: (لطفاً با حروف بزرگ لاتین نوشته شود)

آدرس رابط مشترک در ایران :

کد پستی : تلفن:

صندوق پستی :

قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐

قید کد پستی الزامی می‌باشد.

بر آنچه کرده‌ای غم خوردن بی فایده است

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «بی‌تو»
سروده فریبا شاهسون

مادر

سرگردانم
در کوچه پس کوچه‌های قدیمی با یک شمع
در جستجوی سقاخانه‌ای آشنا
در ذهن مشبک کودکانه‌ام
و فشار انگشتهای شکننده
بر چادر چیت مادر
با یک شمع و زلالی دو رود بر صورت
که هیچ‌گاه خشک نشد
من می‌دانم
مادرم
با سایه همان دو رود
هر شب نذر می‌کند
و من امشب
پا در جای پای او
همچنان می‌دوم
با دو رود
که همجوار من است
از بطن مادر

حیف از دل

چه بلاها سر دل آوردید
و ندیدم که پشیمان گردید
منتظر ماندم و گفتم شاید
روزی از کرده پشیمان گردید
بیش از این لاف مروت نزنید
دیده‌ام، آه، همه نامردید
چقدر دل به شما خوبی کرد
و شما با دل من بد کردید
حیف از این دل که سپردم به شما
بذر غم در دل من پروردید
وه که در باغ خیالم یک یک
فصلی از خاطره‌های زردید
بعد از این یاد شما هم نکنم
که پیام‌آور رنج و دردید
o
می‌شوم دور ز چشم بدتان
بی‌جهت درپی من می‌گردید
می‌روم بار سفر بربندم
مگر از کرده پشیمان گردید!
محمد رحیمی ـ رامهرمز

عطر بهار

به عشق پاک تو سوگند می‌خورم آری
که بی‌تو می‌گذرد لحظه‌ها به دشواری
چقدر خسته و بی‌روح و زرد می‌گذرند
به پیش چشم من این روزهای تکراری
ببین چگونه زمینگیر گشته‌ام بی‌تو
ز بس که می‌وزد از هر طرف گرفتاری
اسیر تیره شب بی‌پناهی و دردم
بدون تو منم و این کویر بیزاری
بیا مرا به نسیم تبسمی دریاب
تویی که از گل و عطر بهار سرشاری
تمام باغ دلم پرشکوفه خواهد شد
اگر که سبز نگاهت مرا کند یاری
تو شاه‌بیت غزلهای ناب من هستی
به واژه واژه شعرم شکوفه می‌باری
و صادقانه بگویم، قسم به چشمانت
هنوز هم به امید تو زنده‌ام، آری
اسماعیل مزیدی ـ علی‌آباد کتول

نماز و نیاز

هر شب خیال روی تو در خواب دیده‌ام
یعنی صفای آینه در آب دیده‌ام
من گنگ خواب دیده و هرگز ندیده‌ام
الا خیال دوست که در خواب دیده‌ام
رنگین کمان عشق و جنون را در آسمان
گلریز بر صحیفه اصحاب دیده‌ام
با لحظه‌های سبز دعا آفتاب را
در خلوت شبانه مهتاب دیده‌ام
فوج کبوتران نماز و نیاز را
بر عرش پر کشیده ز محراب دیده‌ام
خون هزار سرو که از دست داده‌ایم
جاری به پای لاله سیراب دیده‌ام
«دست سخن گرفتم و بر آسمان شدم»
با معجزی که در غزل ناب دیده‌ام
مشفق کاشانی

دو شعر کوتاه از رؤیا زاهدنیا ـ لوندویل

عاشقانه

آنقدر کوتاه می‌شوی
گاهی آنقدر کوتاه
که در بلندترین شب سال می‌ایستم
و تو را جشن می‌گیرم
با طرح دو گریه

بانو

بانوی ابر
بانوی مه
بانوی آبی اردی‌بهشت
به ضیافت شاهچراغ دو چشمت
آمده‌اند
با ترانه سوخته زنی در باران

در قاب

به روی نیمکتی آن سوی زمان در قاب
پدربزرگ نشسته‌ست همچنان در قاب
مرور می‌کند انگار خاطراتش را
به گریه می‌افتد گاه ناگهان در قاب
و از کنار تمام فصول می‌گذرد
بدون حرف و کلامی عصازنان در قاب
و کاش می‌دانستم چگونه گذرد
ز پشت عینک ابری به این جهان در قاب
پدربزرگ به یاد گذشته می‌افتد
و روزگار و زمانهای بی‌زمان در قاب
و دستمالش را روی چشم می‌گیرد
و گریه می‌کند و می‌خورد تکان در قاب
چقدر غصه و اندوه و حرف ناگفته است
در آن دو چشم صمیمی و مهربان در قاب
o
و من هنوز به آن حرفها می‌اندیشم
به جای خالی او که... پرندگان... در قاب
ناصر احمدی

آبادان

آه ای آبادی ویران شده
سرزمین لاله و ریحان شده
نخل‌های سر بزیرت سالهاست
دستبوس حضرت ایران شده
هر نفس در عشق‌جاری بوده‌ای
ای به نام عشق جاویدان شده
کوهی از اندوه بر احساس تو
زخمی اجباری عصیان شده
سرزمین مردهای زخم پوش
روشنای جرات انسان شده
در مدارت خوب می‌چرخم ببین
در سماع درد دست افشان‌شده
می‌نویسم دوستت دارم که من
محو در اندوه اروندان شده
نوربخش وسعت سجاده‌ها
معبد اعجاز سرداران شده
باید از نو قصه‌هایت را نوشت
باعث الهام این و آن شده
چشم در چشم تو می‌دوزم ـ و بعد
چشمهایم شاعر باران شده
بی‌تو باید هیچ باشم بعد از این
تا همیشه بی‌سر و سامان شده
با تو اما خوب عاشق می‌شوم
یا مراد حلقه یاران شده
بر تن تو بوسه باید زد همین
ای به دست عشق (آبادان)شده
ناصر ندیمی

جوانه‌های ادبی

بوشهر

گاهی اندوه جدایی‌ها را
پست می‌کردی
پاسخ‌ات
پاکتی بود پر از دلتنگی
عصرها با یادت
در حوالی کسالت‌بار میدان کهنه بوشهر
می‌شمردم لحظاتی را که
روی یک برگه مأموریت، تایپ شده بود
نامه‌هایت را گاهی می‌خواندم:
«.. بچه‌هامان خوابند،
پنجره باز، خیابان خلوت، شب ساکت
و موتورسیکلتی می‌گذرد زوزه‌کشان
پشت انباری‌مان
همسایه،
بی‌مجوز
خانه‌ای می‌سازد
کارگرهای افغانی آواز وطن می‌خوانند
من کمی می‌ترسم...»
○
هیچ کس مثل تو نیست
سفر این را می‌گفت
و من آنرا
تجربه می‌کردم
یقه پیرهن و حوله خود را می‌شستم
و اتو می‌کردم
دست تو معجزه‌ای بود که من
نتوانستم درکش بکنم
دود سیگار کسی، توی ایوان مسافرخانه
غربتم را دو برابر می‌کرد
○
من و بوشهر
من و ترمینال و
یک خداحافظی عصرانه
خاطرات مأموریت من
لب آن تاقچه ماند
جاده برد مرا از خاطر
غصه‌هایم مثل پوست نارنگی بود
ریختم آنها را
لب یک دره، کنار یک رود
و برایت آوردم
ساک بی‌دسته آبی‌رنگی
که پر از عکس و خبر بود و گزارش‌های قابل چاپ
و به تو گفتم باور کن این
آخرین برگه مأموریت من خواهد بود.

حسن فرازمند
سوم خرداد ۱۳۷۰ - ورامین

فرهاد کریمی - کرند غرب

شما می‌توانید اشعار خوبی بسرایید، به شرطی که میل به نوآوری و صمیمانه سرودن شما را به ورطه سطح‌گرایی و سهل‌انگاری نکشاند:

دخترک شعرهای سپید من
امشب
به سیم آخر زده است
و تا صبح
وسعت نمناک خیابان را
هی پرسه می‌زند
باد مسخره می‌کند
باران آواز می‌خواند
واژه لجبازی می‌کند
وای خدای من
دارم گیج می‌شوم
ولم کنید
دیگر نمی‌خواهم شاعر باشم

الهه حاجیلی - تهران

بخشی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:

یه آسمون پر از غروب
یه فصل خسته و کبود
یه جاده دور و دراز
غیر از خدا هیچ کس نبود
○
اون آسمون پیر منم
در انتظار سحرم
واسه گذشتن از غروب
سینه ابرو می‌درم

انسیه فرخی - ؟

مایلم سروده‌های دیگرتان را ببینم و بعد درباره توانایی شما قضاوت کنم. سروده «من و تو» با کمی جرح و تعدیل می‌تواند قابل چاپ باشد:

من از تردید ترسیدم
تو از خاکستر یغما...
من از شرم نگاه تو
تو از زیباترین لالا
و این ابیات ضعیف است:
من از اصلاح قلب تو
تو از یک پرده غوغا
من از لطف لطیف شام
تو از شام شب یلدا

نامه‌هایتان را خواندم، آثار دیگرتان را ارسال کنید:

سعید فلاحی، ملک تپه - طاهره شفاعی، تهران - علی مهاجر صفا، گچساران - معصومه امینی، قزوین - نرگس قاسمی، بوشهر - احمد نقی‌پور، تنکابن - مژگان تقوایی، آستارا - سیدفخرالدین علی‌نژاد، گچساران - محمدعلی فریدونی، شیراز - زینب جهاندار، اصفهان - مریم سورانی، قرچک.

برای مادرم

دیریست
دستهای خیال من
تصویر تو را می‌کشند
و اکنون
در کوچه‌ای پرسه می‌زنم
که کودکی‌ام را
به امروز رسانده

دانیال رحمانیان - جهرم

دو رباعی از محمد بابایی - مبارکه

سبو

دیشب که به دوش چون سبو می‌رفتیم
مستانه و شاد کو به کو می‌رفتیم
ناگه بگرفت راهمان را مستی
می‌خواست بداند به چه سو می‌رفتیم

عمر

دردا و دریغ عمر بس کوتاه است
کوتاه‌تر از کشیدن یک آه است
گویی سفری دو روزه را می‌ماند
چون رفتن نصفه نیمه یک راه است

یاد تو

یاد تو
سبزتر از بهار
در قلبم
می‌نشیند
حرف که می‌زنم
کلمه‌ها
شکوفه می‌شوند

ناصر رافعی - رشت

بیا ذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را
• سهراب سپهری

در قلمرو داستان

آموزش

نوشته: محمود آزادی - از تهران

گوشه‌ای ایستاده بود و کنجکاوانه داخل اتاق را می‌نگریست. وقتی دید مادرش داخل اطاق نیست فوری دست برادرش را گرفت و همراه خود کشید. او را به اتاقشان برد و در را بست. به دیوار تکیه داد و منتظر ماند. پسر کوچولو فارغ از اطرافش، با دیدن کتابهای ریخته شده روی زمین تندی سمت کتابها دوید و با ذوق ورقه‌ای کشید و آن را به دهان برد. دخترک عصبی سمتش دوید و ورقه جویده شده را از دهان او بیرون کشید و محکم چند مرتبه روی دستش زد. صدای گریه برادر که بلند شد، دلش خنک و از کار خود راضی شد.

زل زده بود وبا حسرت به برادرش نگاه می‌کرد که وسایل اطاق را بهم ریخته بود. هر اسباب‌بازی‌اش را به یک گوشه انداخته بود. مادرش را نگریست که درحال مرتب کردن خانه است، بدون آنکه غرولندی سر دهد یا برادر کوچکش را تنبیه کند. دختر دوازده ساله با خود فکر می‌کرد «اگر همین کار را من می‌کردم، یا کلی غرولند می‌شنیدم و یا حتماً تنبیه می‌شدم»... با دیدن پدرش که داخل خانه آمد، رشته افکارش پاره شد. نگاهش را به پدر دوخت و سلام کرد. پدر به محض دیدن پسر کوچولو سمتش رفت و او را در آغوش کشید و چندین بوسه بر گونه‌هایش زد. بعد که متوجه نگاه دخترک شد کنار او ایستاد و دستی بر سر غزال کشید و گفت: «درساتو خوب خوندی؟ به مادرت کمک کردی دختر؟»

چقدر دوست داشت به پدر بگوید که من هم هنوز کوچک هستم و بزرگ نشده‌ام و بوسه‌های تو

را دِوست دارم و...

عصبانی بود. از برادرش کینه به دل گرفته بود. کم‌توجهی پدر و مادر را به وجود برادرش مربوط می‌دانست! تصمیمی گرفته بود؛ می‌خواست هرچه سریعتر جلوی چشم پدر و مادر تصمیمش را علنی کند. به همین خاطر تا برادرش کار اشتباهی کرد فوری با صدای بلند سرش داد کشید و وقتی قیافه عصبی مادرش را بالای سر خود دید به تندی گفت: مامان جان به نظر من باید از الان تنبیه‌اش کنی تا وقتی به سن من رسید فکر نکنه هنوز کوچولوهه، درسته مامان...؟

مادر لبش را گزید و به مرد نگاهی انداخت، پدر حرفی نداشت بزند و سر پایین انداخت. برادر کوچولو اما، دست در آغوش خواهر انداخته بود و می‌خندید!

■

یک منظر و دو نظر

نوشته: ی - س - خاتمی از گرمسار

با خودش می‌گفت: «درسته که محدثه زیباست، ولی کاش مادر بدونه که من شیفته‌ی نجابت و مهربونیش شده‌م.» از خواستگاری که برگشتند، مادر گفت: «دختر خیلی خوبیه. فقط کاش یه کم قیافه هم داشت!»

■

تابوت

نوشته: وحید رضا اسماعیلی - تبریز

- دیر نکنی دوباره، سرشب منتظرم.

- حسین من! من میخواستم بگم امشب نمی‌یام

- نمی‌یای؟ برا چی نمی‌یای؟ من دست تنها چیکار کنم؟ اگه امشب آب ندیم تا ده روز دیگه نوبتمون نمیشه. گندوما می‌خشکند

- به درک. من میترسم

- میترسی؟ از چی؟

- از حبیب. حبیب کیه؟ همین گندهه که شبا تابوت میذاره رو کولش راه می‌افته اینور اونور.

- اون بدبخت که کاری به کسی نداره. اونایی که سربه‌سرش میذارن و سنگ بهش میزنند دیوونند.

- حالا هرچی من میترسم نمی‌یام.

- به درک موقع خرمن بابای بدبختت باید جواب اربابو بده. نیا خودم تنها میرم

- بیچاره حبیب، بچه‌اش که جوون مرگ شد زد به سرش. حالا تو میگی چی شده؟

- لابد اومده لب بند، پاش سر خورده افتاده تو آب.

- آخه اینجا که عمقی نداره.

- اینجا نه، ولی جلوتر چرا. آب تابوتو برده، اونم که جونش بسته بهش بود لابد زده به آب نتونسته بگیردش خفه شده

حسین خودشو از جمعیت کنار کشید. اگه دیشب آب‌رو ول نکرده بود رو لته تابوتو آب نمی‌برد.

■

پاسخ ما...

معصومه عظیمی - از کرج

شهریه شما را خواندم. سوژه‌اش که تکراری و نخ‌نما شده بود. شخصیت‌پردازی قصه هم که ضعیف بود، تنها چیزی که می‌توانستید با استفاده از آن این داستان را خواندنی‌تر کنید، همان «دخترک جیب‌بر» و همان «مرد با لبخند کریه» بود که آن را هم در یک سطر، به عنوان فینال قصه آوردید؟

تصور می‌کنم خواندن داستان‌های کوتاه «آنتوان چخوف» که استاد سوژه‌های عادی، و استاد استفاده از اجتماع برای خلق سوژه می‌باشد، برای شما مفید باشد تا با خواندن آثار آن بزرگمرد، راه خلق سوژه، و از آن مهم‌تر، به پایان رساندن قصه را بیاموزید.

سین، آزاد - از ؟

طبق درخواستتان، نامه را با «اسم مستعار» جواب دادم. و اما بعد؛ یک نازشصت داری که در یک «نشستن و برخاستن» ۳۹ عدد قصه می‌نویسی!! این درست که همه قصه‌هایت کوتاه و «مینی‌مالیستی» بود، اما بارها در همین ستون یادآور شده‌ام که داستان کوتاه کوتاه، نه لطیفه است، نه چیستان، نه کاریکلماتور و نه بیان یک خاطره چند سطری؟! و اینها همان چیزهایی بود که در ۳۸ قصه‌تان به چشم می‌خورد؛ چرا که یکی - یا دوتا؟ - از آنها را آماده چاپ کرده‌ام. پس این بار بجای نوشتن چهل قصه، برای هر قصه‌ات چهل دقیقه وقت بگذار!

ولی‌الله رضی

«زیارت» را زیارت کردم. اول که نفهمیدم این داستان براساس یک خاطره واقعی است یا خیر؟ در هر صورت؛ اولاً حرف تازه‌ای نداشت، در ضمن یادتان باشد که معجزه، با آن چیزی که قهرمان قصه شما در کوپه قطار با آن برخورد کرد خیلی فرق دارد!

فاطمه کیخسروی - تهران

اول اینکه، داستان‌های قبلی‌تان قوی‌تر از این بود، دوم آن که چرا «کریم نیازاوف» را قهرمان قصه‌تان قرار دادید؟ منظورتان این بود که این قصه براساس زندگی اوست؟ یا شاید هم از اسمش خوشتان آمده بود!

فرشته کهن‌دل

دو داستانتان را ملاحظه کردم، بلند بود، فقط همین! منتظر آثاری کوتاه - که البته از قصه کوتاه ارسالی‌تان قوی‌تر باشد - هستم.

فاطمه حیدری - از اندیمشک

سه داستان کوتاهی را که ارسال کرده بودید - آن هم با خطی خوش - خواندم، دو قصه «امید و تصمیم» که بیشتر شبیه آن بود که یکنفر دارد خاطرات جوانی‌اش را برای کودکانش تعریف می‌کند! و اما «سهم آدم‌ها» کمی توجهم را جلب کرد، یعنی اگر شخصیت «منیژه خله» را بیشتر می‌شناساندید، آن وقت مطمئناً آن را چاپ می‌کردم.

فاطمه صادقی - از مسجدسلیمان

«ستاره» شما را دیدم؛ به نظر می‌رسید تلاش نهایی‌تان آن بود که این قصه را معمایی‌وار به جلو ببرید؟ به همین دلیل نیز - لابد - از یک اسم «دو معنایی» مثل «ستاره» استفاده کردید که با معنی اول آن، یعنی نام یک زن، خواننده را دنبال خود بکشانید! اما موفق نشده بودید، چرا که در همان سطر اول مچ قصه باز شده است.

فهیمه الهی

از نثرتان پیداست که هم اهل مطالعه هستید و هم قصه را خوب می‌شناسید، مضمون قصه‌تان نیز تقریباً بکر بود. فقط می‌ماند پایان آن؛ که تصور می‌کنم برای جلوگیری از طولانی شدن قصه، یکمرتبه در چهار سطر پایانی سعی کردید سروته قصه را هم بیاورید! در صورتی که اگر کمی در مورد علت ماندن آدم‌های داستانتان در دوبی توضیح می‌دادید، و ضمناً فینال آن را با یک واقعه جذاب‌تر رقم می‌زدید، قصه خوبی از آب درمی‌آمد و طولانی هم نمی‌شد. منتظر قصه‌هایتان هستم.

مادربزرگها

نوشته: ساجده طالبی - ۱۶ ساله از آذربایجان غربی

خانم ذاکری سری تکان داد و برگه‌ی امتحان ریاضی‌ام را جلویم گذاشت و بعد رو به بچه‌ها با صدای بلند گفت: برگه‌ها را باید والدینتون «امضاء» کنند... فردا ازتون می‌گیرمش...

همیشه از ریاضی متنفر بودم. یک درس خشک و گیج کننده.

دفعه‌ی پیش خانم ذاکری دبیر محترم ریاضی جلوی پدر و مادر گرامی‌ام ازم قول گرفت که نمرات خوب در درسش بگیرم و دیگر تنبلی نکنم وگرنه دیگر به من اجازه نشستن در کلاسش را نمی‌داد...

و حالا... باید چه کار می‌کردم در تمام طول راه بازگشت به خانه در این فکر بودم که چگونه به پدرم و مادر عزیزم بگویم نمره پایینی گرفته‌ام و...

بالاخره وقتی به خانه رسیدم پدرم را دیدم که در آشپزخانه با مادر که انگار تازه از خرید برگشته بود صحبت می‌کرد، صحبت که نه بحث می‌کرد...

جلو رفتم و برگه و خودکارم را دستش دادم و گفتم امضایش کند. پدر با بی‌توجهی آن را امضا کرد و داد دستم دوباره رو به مادرم گفت: من فقط میگم چرا هفته‌ای یکبار باید به خونه مادر تو بریم، اما تو ماهی یکبار هم به خانه مادر من نمیای؟»

دخترک ورقه را یواشکی توی کیفش گذاشت، حالا دیگر اضطراب نداشت، پیش خودش فکر می‌کرد که چقدر هر دو مادربزرگش را دوست دارد!

■

انفرادی

نوشته: اردشیر شهمیرزادی

بغض در گلویش ترکیده بود، چشمه چشمهایش می‌جوشید. افکارش اعمالش را ورق می‌زد. کبودی زیر چشمش، قدرت پاک کردن اشک‌هایش را از او می‌گرفت. سرخی خون سفیدی لباسش را شسته بود، تاریکی ترسش را بر درد چیره می‌کرد گرسنگی و رطوبت دیوارها در مقابل گرمای عذاب وجدان، رنگ می‌باخت صدای قدم‌ها نزدیک‌تر می‌شد. چشمهایش بر دستگیره در قفل شده بود. در باز شد پرتو نور در را گشود، چشمهایش سیاهی رفت. سرش را دربین پاهایش فرو برد. هیکل بزرگ و سبکی بر روی دیوار نقش بست (سایه). سر بلند کرد مرد درشت هیکلی در چارچوب در ظاهر شد. تاریکی بر صورتش نقاب شده بود: «بلندشو پسره بی‌ادب، این دفعه اشکهای مادرت وساطتت را کرد، ولی دفعه بعد با همین کمربند سیاهت می‌کنم»!

■

آن خانه سیاه

نوشته: حسین عوض‌زاده - گرمسار

- وقتی که از آن خانه لعنتی فرار کردم، مدت‌ها خودم را گم کردم... مدت‌ها خودم نبودم... توی کوچه، توی خانه، اداره و... رفت و آمد می‌کردم، اما خودم نبودم، یعنی بدون خودم... آنجا مرز کفر بود. مرزی که گرداگرد منطقه جهنم کشیده شده بود... من آن شب، از جهنم گریختم و از مرز کفر گذشتم و رهسپار محدوده (هیچ) شدم. حالا هیچ هیچم و پوچ...

این حرفها را که گفت، رویش را برگرداند... انگار بغض‌اش ترک برداشت که شانه‌هایش داشت تکان می‌خورد... سکوت کردم تا حسابی خودش را بارید... سبک شد و دیگر شانه‌هایش نمی‌لرزید... رویش را که بطرفم کرد، چشمهایش سرخ سرخ بود... لبخند پردردی زد و گفت: «معذرت می‌خوام، ناراحتت کردم». گفتم: «حالا اگه دوست داری، برام تعریف کن». با همان لبخند از آن خانه سیاه تعریف کرد: «وقتی که به شهر خوش آب و هوای... منتقل شدم، در درون خودم می‌رقصیدم... خوشحال و شنگول... از شانس‌ام و از موقعیت اداری و... راضی راضی بودم... همه چیز ایده‌آل بود... اما آن روز ناگهان، توفان شد و همه خوبی‌ها را درهم پیچید...» او را که دیدم چند لحظه خودم را فراموش کردم... وقتی که بخود آمدم، دلباخته بودم... سر و وضع خوبی نداشت اما زیبایی... انگار تمام زیبایی‌ها از او تکثیر می‌شد و در او خلاصه...».

آهی کشید و ادامه داد: «یک هفته از آشنایی‌مان گذشته بود که آن شب، رفتم... توی راه، همه‌ش بفکر حرفهایش بودم: (بیا خونمون، بعداً تصمیم بگیر). من خواسته بودم که با هم ازدواج کنیم... وارد حیاط که شدم به طبقه دوم که یک اطاق دور و درازی بود، راهنمایی‌ام کرد... داخل اطاق اما... زانوهایم لق شد و در گوشه اطاق وارفتم... نمی‌توانستم نفس بکشم... اطاق، لبالب از خفقان بود... پرده دود زده‌ای اطاق را دو نیمه کرده بود... این طرف زن و مرد ژولیده‌ای با صورت چروکیده و خشک، کنار منقل پر از زغال سرخ شده نشسته بودند... مرد گردن کلفتی، سرش را روی زانوی زن، گذاشته بود و با ولع خاصی وافوری را که زن برایش آماده کرده بود پک می‌زد. اطاق، نیمه تاریک و پر بود از دود تریاک و سیگار... پر بود از بوی فساد... سیاه سیاه. به چشمهایش خیره شدم و قبل از این که حرفی بزنم گفت: «اگه اهلشی، جور کنم؟...» هنوز جوابی نداده بودم که ناگهان صدای وارفته‌ای دودها را شکافت و او را صدا کرد: «لیلا؟...» بطرف صدا برگشتم، مرد ژولیده با سر اشاره‌ای به او کرد... دختر یک لحظه در نگاهم خشکید و آهسته گفت: «ببخشید الان میام...» و رفت پشت پرده کثیف‌تر از خودش... پایان پلیدی‌ها را آن مرد گردن کلفت رقم زد، او هم رفت همانجا!...

■

اشتباه لُپی

نوشته: عزت‌الله رضایی

از اداره بخانه آمدم، همسرم را در گوشه اتاق پذیرایی درحالی که به نماز ایستاده بود مشاهده کردم. چون رو بقبله و پشتش بمن بود، مرا ندید. در اتاق پذیرایی بطرف هال که من ایستاده و لباسهایم را بیرون می‌آوردم نیمه‌باز بود.

بفکرم رسید قدری سربسرش بگذارم و بقول معروف با شوخی و مزاح خستگی ناشی از کار خانه و سروکله زدن با بچه‌ها را از تنش بیرون آورم. ابتدا با این جمله شروع کردم: «به‌به علیا مخدره مؤمنه چه بموقع و سروقت بنماز ایستاده‌اند!! زهی سعادت مادرم با این عروس خانم مؤمن دوآتشه‌ای که نصیبش گردیده!! یا اینکه نه می‌خواهی خودت را لوس کنی تا نزد شوهرت عزیز باشی؟ ما که طوق نوکری را بگردن انداخته‌ایم. فقط اگر شما کمی گوشه چشم را باز کنی، ما را کشته و مرده خودتان کرده‌اید و... و بعد کمی شوخی‌هایی دیگر که فقط مرد با زنش چنین حرفهایی می‌زند! وقتی از تعویض لباس فارغ شدم تصمیم داشتم بیشتر سربسر همسرم بگذارم که در این اثنا با کمال تعجب او را دیدم که از در هال وارد شد و گفت: «خیلی وقته آمدی؟! من متوجه نشدم، یک نوک پا رفتم طبقه بالا احوال خانم احمدی را بپرسم، دیشب بیچاره تا صبح دوباره از درد معده بخود پیچید. شما متوجه نشدید.

درحالیکه شوکه شده بودم، پرسیدم: بدون چادر بطبقه بالا رفته بودی؟! حیرت‌زده گفت: «یعنی چه با دچار و بدون چادر؟!»

خدایا خوابم یا بیدار؟! حالم بجاست؟ مگر تو همین حالا در گوشه اتاق پذیرایی نماز نمی‌خواندی؟!

-لابد خواب دیدی خیر باشد. مردحسابی می‌گویم چند دقیقه پیش رفتم طبقه بالا احوال خانم احمدی را جویا شوم!

نگاهم را بار دیگر به اتاق پذیرایی انداختم و با دست اشاره نمودم. که همسرم آهسته مرا به آشپزخانه فراخواند. ضمن ریختن چای از قوری روی سماور گفت:

خانم صفری است که با شوهرش ۲ ساعت قبل رسیدند. آقای صفری برای کار اداری بیرون رفته.

با یکدنیا شرمندگی و خجالت و پشیمانی جریان امر را برای همسرم تعریف نموده و او رفت تا از خانم صفری عذرخواهی کند، که برگشت و گفت: «خانم صفری این یادداشت رو گذاشته و تمام لوازم خودش و شوهرش رو برداشته و رفته!» و بعد یادداشتش را خواندم: «خاک توی سرتان با این شوخی‌های زشت و احمقانه‌ای که شما زن و شوهر با هم دارین!»

کمی با زنم به همدیگر نگاه کردیم و بعد هر دو زدیم زیر خنده!

■

امیر پرندک

کشاورزان فهرجی را دریابید

فهرج، یکی از شهرهای قدیمی استان کرمان است که از سال ۱۳۰۴ همزمان با جیرفت و یزد بخشدار دارد و از زمان سلسله ساسانیان، تنها آبادی کویر لوت بوده است.

این شهر به دلیل وضعیت فیزیکی، بافت شهری و اهمیت سوق‌الجیشی از شهرهای مهم استان کرمان است.

مردم فهرج، بیشتر به شغل کشاورزی اشتغال دارند و مهمترین محصول کشاورزی این شهر خرما است، اما متاءسفانه اکنون به دلیل خشکسالی‌های پی‌درپی، طوفانهای سهمگین، شن‌های روان و سرمازدگی، کشاورزان این منطقه با مشکلات بسیاری روبرو هستند و این امر زندگی معیشتی آنان را مختل کرده است.

بنابراین از مسوولان مربوطه خواهشمندیم به مشکلات کشاورزان فهرج رسیدگی جدی کرده و با دادن وامهای بلاعوض آنان را به کار خود دلگرم نموده و از مهاجرت آنان به شهرهای بزرگ جلوگیری کنند.

محمود جعفری

ضرورت رسیدگی به آثار باستانی تخت جمشید

چندی پیش به همراه خانواده دوست فرهنگی خود عزم سفر کرده و راهی یک سفر طولانی به سمت جنوب کشور شدیم. در شیراز، پس از بازدید سعدیه و حافظیه و چند جای دیدنی دیگر شیراز، راهی تخت جمشید شدیم، ولی چشمتان روز بد نبیند که با این آثار ارزشمند پیشینیان ما چه کرده‌اند!

در تخت جمشید به نظر می‌آمد که ستونها کمتر شده‌اند. مقایسه عکس‌های ۳۰ سال پیش مؤید این مساءله است!

بیشتر سرستونها نبود و از مدخل ورودی کاخ اصلی، یکی از دو شیر بزرگ آنجا که چند تن وزن داشت، برداشته شده بود.

در نقاطی از این کاخ قدیمی و بر دیواره‌های آن، خطوطی از خط میخی به چشم می‌خورد که هیچ‌گونه سقفی بر بالای آن نبود و آفتاب و برف و باران به بسیاری از نقاط آن آسیب رسانده بود.

البته ذکر این نکته هم حائز اهمیت است که هیچ کس اجازه ورود مجانی به محوطه را نداشت و ماءموران از همه ورودیه‌های سنگینی می‌گرفتند که با اعتراض مردم گفته می‌شد: این ورودیه‌ها خرج نگهداری از این آثار می‌شود!

ولی افسوس که هیچ‌گونه توجهی به این آثار مشاهده نمی‌شد.

ای کاش، این کاخ زیبا، هنوز زیر خاک بود و کسی به آن دسترسی نداشت و دهها سال بعد کشف می‌شد، تا بلکه آیندگان ارزش واقعی آن را می‌فهمیدند.

پس از بازدید از تخت جمشید، راهی «نقش رستم» شدیم، ولی ای کاش، این صحنه‌های ناراحت‌کننده را ندیده بودم. اشک در چشمانم جمع شده بود، زیرا جاده خاکی بسیار پردست‌انداز، هر مسافری را بیچاره می‌کرد. البته هیچ مسافر و توریست خارجی دیده نمی‌شد، ولی اگر آنها می‌آمدند و این وضع اسفناک را می‌دیدند، دیگر به هیچ‌یک از دوستان خود توصیه نمی‌کردند که به ایران بروند و از آثار باستانی دوران هخامنشی و ساسانی بازدید کنند!

و مهمتر از همه، کعبه‌ای در این منطقه وجود دارد که به «کعبه زرتشت» معروف است و با معماری زیبا و جالبی ساخته شده که در نوع خود در دنیا بی‌نظیر است، ولی در مقابل این همه آثار زیبا، هیچ تابلو و تاریخچه مختصری از بناها و مقبره‌ها وجود ندارد و با وجود نگهبانان و ورودیه‌های زیاد، آنها نیز تخریب شده و هیچ کس نمی‌تواند به‌طور دقیق متوجه شود که این آثار متعلق به که و چه دوره‌ای از تاریخ است.

چه خوب می‌شود که سازمان میراث فرهنگی کشور که ساختمان بسیار شیک و مجلل آن در خیابان آزادی قرار دارد، در یک ساختمان معمولی، ادامه کار می‌داد و هزینه فروش میلیاردی این زمین و ساختمان وسیع را خرج این آثار باستانی زیبا و بی‌نظیر می‌کرد!

امیر رفیعی

مقصر کی است؟!

در شهرستان اسلام‌آباد غرب، متأسفانه بنا به دلایلی آمار تصادفات افزایش یافته است و هفته و ماهی نیست که خانواده‌ای در غم از دست دادن بستگان و فرزندان خود سوگوار نباشد.

چهارراه شهرستانی، از جمله مکانهایی است که گاه و بیگاه، مردم شاهد برخورد وسایل نقلیه و تصادفهای جورواجور هستند.

به نظر من، عامل این برخوردها نبود چراغ راهنما و قرارگرفتن ناهماهنگ دکلهای برق در کنار هم است. اگرچه عدم توجه و دقت رانندگان نیز مزید بر علت است.

از سوی دیگر، نمی‌توان از عامل دیگری چون کندن و حفاری خیابانها که موجب بسته شدن یک طرف خیابان می‌شوند، یاد نکرد!

راستی چه باید کرد؟ مقصر کیست؟ آیا آگاهی بخشی یکی از اساسی‌ترین روشها در کاهش تصادفات نیست؟ و اگر هست چه اداره، ارگان و یا نهاد و سازمانی بایستی این نقش و وظیفه را ایفا کند؟

مرزبان بخشم ـ اسلام‌آباد غرب

چهارشنبه‌سوری یعنی مرگ!

شب چهارشنبه‌سوری علی‌رغم هشدارهای قبلی باز هم بسیار پرسروصدا و حادثه بود.

نیروی انتظامی هم علی‌رغم حضور خود، کاری به کار ایجادکنندگان سروصدا نداشت. در این میان مردمی که بیمار بودند و نیازمند آرامش، بیشترین صدمه را دیدند.

چرا مسوولان در چنین روزهایی، مکانهای مناسبی را برای چنین سروصداهایی تدارک نمی‌بینند؟

در این شب، تعدادی از کودکان و نوجوانان به‌طور غیرقابل جبرانی آسیب دیدند.

ذکریا آقابابایی از گرگان

خلاصه رمان

بی‌بی پیک (نوشته الکساندر پوشکین)

قمارباز درنهایت بازنده است! داستان درباره مهندس جوان و پول پرستی از هنگ سوار است که جز پول و پیروزی در قمار به هیچ چیز دیگر اهمیتی نمی دهد و در این راه ابایی ندارد که از احساسات صادقانه یک دختر جوان (ندیمه کنتسی پیر ولی با مهارت در قمار) سوءاستفاده کند. نوه کنتس پیر که دوست مهندس جوان است داستانی را برای وی بازگو می کند که مادربزرگش از راز پیروزی در قمار خبر دارد. مهندس جوان با بازیچه قرار دادن ندیمه، جوان کنتس و تهدید به قتل پیرزن (که باعث مرگ کنتس پیر می شود!!) پی به راز پیروزی در قمار می برد ولی بر اثر یک اشتباه تمام ثروت خود را در قمار از دست می دهد و مهمتر از ثروت از دست داده ندیمه، جوان و زیبا و عقلش را نیز از دست می دهد.

برباد رفته (نوشته مارگارت میچل)

اسکارلت اوهارا، دختری جوان و بسیار زیبا از خانواده ای ثروتمند (البته برده دار در جنوب) است که قلب بسیاری از جوانان اشراف را در تسخیر خود دارد ولی خودش گرفتار عشق یکی از جوانان اشراف به نام اشلی است و...

داستان در واقع تأملی جدی بر عشق و پایداری است. تأملی بر عشق است چرا که اسکارلت در پایان ماجرا در می یابد اشلی را به اندازه رت باتلر (شوهر سوم خودش) دوست نداشته و ندارد و تأملی بر بردباری است چرا که لشگری از اتفاقات ناگوار (جنگ شمال و جنوب آزادی برده ها، مرگ شوهر اول و دوم زن جوان، مرگ دختر کوچکش، از دست دادن پدر و مادرو...) یکی پس از دیگری و آن هم برای دختری که در ناز و نعمت بزرگ شده است، اتفاق می افتد ولی دختر جوان همه را با صبر و استقامت و بردباری تحمل کرده و پشت سر می گذارد و حتی در پایان داستان که همسرش وی را ترک می کند خود را نمی بازد بلکه می گوید: امشب در این باره فکر نمی کنم، باشد برای فردا چرا که فردا هم روزی است!. نظام برده داری آمریکا، نبرد شمال و جنوب دست یافتن سیاهان به آزادی و حق راءی و جنبش ضد سیاه نقابداران فولکوسکوئن (که در میان آنها از رئیس پلیس تا کشیش شهر هم دیده می شد!)، شکل گیری ظلم سرمایه داری در آمریکا و تبدیل نظام فئودالی (زمین داری) به سرمایه داری صنعتی و تجاری و دورنماهایی که تبدیل به نظم سرمایه داری فعلی آمریکا و زیرساخت اجتماعی و فرهنگی آن شد همه و همه در غالب تقابل شخصیت های داستان و سیر حوادث به نمایش درآمده است.

تهیه وتنظیم: ج-نبوی

سرکار خانم معتمدی

آموزگار ارجمند

ضمن عرض تشکر و قدردانی از زحمات خداپسندانه‌تان، روز معلم را به شما تبریک عرض می‌نمائیم.

اولیای دانش آموزان ۳/۱ دبستان امام حسین(ع)

تلفنی آگهی می‌پذیرد

۲۲۲۳۵۰۷

مرکز تخصصی درمان اعتیاد

دکتر آقاپور متخصص بیهوشی دارای برد تخصصی UROD در مرکز بیمارستان مجهز به ICU بدون عوارض و با روان درمانی دارای مجوز رسمی از وزارت بهداشت تخفیف ویژه جهت شهرستانها

۸۹۸۵۸۶۸-۸۹۸۶۱۴۱

۰۹۱۲۱۱۹۶۳۴۸

جدیدترین و موفق ترین روش علمی ترک اعتیاد

- سم زدایی فوق سریع (UROD)
- در مدت چند ساعت زیر بیهوشی و یک روز بستری در مجهزترین مراکز بیمارستانی
- بدون درد و عوارض ترک اعتیاد
- توسط متخصص بیهوشی و مراقبت‌های ویژه ، دارای بوردتخصصی با پیگیری ۶ ماهه

شماره تماس: ۰۹۱۲۲۸۹۶۷۱۸

تماس: ۱۰ صبح الی ۱۰ شب

دیپلمه های نظام قدیم و فارغ التحصیلان پیش دانشگاهی و کارمندان

آیا می خواهید باجزوات ما به آسانی بدون اتلاف وقت و

بدون کنکور وارد دانشگاه شوید؟

و در رشته‌های حقوق ـ کامپیوتر ـ حسابداری ـ مدیریت بازرگانی ـ زبان انگلیسی ـ شیمی ـ روان‌شناسی ـ زیست‌شناسی ـ ادبیات فارسی ـ آمار ـ فیزیک ـ علوم تربیتی ـ کتابداری ـ زمین‌شناسی ـ جغرافیا ـ الهیات ـ علوم اجتماعی ـ و ریاضی در دانشگاههای دولتی پیام نور، تحصیل و لیسانس معتبر از وزارت علوم دریافت نمائید و نهایتا نیز بتوانید در کلیه دانشگاههای کشور در آینده در فوق‌لیسانس ادامه تحصیل دهید.

تلفن جهت کسب اطلاعات بیشتر

۸۳۱۱۴۵۱-۸۳۱۰۰۴۲ تهران پیام

نوآوران ۲۱ تماس: ۶۹۳۳۰۷۷

تهران صندوق پستی ۱٤۱۵۵/۵۸٦٦

ن	و	آ	و	ر	ا	ن	۲۱
نبوغ	و	آگاهی	وسایل	رهیابی به	ایرانی	نمونه	در قرن

آموزش مکاتبه ای (سراسر ایران) ویژه **راهنمایی تا کنکور و دانشگاه**

سری موفقیت استاد کاووسی بسیار موثر وقابل استفاده کلیه سطوح فوق شامل ۵کتاب ۹۹۰۰ تومان

کتاب و نوار روش CS2000P جهت مکالمه انگلیسی متفاوت با آنچه شنیده یا تجربه کرده اید ۸۹۰۰ تومان

کلیه محصولات+ تناسب پایدار با تخفیف ویژه **فقط ۱۸۷۰۰ هجده هزار وهفتصد تومان**

لطفاً اصل حواله بانکی را با پست پیشتاز ارسال نمایید. کپی حواله را نزد خود نگهدارید.

تدریس مکالمه انگلیسی با تضمین منطقی وآموزش ریاضیات همراه با پرورش خلاقیت توسط استاد بیژن کاووسی تحصیلکرده آمریکا و کانادا و مرد محاسبات ذهنی دنیا طبق گزارش جراید زیر ـ **تنها نابغه ریاضی** در تمام دنیا با توانایی محاسبه ذهنی ریشه پنجم اعداد ۲۰ رقمی ـ نویسنده کتابهای متفاوت و موفق:

۱- روش منتافینماتیک ۲- از مطالعه تا موفقیت ۳- ماهواره درون

گزارش بیست سال ابتکارات و اختراعات در مجلات

دانشمند اردیبهشت ۵۲، آشنایی با ریاضیات آذر ۶۵، جوانان آمریکا آگوست ۱۹۹۰ و جوانان امروز دیماه ۱۳۷۱

جاری ١٥٦٧ بیژن کاووسی نزد بانک ملی شعبه بلوار فردوس کد ١٦١١ تهران

* کتاب تناسب پایدار موثرترین کتاب رژیم غذایی تا به امروز فقط ٤٩٠٠ تومان قابل حواله به حساب فوق از سراسر ایران

*یافته های به روز (up-to-date) علم تغذیه مدرن+ میزان دقیق ویتامینهای هر وعده رژیم ـ تضمین برنگشتن وزن کم شده

**مشخصات فیزیکی خود شامل سن، قد، وزن و نوع استخوان بندی (ریز، درشت، متوسط) را پشت حواله بانکی بنویسید.

شاهکار غیر قابل رقابت سال ۲۰۰۵ با تفاوتهای فوق

همیشه لاغر با تناسب پایدار

آنانی که پیروز می شوند همان هایی هستند که از مشورت دوستان بهره می برند

جدول

زیر نظر: واحد جدول و سرگرمیها

اسامی برندگان جدول شماره ۳۱۷۶

۱. خانم مارال شاهد - ساری (سورک)
۲. آقای محمود هاشم‌خانی - شیراز

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدول متقاطع معلومات عمومی

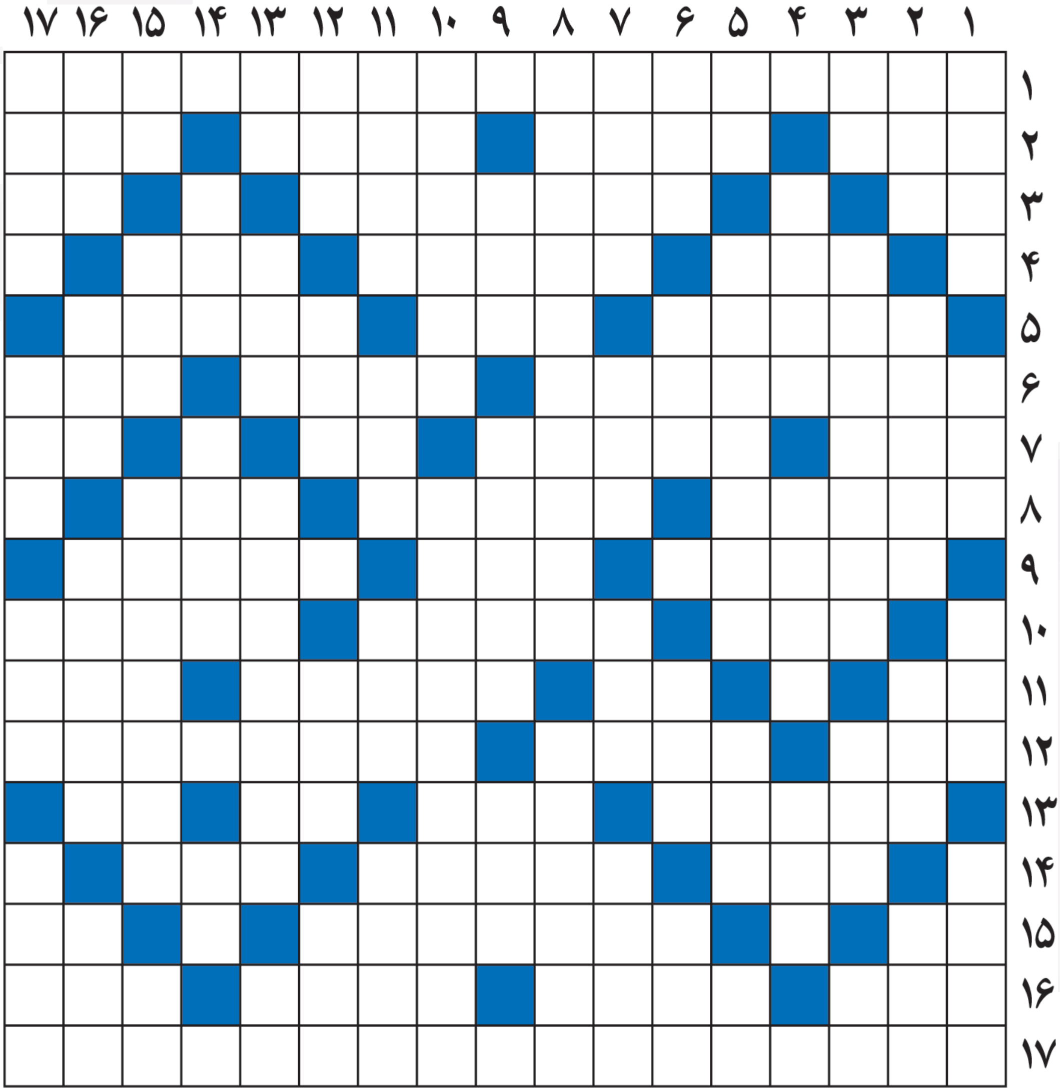

افقی:

اثری از «فرانسواز رنه شاتوبریان» نویسنده و شاعر فرانسوی ۲ـ پول کره ـ نشستن ـ وفاکننده ـ جوش چرکین ۳ـ عدد قرن ـ اثری از «ژان پل سارتر» (با املای غلط) ـ علامت بیواسطه ۴ـ مادر وطن ـ به شوق آمدن ـ پیوند زدن ۵ـ راهرو باریک و تاریک ـ داستان‌نویس فرانسوی اثر «ابوالهول یخها» ـ شهری در ایتالیا ۶ـ کشور هفتاد و دو ملت ـ سقف فروریخته ـ ننر و بی‌مزه ۷ـ یک‌چهارم از چیزی ـ کتابی از «آناتول فرانس» ـ گل خوشبو ـ همان شراب است ۸ـ سالن پذیرایی ـ جمع مکان‌های مذهبی ـ ظرف بزرگ پذیرایی ۹ـ ظرف آبخوری ـ خال ـ خوراک ۱۰ـ لایق ـ واحد پول چند کشور عربی ـ بیشه‌زار نی ۱۱ـ نگاه خیره ـ ضمیر غایب ـ بوق اعلام خطر ـ لطیف ۱۲ـ فهم ـ وسیله روشنایی ـ شهر بندری کشور ترکیه ۱۳ـ نویسنده اثر معروف «مسخ» ـ واحد کاغذ ـ ناشنوا ـ پایه و بنیان ۱۴ـ رنگ خارجی ـ از میوه‌های تابستانی ـ عداوت ۱۵ـ دشنام ـ بیماری و درد روحی ـ زینت‌رو ۱۶ـ مردم قرآنی ـ شرف و حیثیت ـ دودلی و تردید ـ آری ۱۷ـ اثری از «روبن داریو» نویسنده نیکاراگوئه‌ای.

عمودی:

۱ـ شهری در عراق ـ شهر بی‌قانون ـ کتابی از «آندره ژید» ـ دندانساز ۲ـ بهره پول ـ پشت و عقب ـ شتر بارکش ـ گلشن ۳ـ اشاره به دور ـ مادر ناصرالدین شاه قاجار ـ معمولاً به کمر می‌بندند ـ زهر ۴ـ ابله و کودن ـ کاشف «جریان الکتریسیته» ـ دسته و گروه ۵ـ ردیف ـ برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۴۵ ـ مخفف لیکن ـ سودای ناله ۶ـ خروس مازندرانی ـ «ازت» از هم پاشیده ـ صدویازده ـ خبر تازی ۷ـ ماچ آبدار ـ زن شوهرمرده ـ مقام نایب قهرمانی ـ ارابه و چهار چرخه ۸ـ اثری از نویسنده نامدار فرانسوی «ژان پل سارتر» ـ دو روز پیش ۹ـ سفیدی آخرشب ـ از تیم‌های ورزشی کردستان ـ دوستی ۱۰ـ سوبسید ـ نویسنده ایرانی کتاب «از رنجی که می‌بریم» و «سه‌تار» ۱۱ـ دیگ دهان گشاد ـ دعای زیرلب ـ واحد شمارش احشام ـ بزرگ ۱۲ـ کرانه آسمان ـ مارپیچ بزرگ ـ «چرتکه» بی‌سروته ـ منسوب به دست ۱۳ـ حرف منفی تازی ـ هوس زن باردار ـ کشور اروپایی ـ مادر ورزشها ۱۴ـ مقابل «فرع» ـ خوبی ـ مثل و مانند ۱۵ـ بچه می‌کشد ـ زبان‌دار بی‌زبان ـ مأمور تعویض ریل راه‌آهن ـ صدای زیر و نازک ۱۶ـ به رو خوابیده ـ به خواب رفتن ـ فرهنگ لغات فرانسوی ـ ناسیونال ۱۷ـ سلامتی می‌آورد ـ بدبوی پرخاصیت ـ یار «اسطرلاب» ـ مژده.

طراح: غلامحسین بادی ـ قم

حل جدول شماره ۳۱۷۶

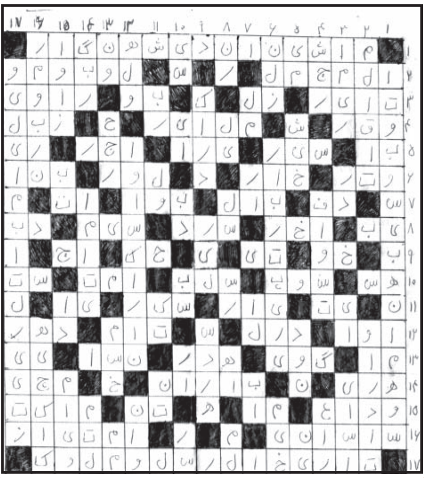

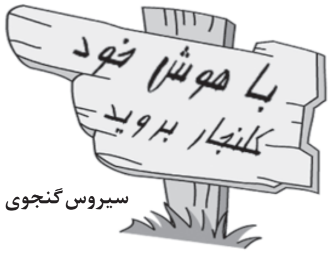

سیروس گنجوی

خانه‌ها را با سه شرط پر کنید!

در اینجا یک مربع بزرگ می‌بینید که دارای ۱۶ خانه است و چهار خانه آن به وسیله اعداد (۱) تا (۴) (درون دایره) اشغال شده است. در کنار مربع نیز سه شکل هندسی می‌بینید که داخل آنها اعداد (۱) تا (۴) نوشته شده است. آیا می‌توانید خانه‌های مربع را به‌گونه‌ای با این سه شکل پر کنید که:

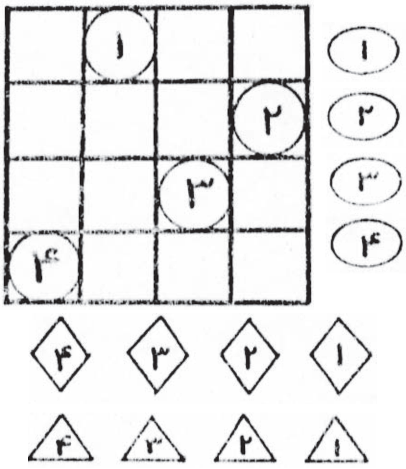

۱ـ در ستونهای افقی، عمودی و مورب، هیچ شکلی دوبار تکرار نشود؟

۲ـ دو عدد مساوی دریک ستون قرار نگیرد؟

۳ـ مجموع اعداد نیز در ستونهای افقی، عمودی و مورب، عدد ۱۰ باشد؟

به‌طور یقین با کمی دقت و حوصله موفق به انجام این کار خواهید شد.

آیا می‌دانید؟

آیا می‌توانید به این ۵ پرسش پاسخ دهید؟

۱ـ اگر یک بچه کوچک را از اجتماع دور نگاه دارند و نگذارند با کسی تماس داشته باشد، آیا راه رفتن و حرف زدن را یاد خواهد گرفت؟

۲ـ در منظومه شمسی، چند سیاره و چند ستاره وجود دارد؟

۳ـ «آلبر کامو» نویسنده نامدار کتابهای «طاعون» و «بیگانه» در کجا متولد شد و به چه زبانی کتاب می‌نوشت؟

۴ـ در آمریکا دو شهر وجود دارد که به نام دو شهر ایتالیایی، «رم» و «فلورانس» نامیده می‌شود. این دو شهر در کدام ایالات آمریکا واقع‌اند؟

۵ـ فتحعلی شاه قاجار، نام دیگری داشت که به آن اسم نامیده می‌شد. این نام چه بود؟

من چه جانوری هستم؟

مرا با روحانی بودایی اشتباه نگیرید. در نام من، یک نت موسیقی و یکی از حروف الفبای فارسی پنهان شده است و اگر مرا برعکس بخوانید، در نام من، کلمات مادر، ولی و ثروت را پیدا خواهید کرد. با این حال گفتم که من یک جانورم. آیا می‌توانید بگویید من کدام یک از جانوران هستم؟

چند بار؟

پسر جوانی که در نظر داشت کتابخانه‌ای برای خود درست کند، قطعه چوبی را به مغازه درودگری برد و از استاد نجار خواست که آن را به ۸ قطعه تقسیم کند. به اندازه چوب، کاری نداریم. به نظر شما استاد نجار چند بار باید عمل بریدن را انجام دهد؟

کدام بازیکن آسیب دیده؟

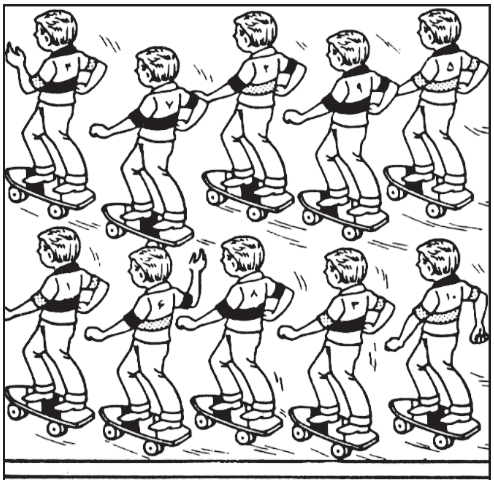

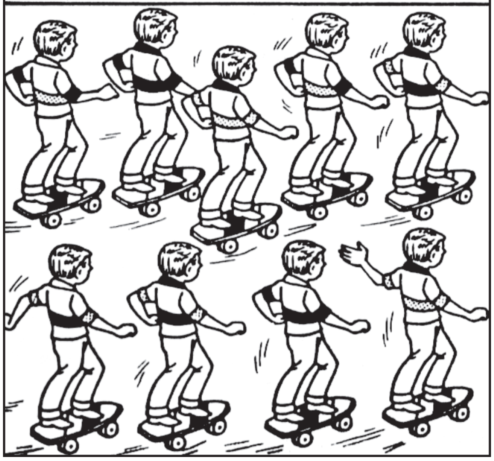

در دور اول مسابقه «اسکیت‌بورد» سرعت (تصویر بالا) ۱۰ نوجوان شرکت داشتند، اما در دور دوم، یکی از آنها به علت آسیب‌دیدگی در مسابقه شرکت نکرد (تصویر پایین). با مقایسه این دو تصویر، آیا می‌توانید بگویید بازیکن شماره چند در تصویر پایین وجود ندارد؟ برای راهنمایی شما می‌گوییم که به رنگ یقه، آستین، کمر، و همچنین نوار سیاه و سفید روی «اسکیت»ها توجه بفرمایید.

شبیه، اما بی‌شباهت!

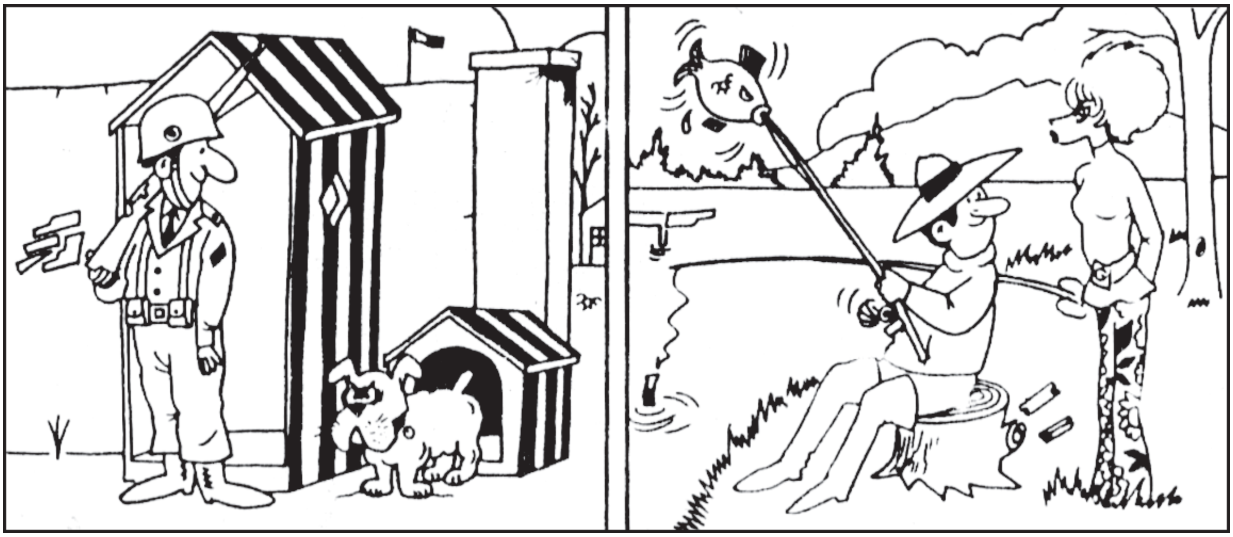

در این دو تصویر، یکی یک زن و مرد را درحال ماهیگیری می‌بینید و دیگری، نگهبانی را همراه سگش درحال پاسداری ملاحظه می‌کنید. در نگاه اول، ظاهراً هیچ شباهتی بین این دو تصویر دیده نمی‌شود، اما اگر با دقت به این تصاویر نگاه کنید در هفت مورد شباهت‌هایی پیدا خواهید کرد. حال خودتان مدادی برداشته و این شباهت‌ها را مشخص کنید.

پاسخها در
صفحه ۵۵

گشتی در دنیای خبرها

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa @yahoo.com

ستاره‌ها در دروازه غار

نیکی کریمی، خسرو شکیبایی، امین حیایی و عزت الله انتظامی چهار بازیگر مطرح و حرفه‌ای سینمای ایران مشغول بازی در هفتمین فیلم بلند سینمایی فریدون جیرانی با عنوان «ستاره‌ها» هستند.

ستاره‌های سینمای ایران در کار جدید جیرانی به قصه روابط آدمهای حاشیه سینماروی پرده جان می‌دهند.

قصه این فیلم درباره آدمهایی است که دوست دارند بازیگر شوند و از سویی دیگر بازیگرانی هستند که بازیگری را دوست ندارند و...

فهیمه راستکار، داریوش اسدزاده، مرتضی احمدی، اندیشه فولادوند و... دیگر بازیگران این فیلم هستند که جلوی دوربین محمود آلادپوش برای جیرانی بازی می‌کنند که درحال حاضر در دروازه غار مراحل پایانی فیلمبرداری را پشت سر می‌گذارد.

ورود ممنوع برای مهران غفوریان

مهران غفوریان که پس از اختلاف با تلویزیون دیگر مجموعه‌ای را کارگردانی نکرده، گویا دوباره می‌خواهد با ساخت یک مجموعه تلویزیونی با تلویزیونی‌ها آشتی کند. غفوریان قصد دارد مجموعه‌ای ۲۶ قسمتی را با عنوان «کلاغهای سفید» برای شبکه سوم سیما بسازد. البته اینطوری که مشخص است غفوریان قبل از ساخت این مجموعه‌ها اولین فیلم بلند سینمایی خود را در هدایت‌فیلم تهیه خواهد کرد.

اولین کار بلند غفوریان، «ورود ممنوع، ممنوع» نام دارد.

پرستو گلستانی غریبانه آری، فیلبانان نه!

«پرستو گلستانی» در ایام نوروز در دو سریال حضور داشت، اولی طنز «فیلبانان» بود به کارگردانی کاظم راست‌گفتار و دومی خلاصه‌ای از قسمت های سریال غریبانه که در روز اربعین پخش شد. گلستانی در غریبانه و نقش سیمین، مادری دلسوز را ایفا می‌کرد، اما متاءسفانه از «فیلبانان» صحبتی نکرد و اصرار هم داشت که راجع به آن سریال چیزی ننویسم، این هم حکایت بروبچه‌های طنز «فیلبانان» است، چرا که دیگر بازیگران این سریال نیز حرفی راجع به آن نداشتند؟!

اما نکته دیگر اینکه اگر دقت کرده باشید، نام کاظم راست گفتار نیز در تیتراژ این کار دیده نمی‌شد! حالا دلیلش را شما حدس بزنید؟

درمیان تیزرهای تلویزیونی

آ.ب.ث اثر برتر معرفی شد

تیزر تلویزیونی «آ.ب.ث» توانست درمیان دیگر تیزرها به عنوان دومین اثر مطلق در عرصه تیزر تلویزیونی معرفی شود.

این تیزر خوش ساخت توسط سیدامیر پروین حسینی ساخته شده است.

تیزر آ.ب.ث که براساس استاندارد و قواعد یک تیزر درست و اصولی ساخته شده، به درستی در معرض آ.ب.ث به عنوان الفبای پاکیزگی گام برداشته است.

آ.ب.ث از محصولات شوینده است که حسینی در قالب یک تیزر جذاب و کودکانه به معرفی آن پرداخته است.

سیدجواد هاشمی روحانی می‌شود!

«سیدجواد هاشمی» که به عنوان بازیگر نقشهای مذهبی درمیان مخاطبان جا باز کرده است، در ایام عید با فیلم «ظهر روز دهم» به کارگردانی عباس رافعی حضور داشت و اکنون در سریال «سایه آفتاب» به کارگردانی عباس رافعی در نقش یک روحانی به نام حاج آقا سعیدی حضور دارد. خودش می‌گوید مادرش آرزو داشته که او یک روز روحانی شود.

هاشمی اکنون در سریال «زائرسرای ممتاز» بازی می‌کند. ضمن اینکه خودش نیز سناریویی به نام «توتیا» (روشنی چشم) را در دست دارد و امیدوار است او را یاری دهند تا بتواند توتیا را بسازد.

لبه تاریک سلطانی

محمدعلی کشاورز، دانیال حکیمی، پژمان بازغی، رؤیا تیموریان، یکتا ناصر، آزیتا لاچینی، فرهاد بشارتی و... بازیگرانی هستند که مشغول بازی در مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان «لبه تاریکی» می‌باشند.

لبه تاریکی را سعید سلطانی برای شبکه دوم سیما در ۲۰ قسمت می‌سازد.

لبه تاریکی از مضمونی اجتماعی برخوردار است و تا به‌حال بیش از ۶۰ درصد از کارآن ضبط شده است.

تیموری در مروارید سرخ

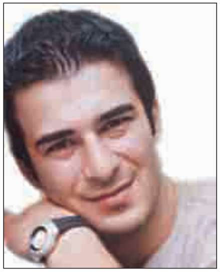

«یوسف تیموری» بازیگر طنزهای کوچه اقاقیا، زیر آسمان شهر (۱)، سیب خنده، هوای تازه و... اکنون در سریال سایه آفتاب در نقش کریم بازی می‌کند. از آنجا که دوست ندارد از قالب خودش خارج شود، سعی کرده همان یوسف تیموری باشد که همیشه مردم را به خنده دعوت می‌کند.

تیموری به‌تازگی بازی در سریال «بادبانها را بکشید» را به پایان برده و باز هم اطمینان می‌دهد که از بازی خودش مثل سایه آفتاب، راضی نیست.

لازم به ذکر است که نام این سریال (بادبانها را بکشید) به «مروارید سرخ» تغییر یافته!

ناصری و مادران بی‌نام

به‌تازگی آخرین قسمت سریال «عشق گمشده» به کارگردانی حسین سهیل‌زاده پخش شد. افسانه ناصری در این سریال ایفای نقش می‌کند که نام مشخصی برای نقش او وجود ندارد. ناصری می‌گوید: همیشه نقش مادرها در حاشیه قرار می‌گیرد و نام خاصی برای آن درنظر گرفته نمی‌شود. در این سریال هم همینطور، تنها من با نام مادر هما و مادربزرگ سینا ایفای نقش می‌کنم.

ناصری به‌تازگی بازی در فیلم ۹۰ دقیقه‌ای را به پایان رسانده است که نام آن را به یاد نمی‌آورد.

علو هم مشق عشق می‌کند

«ژاله علو» بازیگر باسابقه سینما، تلویزیون و تئاتر در هر زمینه‌ای که فکرش را بکنید، فعالیت داشته. کارگردانی، سردبیری، تهیه کنندگی، نویسندگی و... اکنون نیز او را در سریال مشق عشق به کارگردانی بهرام بهرامیان می‌بینیم.

علو این بازیگر پیشکسوت رادیو، تلویزیون و سینما درباره سریال مشق عشق می‌گوید: اگر مردم به جای هر چیزی مشق عشق کنند، خیلی از کارها ساده می‌شود.

فیلم سینمایی (مهمان مامان) آخرین بازی او در سینماست.

اخبار کوتاه بدون تیتر

✓ تدوین فیلم جدید کیومرث پوراحمد با عنوان «نوک برج» در رسانه فیلمسازان آغاز شد.

✓ اواسط خرداد ماه آخرین ساخته تهمینه میلانی با عنوان «زن زیادی» به اکران عمومی درمی‌آید.

✓ اوایل تابستان فیلمبرداری فیلم «سنگ، کاغذ، قیچی» به کارگردانی سعید سهیلی آغاز می‌شود.

✓ ۱۵ اردیبهشت ماه کاظم معصومی فیلم جدید خود با عنوان «بچه‌های هور» را جلوی دوربین می‌برد. بچه‌های هور از مضمونی جنگی برخوردار است.

✓ فرزاد موتمن کار جدیدش با عنوان «آفتاب‌پرست» را در مرحله پیش‌تولید قرار داد.

✓ سامان مقدم نام فیلم جدیدش «نفستو حبس کن» را به «کافه ستاره» تغییر داد.

✓ دهمین جشنواره فیلم دفاع مقدس سوم تا هفتم خرداد ماه سال جاری همزمان در تهران و خرمشهر برگزار می‌شود.

✓ فیلم «یک شب» اولین ساخته بلند نیکی کریمی در بخش نوعی نگاه جشنواره بین‌المللی کن حضور دارد.

✓ حدیث فولادوند به‌تازگی بازی در کار جدید رامین لباسچی را با عنوان «گاهی واقعی» به پایان رساند.

✓ جواد رضویان متذکر شد: شایعاتی مبنی بر اینکه من با مهران مدیری مشکل دارم به گوشم رسیده، باید بگویم من کوچکترین مشکلی با مهران ندارم و مثل دو دوست همیشه در کنار هم هستیم و رابطه شاگرد و استادی داریم.

✓ آتنه فقیه‌نصیری فیلم سینمایی ـ تلویزیونی «پیدا و پنهان» را آماده پخش از تلویزیون دارد. این فیلم را حمید لبخنده ساخته است.

جنیدی؛ جایزه بزرگ قوی‌ترین طنز تلویزیون

«فلامک جنیدی» بازی در کارهای طنز را از جنگ ۷۷ آغاز کرده است. تحصیلکرده رشته تئاتر بوده و هیچ ترس و واهمه‌ای هم ندارد که در این‌گونه نقشها و طنزها کلیشه شود.

جنیدی را در ایام عید با طنز «جایزه بزرگ» به کارگردانی مهران مدیری دیده‌اید، او معتقد است که این طنز بهترین و قوی‌ترین طنز تلویزیون بود که در ایام عید پخش شد.

این هم نظری است، باید دید دیگران چه می‌گویند!!

چپ دست بعد از شارلاتان

آرش معیریان سازنده فیلم پرفروش «کما» که فیلم طنز شارلاتان را نیز در نوبت اکران دارد، دوم اردیبهشت ماه سومین فیلم بلند خود با عنوان «چپ دست» را آغاز کرد.

چپ دست همچون دو ساخته قبلی معیریان مضمونی طنزآمیز دارد و قصه دختری فراموشکار است که این فراموشی همیشه مشکلاتی برایش به‌وجود می‌آورد.

در چپ دست حمید گودرزی، رضا داوودنژاد، مجید صالحی، مهدی امینی‌خواه، رابعه اسکویی و... بازی می‌کنند.

پانزدهمین حضور بهرام رادان

بهرام رادان بازیگر جوان و ستاره سینمای ایران تا پانزدهم اردیبهشت ماه بازی در پانزدهمین کار خود با عنوان «تقاطع» را آغاز می‌کند.

ابوالحسن داوودی ساخت تقاطع که درباره برخورد آدمها با یکدیگر است را به عهده دارد.

فاطمه معتمدآریا، بیژن امکانیان، باران کوثری، سروش صحت، السا فیروزآذر، بهاره رهنما و... دیگر بازیگران فیلم هستند.

فیلم‌ها به روایت گیشه

گل یخ	۳۵ روز	۱۱۳ میلیون تومان
شاخه گلی برای عروس	۳۰ روز	۱۱۸ میلیون تومان
مجردها	۳۵ روز	۱۱۶ میلیون تومان
ازدواج صورتی	۳۰ روز	۳۲ میلیون تومان
دربه‌درها	۳۰ روز	۱۸ میلیون تومان
سیمای زنی در دوردست	۲۵ روز	۱۲ میلیون تومان
عاشق مترسک	۵ روز	۲ میلیون تومان

امان از دست فلاش بک

الهام بشارتی‌راد

یکی از مواردی که اخیراً درباره سریالهای تلویزیونی به شدت به چشم می‌آید، موضوع داستان آنهاست. به نظر می‌رسد یک همت همگانی و بسیج عمومی درمیان فیلمنامه‌نویسان و کارگردانها شکل گرفته که همگی را به سمت و سوی یک نوع موضوع سوق می‌دهد و آن هم «بازگشت به گذشته و تمرکز بر روی نوستالژی شخصیت‌هاست»! تا جایی که در ماهها و سالهای اخیر، کمتر مجموعه‌ای را می‌بینیم که از این امر مستثنی باشد.

نکته قابل توجه و جالب، اینکه در تمام و یا اکثر این نوع سریالها یک نفر در دو نقش بازی می‌کند. مثلاً نقش مادر یا پدر و یا جد خود را ایفا می‌کند! آن هم با گریمی بی‌نظیر! مثل اضافه کردن پیوستگی ابرو یا یک خال و یا یک عینک ناقابل! به‌طوری که ذهن تماشاگر تلویزیون کاملاً این دو شخصیت مجزا در دو زمان مختلف را باور می‌کند!

این مورد را می‌توان در سریالهایی مانند: عشق گمشده، آهوی ماه نهم، سایه آفتاب و... نیز مشاهده کرد. اما سؤال اینجاست که چنین ماجراهایی در زندگی‌های امروزی چقدر واقعی، ملموس و باورپذیر هستند و سوژه‌هایی از قبیل اینکه یک نفر بعد از سالها بفهمد مثلاً فرزند واقعی خانواده‌اش نیست و به دنبال آن تمام زندگی خود را مختل کرده و به دنبال مادر یا پدرش بگردد! و در جایی دیگر یک کینه بی‌پایه و اساس و یک انتقام‌جویی غیرمنطقی که از گذشته تا حال به طول می‌انجامد، آیا می‌تواند متن یک سریال بیست و چند قسمتی را بسازد؟! آیا در جامعه ما موضوع و مساءله تا این اندازه نایاب شده که ما باید ذهن و فکرمان را با یکسری خیال‌پردازی‌ها و اوهام انباشته کنیم؟ مثلاً کدام مجموعه را سراغ دارید که به تفاوت فرهنگ نسل‌ها و اختلافات شدید بین «دیروزی‌های سنتی» و «امروزی‌های مدرن» و مشکل جوانان با والدینشان به درستی پرداخته باشد؟ و یا کلیت ماجرای کدام داستان را به خاطر دارید که در تبیین ویژگی‌های مثبت و زندگی‌سازی همچون حس همیاری، قناعت، خیرخواهی، ساده زیستی و... در شخصیت افراد جامعه، نقش تأثیرگذاری ایفا کند؟

> **از همین رو باید اذعان کرد که اگر فیلم‌ها، سریالها و برنامه‌های تلویزیون، انعکاس و بازتابی از موضوعات اجتماعی و مشکلات جامعه هستند، پس یا ما خودمان و اطرافمان را درست نشناختیم و یا مسوولین برنامه‌ساز، دچار برداشت اشتباه شده‌اند؟!**

متأسفانه درحال حاضر محور تمام قصه‌ها خلاصه شده در کلاهبرداری و کینه توزی و جنایت و قتل و رؤیاپردازی و... از همین رو باید اذعان کرد که اگر فیلم‌ها، سریالها و برنامه‌های تلویزیون، انعکاس و بازتابی از موضوعات اجتماعی و مشکلات جامعه هستند، پس یا ما خودمان و اطرافمان را درست نشناختیم و یا مسوولین برنامه‌ساز، دچار برداشت اشتباه شده‌اند؟!

انسانها هیچکس را صاحب عقل نمی‌دانند، مگر کسانی که با ایشان هم عقیده باشند • اروشوکو

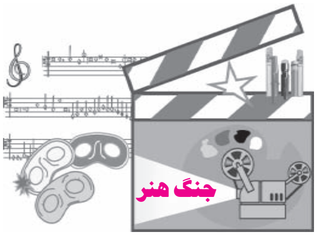

یک نکته چندشاره

○مینا ضرابی

مادربزرگ و فوتفال!!

قبلاً خدمت شما عرض کردیم که تلویزیون گاهی برای دستپخت‌هایش زیادی پیازداغ می‌کند! مثلاً مسابقه فوتبال ایران و ژاپن را به واسطه مسائل حاشیه‌ای آن تنها در خاطرتان محفوظ دارید. حدود ده روز قبل از شروع این بازی، تلویزیون تبلیغات خود را برای برگزاری مسابقه در ورزشگاه «آزادی» شروع کرده بود. بطوری که خیلی‌ها کلافه شدند! درواقع باید گفت فوتبال با تمام محبوبیتی که نزد مردم ما دارد، تبدیل به معضلی جدی شده است! و تبلیغات بیش از اندازه و بزرگ‌نمایی بعضی از فوتبالیست‌ها در تلویزیون و دیگر رسانه‌ها بر احساسات عده زیادی از جوانان اعم از دختر و پسر تاءثیر سوء گذارده، به شکلی که جشن‌های خانوادگی و خصوصی آنان در قالب نوارهای ویدیویی و دیسکت، به قیمت‌های گزافی بین دختر و پسرهای نوجوان رد و بدل می‌شود!

فوتبال به عنوان یک رشته ورزشی علاقه‌مندان خود را دارد و به نسبت اهمیت هر بازی معمولاً تماشاگرانی را نیز خواهد داشت! پس نیاز به شیپور و کرنا ندارد. تبلیغات بازی مذکور آنقدر افراطی بود که بعضی‌ها بدون تصمیم ارادی خود را به ورزشگاه رساندند. یکی از دوستان می‌گفت: مادربزرگم را برای تزریق آمپول به درمانگاه برده بودم. مرتب می‌گفت، عجله کن تا بازی فوتفال! شروع نشده! یا امام جماعت یکی از شهرستانها گله داشت که تعدادی از بچه‌های مسجد هنگام شروع نماز اصرار داشتند زودتر نماز تمام شود، و هنگامی که پرسیدیم موضوع چیست؟ گفتند تلویزیون پخش زنده فوتبال دارد ممکن است دیر برسیم!! جل‌الخالق که فوتبال از نان شب واجب‌تر شده!

بینوایان...

در ایام تعطیلات نوروزی فرصتی پیش آمد تا گذرمان به شهرهای مختلف بیفتد. از جمله استانهای مرزی. دریکی از شهرستانها، اولین موردی که نظرمان را جلب کرد، فقر امکانات فرهنگی و هنری و به موازات آن وفور انواع و اقسام «سی‌دی‌ها و نوارهای مبتذل بود! که به‌راحتی دراختیار جوانان قرار می‌گرفت و بسیار هم عادی جلوه می‌نمود به‌طوری که وقتی با صدای آهسته از یکی از فروشندگان پرسیدیم چطوری اینهمه سی‌دی و نوار غیرمجاز در اینجا به فروش می‌رسه؟! جای جواب پرسید، حالا برای چی اینقدر یواش حرف می‌زنی؟!

مدتی پیش در مجله گزارشی راجع به پیاده‌روهای خیابان انقلاب چاپ شد، مبنی بر فروش محصولات اینچنینی در این مکان. اما متاءسفانه شهری که ما دیدیم به‌کلی پیاده‌رو خیابان انقلاب بود!! البته این امر علتی ندارد جز همان فقر امکانات تفریحی. [دریغ از یک سینما یا مکان آموزشی مناسب.] و معضل بیکاری جوانان. از یکی پرسیدیم برای تفریح و هواخوری خانواده‌ها در تابستان چه می‌کنند؟ گفت شبها می‌روند داخل چمن‌های محوطه ترمینال تجمع می‌کنند. با چشمان و دهان حاکی از تعجب عرض کردیم صحیح!... با این تفاصیل حرفی باقی نمی‌ماند. ما در تهران با هفت شبکه تلویزیونی و هشتاد و اندی سالن خالی سینما و پانصد دهنه قهوه‌خانه و کافی‌شاپ مجموعه بینوایانیم! این بنده خداها خود «چارلز دیکنزند»!!

خانواده شاه عباس!

مجموعه‌ای از شبکه یک پخش می‌شود با عنوان «مشق عشق»، حتماً این مجموعه به لحاظ موضوع خانوادگی آن مخاطبان زیادی دارد. ما که هرچه بیشتر به این مجموعه نگاه می‌کنیم، نمی‌بینیم کسی مشق عشق بنویسد! درحقیقت اینقدر خانواده‌ها در این مجموعه مشکل دارند و درحال درگیری لفظی و فیزیکی هستند که خانواده «شاه عباس» و مادرش را به یاد آدم می‌آورند! بخصوص اینکه یک «امید» نامی هم در این مجموعه هست که در هر قسمت دو سه بار تغییر مزاج می‌دهد! حتماً واقف هستید که مجموعه‌های تلویزیونی همه چیز را به آخرین قسمت واگذار می‌کنند. درحالی که در این مجموعه اینقدر این شخصیت منزوی داستان را مثل «آفتاب پرست» رنگ به رنگش می‌کنند تا آخر طرف چراغ سبز نشان دهد و لبخند شعف بر لب مخاطب بنشاند. به عبارت دیگر «قصه ما به سررسید کارگردان به مقصودش رسید!»

البته از بازیهای خوب ژاله علو، لاله اسکندری، برزو ارجمند نباید غافل بود چون مثل همیشه روان و مسلط هستند اما ساختار مجموعه بسیار یکنواخت است و پا را از دایره طرح مشکلات خانوادگی فراتر نمی‌گذارد. ضمن اینکه شروع هر سکانس از آشپزخانه‌ای شروع می‌شود که در آن یا بادمجان سرخ می‌کنند یا سیب زمینی سرخ شده درحال سوختن است. احتمالاً عوامل مجموعه همراه فیلمنامه کتاب آشپزی را هم مطالعه می‌فرموده‌اند!... شاید!

بابای بداخلاق!

خدا «مهران مدیری» را برای مادرش نگه دارد که اگر نباشد، طنز در تلویزیون یتیم می‌ماند! آنهم با وجود طنزپردازانی که یا نازشان می‌چربد و یا منتظر وحی منزلند! در مدت زمانی که ساخته‌های مدیری از تلویزیون پخش می‌شود، خانواده‌ها برای یک ساعت هم که شده دور هم هستند. به قول دوستی می‌گفت: بابای من اخلاق خیلی تندی دارد ولی موقع پخش برنامه‌های مدیری خنده از لبش نمی‌افتد تا جایی که خواهر و برادرهای کوچکترم درست موقع شروع برنامه‌های طنز او لیست نیازهای مالی‌شان را دست بابا می‌دهند چون در آن موقع حاجت هیچ استخاره نیست(!)

علی‌رغم آنکه تیپ و میمیک صورت مدیری تا حدی تکراری شده اما از جذابیت نسبی برنامه‌های طنزش نکاسته و درحقیقت «روتین‌های» شبانه مدیری در سالهای اخیر توانایی‌های این کارگردان را بیشتر به اثبات رسانده است. چنانکه با پایان یافتن هر سری از این برنامه‌ها، مخاطب شبانه تلویزیون کم می‌شود. در ایام عید نیز «جایزه بزرگ» با وجود زمان کم توانست موضوعی ساده را خوب بپروراند و بینندگان نوروزی را پای تلویزیون جمع کند. البته اشکالی که در کار مدیری می‌توان به آن اشاره کرد، عدم تعدد لوکیشن و جمع کردن همه بازیگران مجموعه در یک مکان واحد در طول داستان است، زیرا در کارهای مدیری بازیگران عمدتاً دور هم می‌نشینند و به رد و بدل کردن دیالوگ مشغولند و تحرک کمتری به چشم می‌خورد!

سوغات فرنگ

چند شب پیش در برنامه تهران ۲۰ شبکه تهران راجع به گرانی «گوجه فرنگی» صحبت می‌شد! یعنی یک بنده خدایی تماس گرفته و حرفش این بود که چرا باید محصولی که در سبد غذایی مردم نقش عمده دارد ـ بویژه کسانی که جزو املت خوران هستند ـ قیمت آن به کیلویی بیش از هزار تومان برسد؟! آنهم وقتی این محصول در گلدان هم عمل می‌آید!!

درواقع دردآور است آدم دلفریب‌ترین اسکناس جیبش را بدهد، چهارتا گوجه فرنگی بگیرد!! اما در این میان جواب مجری برنامه خیلی قانع‌کننده بود(!) ایشان عرضه داشتند: «اینقدر گفتیم محصولات فرنگی وارد کشور نکنید... باز شما «نخود فرنگی و لوبیا فرنگی و... را هم اضافه نمودید حالا این هم عاقبتش!!»

البته ما جای آن مخاطب ارجمند نبودیم ولی اگر بودیم حتماً به مجری این برنامه می‌گفتیم، به ریشه همه مشکلات پی بردیم ـ این تلویزیون خودش محصول دست فرنگ است!! ـ اگر نبود اینهمه افاضات فاضله مجریان هم نبود! البته حالا که اعصاب ملت مثل قیمت‌ها متورم شده کاری نمی‌توان انجام داد جز اینکه بگوییم «تلویزیون را در پستوی خانه نهان باید کرد! راستی برنج و روغن و گوشت هم از فرنگ میاد؟!..

با دکتر محمود عزیزی بازیگر مشق عشق

تلویزیون با من قهر کرده است

از: مریم درستانی

دکتر محمود عزیزی را به این جهت دکتر می‌نامیم، چون در زمینه تئاتر همان هنری که به آن علاقه وافر دارد، تحصیل کرده و مدرک خود را از کشور فرانسه گرفته است. درحقیقت او را می‌توان از تئاتریهای قدیمی دانست که بازیگری را به شکل خالص و ناب آن از صحنه بی‌ریای تئاتر آغاز کرده و تجربه چندین و چند بازی در سریال، تئاتر و سینما را دارد که نشان‌دهنده تواناییهای بی‌نظیر او در ایفای نقشهای متفاوت با تمام ابعاد درونی و بیرونی آن است. عزیزی در طی دو سال گذشته نمایش «سعدی هملت می‌شود» و «پیر پاره‌دوز» را روی صحنه برده است و ماه رمضان سال گذشته با سریال رسم عاشقی در میان مخاطبان بود.

عزیزی اکنون با پخش مجدد سریال تولدی دیگر و سریال مشق عشق حضوری پررنگ در خانه‌های پرمهر شما دارد.

فعلاً در سینما هم گروههایی هستند که برای خودشان کار می‌کنند و اجازه نمی‌دهند کسی وارد گروهشان شود

◁ **آقای عزیزی قبل از مصاحبه از نوعی سیاستگذاری صحبت کردید. می‌توانید بیشتر به آن اشاره کنید؟**

◁◁ خوب صحبت از بازیگری و برنامه‌ریزی و سیاستگذاری کردیم، من هم دلیل کمرنگ شدن نقشها و حضور بازیگرانی به ظاهر بازیگر را در نوع سیاستگذاری تولیدی سینما و تلویزیون کشور می‌دانم و معتقدم تا این معضل بزرگ حل نشود، همواره چنین بازیگرانی را در عرصه بازیگری و متاءسفانه هنر سینما و تلویزیون خواهیم داشت.

◁ **یعنی شما دلیل این عدم موفقیت را در بازیگران جستجو نمی‌کنید؟**

◁◁ وقتی سیاستگذاری به این سوی باشد، شرایط بهتر از این نخواهد شد.

◁ **باز هم سیاستگذاری؟!**

◁◁ بله، مثل قضیه بساز و بفروش بودن یا سیاست مسکن ما و بقیه چیزها...

◁ **آخرین بازی‌تان در تلویزیون سریال رسم عاشقی بود که ماه رمضان پخش شد، آیا تفاوتی میان سیروس (مشق عشق) و آن نقش وجود دارد؟**

◁◁ آنجا نقش فردی بود که خلق و خوی مافیایی داشت و در ظاهر زیاد آرام و مهربان هم نبود، اما سیروس آدمی است مهربان و شرایط نوکیسگانی را دارد که به نان و نوایی رسیده‌اند و به دنبال این هستند که در شرایط اضطراری موقعیت اجتماعی خود را تثبیت کنند.

◁ **اما آنچه راجع به سیروس می‌گویید، کمی با آنچه که ما از کاراکتر این نقش می‌بینیم، متفاوت است، یعنی گفته می‌شود که او آدم بداخلاقی است و زنش از ترس او سوراخ موش می‌خرد، هزار تومان. اما ظاهر سیروس آدم خوش خنده و شوخی را نشان می‌دهد.**

◁◁ بله، خوب قسمتی از کار به کارگردانی مربوط می‌شود، اما در کل سیروس آدم تنگ نظری نیست، خشونت هم دارد، برای اینکه سختیهای روزگار او را خشن بار آورده! درواقع او نمونه بارز آدمی که متعلق به خانواده است به حساب می‌آید، آدمی که اخلاق حاکم بر جامعه را می‌پسندد و متاءثر از پیش‌داوریهای بی‌ملاحظه است.

◁ **از کدام پیش‌داوریها صحبت می‌کنید؟**

◁◁ اینکه سیروس باید شرایط مالی خودش را گسترش دهد، و به اطراف خودش توجهی نکند، اما این شرایط در مواقعی به او جواب می‌دهد.

◁ **نمادی از آدمهای منفعت‌طلب؟!**

◁◁ بله او چیزهایی را قبول ندارد، مثل سنتهای دست و پاگیر، چرا که قصه نیز به نوعی سنتهای موجود در دو فرهنگ جوانان و بزرگسالان را نشان می‌دهد.

◁ **یادم هست آخرین باری که شما را دیدم، قصد داشتید تئاتری را روی صحنه ببرید. امسال در جشنواره تئاتر فجر کاری را روی صحنه ندارید؟**

◁◁ دوست دارم نمایش «بیژن و منیژه» را روی صحنه ببرم، اما باید همچنان صبر کنم تا روزی که تالار وحدت از فرصتهای مناسبتی خودش کم کند و نوبت به تئاتر برسد. به قول یک ضرب‌المثل فرانسوی [آنها فعلاً دارند یک گربه دیگر را شلاق می‌زنند].

◁ **به مشق عشق برگردیم، به نظر شما سریالها باید پیام بدهند یا نه؟**

◁◁ تا این زمان که در خدمت شما هستم از پیام دادن نتیجه نگرفته‌ایم. البته سریالها باید قصه‌ای را تعریف کنند، تا نگاه مخاطب را در مورد اجتماع، جامعه و خانواده، بازتر نمایند که البته هنرمند هم جز این وظیفه‌ای ندارد.

◁ **چنین چیزی راجع به مشق عشق صدق می‌کند؟**

◁◁ باید دید چگونه مخاطب با آن روبرو می‌شود، اما اگر بخواهیم یک نتیجه‌گیری کلی راجع به سریالها بکنیم این است که معمولاً اگر چشمتان را بسته باشید، و تنها سریالها را گوش کنید، درخواهید یافت که تمام سریالها یکی است و تنها اسم آنها فرق می‌کند.

◁ **قصد ندارید جدای از کارگردانی تئاتر، در تلویزیون نیز سریالی را کارگردانی کنید؟**

◁◁ اتفاقاً متنی را برای تلویزیون دارم که هنوز جواب آن را نگرفته‌ام و چندین رئیس را دیده‌ام، بعد از دوره مهندس ضرغامی هم منتظر می‌مانم که نوبت ما فرا برسد. به قول معروف شب دراز است و قلندر بیدار، ما عمر نوح داریم!

◁ **می‌توانید راجع به متن سریال خودتان توضیح کوتاهی بدهید؟**

◁◁ دقیقاً یکسال است که تلاش می‌کنم متنی کمدی خانوادگی را آماده کنم که اسم اصلی آن گنجعلی بود، اما اسم آن را «گاراژ وصال» گذاشتم، البته نوشته زیاد دارم و چون عمر نوح دارم منتظر فرصت می‌مانم.

◁ **جدای از رسیدن به آرزوی خودتان برای ساخت سریال، دیگر چه آرزوی دارید؟**

◁◁ آرزو می‌کنم حالا که امروزه عنوان شده تئاتر برای همه است، از لحاظ محتوی و مضامینش نیز تغییراتی حاصل شود تا جشنواره‌ها به آن مضامینی که باید برسند.

◁ **باز هم به مشق عشق برگردیم، اگر بخواهید ایرادی بر این سریال بگیرید، به کدام مورد اشاره می‌کنید؟**

◁◁ فکر می‌کنم به دکوپاژ آن برمی‌گردد، زمانی که سریال گرفته می‌شد، با این چیزی که اکنون حاصل آن است فرق دارد، انگار همه چیز جذابیت خود را از دست داده و پلانها خورد شده است. این عاملی است که مخاطب را از پای تلویزیون فراری می‌دهد و او شاید دیگر نخواهد زمان خود را برای تماشای تلویزیون بگذارد.

◁ **آقای عزیزی فکر می‌کنید با چه کاری در تلویزیون شناخته شدید؟**

◁◁ البته این را نمی‌توانم بگویم اما کاری بود که به آن علاقه زیادی داشتم و کمتر از آن نام برده شد و آن هم سریالی بود به نام «زیر چتر خورشید» که هم کارگردانی خوبی داشت و هم داستان خوبی در آن گنجانده شده بود.

◁ **گذشته از اینها چرا کمتر کار تصویر می‌کنید هم در سینما و هم در تلویزیون؟**

◁◁ فکر می‌کنم تلویزیون با من و البته با خیلی‌ها قهر کرده است، البته که دوست دارم کار کنم، نه اینکه پیشنهاد نداشته باشم، اما مثل اینکه تلویزیون دوست دارد ما چهار دست و پا به سراغش برویم و در مکانی نذر و نیاز کنیم.

◁ **در سینما چطور؟**

◁◁ خوب در سینما شرایط فرق دارد. خلق و خوی و نگاه سینما را دوست ندارم، چون مضامین و سوژه‌هایی که روی پرده می‌رود، به آن شکل نیست که به قول معروف چنگی به دل بزند. فعلاً در سینما هم گروههایی هستند که برای خودشان کار می‌کنند و اجازه نمی‌دهند کسی وارد گروهشان شود. در هرحال مثل اینکه جایی برای ما نیست.

◁ **به عنوان سؤال آخر بگویید رمز شما به عنوان بازیگری موفق در ارائه نقشهای متفاوت چیست؟**

◁◁ همیشه در هر کاری به مزاح می‌گویم: «هنوز اول کار است، آخرین پلان را بگیریم و برویم.»

◁ **پس با این حساب باید بر روی تک تک پلان آن انرژی بگذارید؟**

◁◁ خوب ما این‌طوری هستیم دیگر، یادمان نرود که هنوز اول راهیم!!

◁ **راستی شما هم مشق عشق انجام می‌دهید؟**

◁◁ به دلیل تصادف ناخواسته‌ای که رخ داده از بدو شکل‌گیری وجودم مشق عشق کرده‌ام.

امروزی ها چشم به راه حقایق جدید می باشند • ص.هدایت

من پس فردا می‌میرم!

آن روز صبح حتی منشی من ناچار شد کار خود را ترک کند. او کار خود را رها کرد و از دفتر من بیرون رفت. او آخرین کارمند من بود که کار خود را رها می‌کرد و می‌رفت. آخر من ورشکست شده بودم و دیگر هیچ پولی در جیب نداشتم. مدتها بود که هیچ کس به من مراجعه نکرده بود. خانم منشی هم دو بچه داشت و نمی‌توانست بیشتر از آن بی‌پولی را تحمل کند. او چند بار این موضوع را به من گفته بود، اما خوب چه می‌شد کرد. منهم چاره‌ای نداشتم.

همه کارمندان هم دو هفته قبل رفته بودند و من در دفتر تنها بودم. حالا دیگر دفتر من نه‌تنها خالی از کارمند که خیلی هم کثیف و درهم و برهم شده بود.

خودم هم در فکر بودم که دفتر را ببندم و سراغ کار دیگری بروم. اما آخر کار دیگری بلد نبودم. این بود که همانجا نشستم. شاید باور نکنید که زندگی یک کارآگاه خصوصی می‌تواند تا این حد رقت‌بار و ناراحت‌کننده بشود. حتی چند بار تصمیم گرفتم خودم را بکشم. آخر زندگی با شکم گرسنه چه لطفی دارد؟ داشتم به این فکر می‌کردم چطور خودکشی کنم که ناگهان معجزه‌ای اتفاق افتاد. یک خانم جوان و فوق‌العاده شیک‌پوش و محترم وارد دفتر شد. دیدن این مشتری شیک‌پوش و محترم واقعاً غیرمنتظره بود. در وهله اول گردن‌بند مروارید درشتی که او به گردن خود انداخته بود، توجه مرا به خود جلب کرد. این گردن‌بند حدود چند صدهزار دلار ارزش داشت و معلوم بود کسی که این گردن‌بند را در گردن دارد حتماً خیلی ثروتمند و پولدار است.

زن نگاهی به اطراف و اثاثیه و مبل محقر اتاق انداخت و گفت:

ـ فکر می‌کنم حتماً احتیاج زیادی به پول داشته باشید. منهم برای همین به اینجا آمده‌ام و کمک خوبی می‌توانم به شما بکنم. می‌خواهم پنجاه هزار دلار به شما بدهم فقط درقبال دو ساعت خدمت. آیا حوصله دارید؟

با خود گفتم پنجاه هزار؟! آنهم برای دو ساعت! تا به حال من چنین دستمزدی نگرفته بودم. به همین خاطر به او جواب مثبت دادم و بعد خواستم او خودش را معرفی کند. وقتی او خودش را معرفی کرد متوجه شدم او همسر «رودی فاکس» میلیاردر معروف است. به همین خاطر با علاقه و دقت بسیار به صحبت‌هایش گوش دادم. او در شرح مأموریت من گفت:

ـ فردا شب میهمانی در ویلای ما برگزار می‌شود. در این میهمانی شخصیت‌ها و افراد مهمی حضور دارند. از جمله فرماندار ایالت، چند نفر از سناتورها و عده‌ای از رجال و کارکنان «وال‌استریت» میهمانی بسیار مهم و مجللی است که عده زیادی در آن شرکت می‌کنند. وظیفه شما در این میهمانی آن است که از جواهرات من در این ضیافت مراقبت کنید و کاملاً مراقب من باشید.

من خوب متوجه شدم که برای این کار کوچک هیچ کس اینهمه پول نمی‌دهد، بنابراین معلوم بود او نظر دیگری دارد که من هنوز آن را نمی‌دانم. بنابراین از او پرسیدم چرا او این پول زیاد را برای این کار کوچک می‌خواهد بپردازد؟ بعد از او خواستم رک و راست حقیقت را بگوید. او درحالی که لبخند می‌زد گفت:

ـ بسیار خب. همه چیز را خواهید فهمید. اول آنکه شما باید آن شب لباس پیشخدمتها را بپوشید و به عنوان یک پیشخدمت وارد سالن شوید، و وظیفه خود را انجام دهید. دیگر اینکه باید این قرص کوچک را آهسته در لیوان نوشیدنی شوهرم بیندازید و بعد از آنکه حل شد آن را به او دهید. اینکار را باید زمانی انجام دهید که من با پلیس شهر درحال صحبت هستم.

بعد زن دست در کیف خود کرد و دو بسته اسکناس روی میز گذاشت و گفت:

ـ این بیست هزارتا! بقیه را هم فرداشب خواهید گرفت.

سپس یک قرص کوچک روی میز گذاشت و گفت:

ـ این همان قرصی است که باید در لیوان شوهرم حل کرده و به او بدهی!

وقتی من سرم را به علت مثبت تکان دادم او برخاست و از اتاق خارج شد.

او رفت و من به فکر فرو رفتم. می‌دانستم کاری که آن زن از من خواسته آسان نیست. شاید سروکارم با تبهکاران بیفتد. کمی فکر کردم و از دفتر خارج شدم. و به یکی از رستورانهای اطراف رفتم بعد از خوردن غذا از همانجا بوسیله تلفن آقای «فاکس» میلیاردر را پیدا کردم و با او قرار ملاقاتی گذاشتم.

آقای «فاکس» درست سرموقع آمد، وقتی او را دیدم فهمیدم چرا خانم «فاکس» می‌خواهد از دست شوهرش خلاص شود. او مردی بداخلاق، زشت و تندخو بود و اصلاً قابل تحمل به نظر نمی‌رسید!

او بدون مقدمه، تا مرا دید گفت:

ـ خب آن قرص کذایی را نشان بدهید ببینم.

من قرص را از جیبم درآوردم و به او نشان دادم. او قرص را نگاه کرد و بعد پوزخندی زد و آن را به من پس داد و گفت:

ـ خب شما دستورات همسر مرا همانطور که گفته انجام دهید، اما وقتی لیوان نوشیدنی مسموم را به من دادید به من اشاره کنید. من خودم می‌دانم که چه باید انجام دهم. البته هیچ مشکلی برای شما پیش نخواهد آمد. ضمناً پولی را که همسرم به شما داده نزد خود نگه دارید.

سپس او دست در جیب خود کرد و یک بسته اسکناس که حدوداً ده هزار دلار می‌شد به من داد که البته در مقابل خدمتی که من به او کردم و جانش را نجات دادم مبلغ بسیار کمی بود!

حالا من صاحب سی هزار دلار پول نقد شده بودم و بایست کار خود را شروع می‌کردم.

باید اعتراف کنم من هرگز چنان ضیافت باشکوه و مجللی به چشم خود ندیده بودم. باغ بزرگ اطراف ویلا به بهترین شکلی تزیین شده بود. در طول خیابانهای باغ میزهای متعدد غذا گذاشته بودند. در وسط باغ حوضچه کوچکی درست کرده بودند که از فواره وسط آن آب به اطراف می‌ریخت. آن شب من وظیفه خود را به خوبی انجام دادم. فقط مرتکب یک اشتباه شدم. اشتباهی که همه کارها را خراب کرد. آن شب خانم «فاکس» به من گفت که اگر وظیفه‌ام را خوب انجام دهم دستمزدم را دو برابر خواهد کرد! همین باعث شد من قولی را که به آقای «فاکس» داده بودم، فراموش کنم. بنابراین نقشه دیگری کشیدم و آن را اجرا کردم. نقشه‌ای که همه چیز را عوض کرد!

وقتی لیوان را از نوشیدنی پر کردم و به طرف آقای «فاکس» بردم، خانم «فاکس» داشت با رئیس پلیس صحبت می‌کرد. بنابراین زمان اجرای نقش بود.

لیوان را که جلو آقای «فاکس» بردم، او درحالی که با تکان دادن سر از من تشکر می‌کرد، لیوان را از سینی برداشت و آبروریزی به راه انداخت که هرگز مانند آن را ندیده بودم. او یک مرتبه خطاب به مهمانان فریاد زد:

ـ خانم‌ها و آقایان ببینید که همسرم چگونه می‌خواست با این نوشیدنی مرا مسموم کند. این نوشیدنی مسموم است و من به‌موقع از نقشه او باخبر شدم.

میهمانان همه با تعجب و حیرت دور آقای «فاکس» جمع شدند. میهمانی بهم خورد. البته آقای «فاکس» نمی‌دانست من به خاطر پول بیشتر همسرش، قول و قرارم با او را فراموش کردم و نوشیدنی او اصلاً مسموم نیست و قرص سمی که قرار بود در لیوان نوشیدنی او انداخته شود حالا در جای مطمئنی قرار داشت.

در همین موقع، ناگهان مأموران پلیس از گوشه و کنار به داخل آمدند، آنها درواقع محافظان میهمانان بودند. یکی از آنها که گویا رئیس پلیس بود، جلو آمد و لیوان نوشیدنی را از من گرفت تا آن را به آزمایشگاه بفرستد. زمزمه‌ها و پچ پچ‌ها شروع شد. همه خانم «فاکس» را سرزنش می‌کردند و با حالت ترس و وحشت آن میهمانی باشکوه را ترک می‌کردند. مأموران دستور دادند من و خانم «فاکس» بمانیم. چند نفر از خدمتکارها هم تحت نظر قرار گرفتند. ما تا

سپیده‌دم آنجا بودیم. رنگ خانم «فاکس» به شدت پریده بود. بالاخره نتیجه آزمایشگاه مشخص شد. نوشیدنی اصلاً مسموم نبود. همه آزاد شدند. من قبل از آنکه از آنجا بروم به سراغ قرص رفته و آن را برداشتم و در جیبم گذاشتم. دو ماه از این ماجرا گذشت. من پولدار شده بودم و زندگی راحتی داشتم. تا اینکه یک روز در روزنامه خواندم که آقای «فاکس» به علت آنکه همسر خود را بی‌جهت متهم کرده بود، محکوم شد و چون آبروی همسرش را برده باید از او جدا شود و بابت خسارت و لطمه به حیثیت و شرافت خانم «فاکس» هم باید مبلغ هنگفتی به او بپردازد.

یک ماه بعد من سراغ خانم «فاکس» رفتم. او حالا در ویلای قصر مانند خود زندگی می‌کرد. من خوب می‌دانستم که هنوز می‌توانم از او استفاده کنم. به همین خاطر قرص را از جیبم درآوردم و به او نشان دادم و تهدید کردم که هنوز هم می‌توانم به پلیس مراجعه کنم و همه چیز را اعتراف کنم.

او ترسید و بلافاصله پیشنهاد کرد که صدهزار دلار به من پول یا باج بدهد. اما من این پیشنهاد را رد کردم. سکوت من ارزش بیشتری داشت. وقتی او پرسید که چه می‌خواهم پاسخ دادم که او باید با من ازدواج کند! این تقاضای بزرگی بود و او ابتدا دچار شوک شد. اما او زن احمقی نبود و می‌دانست که تمام زندگی‌اش در گرو قبول پیشنهاد من است!

ما با هم ازدواج کردیم. جشن مفصلی هم گرفتیم. آقای «فاکس» یک دسته گل بزرگ برایمان فرستاد. او می‌دانست که همسر سابقش از بسیاری معاملات غیرقانونی او اطلاع دارد و می‌تواند اسرار او را فاش کند!

اوایل ازدواج وضع من خیلی عالی و خوب بود. و من خود را خوشبخت‌ترین آدم می‌دانستم. اما طولی نکشید که همه چیز عوض شد و جای خود را به یک زندگی جهنمی داد.

«سوزان» - همسرم - برای من یک حقوق مختصری مقرر کرد. به علاوه من باید در مؤسسات تجارتی او کار می‌کردم، اما برای اداره امور هیچ اختیاری نداشتم. همه کارها با او بود و من مدام باید به مأموریت می‌رفتم. بالاخره یک روز از آن وضع خسته شدم و تصمیم گرفتم تکلیفم را با او یکسره کنم!

آن روز «سوزان» می‌خواست برای دیدن یکی از دوستانش به «کلیواند» برود و این بهترین فرصت برای انجام نقشه‌ام بود! من باید همه چیز را آن روز تمام می‌کردم. قرص سمی را که مثل یک طلسم دائماً در جیبم بود، درآوردم و زمانی که مشغول صرف صبحانه بودیم من آهسته آن را در فنجان او انداختم. او که برای رفتن عجله داشت، اصلاً متوجه نشد و قهوه را لاجرعه سر کشید و به سرعت از اتاق خارج شد.

من نفس راحتی کشیدم. دیگر همه چیز تمام شده بود. من کنار پنجره آمدم و نگاهی به بیرون انداختم. او درحالی که سوار رولزرویس خود می‌شد از ویلا خارج شد و با سرعت به طرف خیابان رفت. دیگر همه چیز به پایان رسیده بود. در همین لحظات بود که سم اثر خود را می‌کرد و او پشت فرمان می‌مرد و حادثه‌ای پیش می‌آمد.

درست در همین موقع صدای ترمز شدید و برخورد دو اتومبیل به گوش رسید، همه چیز طبق نقشه انجام شد.

چند دقیقه بعد پلیس زنگ در خانه را به صدا درآورد و گفت که همسر من با یک اتوبوس تصادف کرده و متاءسفانه تصادف آنقدر شدید بوده که او جابجا مرده! اینهم پایان کار او. اما راستی چرا من همه این ماجراها را برای شما گفتم؟ آخر من پس‌فردا بوسیله صندلی الکتریکی اعدام می‌شوم. بله به این خاطر است که می‌خواهم همه چیز را اعتراف کنم.

علت محکومیت من هم وصیت‌نامه «سوزان» بود! که خیلی دیر به دستم رسید و از آن باخبر شدم. تمام وصیت‌نامه او راجع به آقای «فاکس» و آن قرص کذایی بود. او در آن وصیت‌نامه تقاضا کرده بود که اگر بطور ناگهانی مرد، جسد او را کالبدشکافی کنند و ببینند آیا سم «میکسان» در بدنش وجود دارد یا نه. همان سمی که در آن قرص کذایی وجود داشت. او این کار را به خاطر وحشتی که از من داشت انجام داده بود. احتیاط او هم کاملاً بجا بود. وصیت‌نامه «سوزان» را سردفتردار به کلانتر و دادستان داد و آنها هم جسد او را کالبدشکافی کردند و در معده او اثر قرص «میکسان» را پیدا کردند. به همین جهت حکم اعدام من صادر شد. در دادگاه تجدیدنظر هم تأیید گردید. و حالا دیگر کار خود من تمام است و پس‌فردا صبح زود قبل از طلوع آفتاب، خواهم مرد.

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

شبیه. اما بی‌شباهت!

۱ـ علامت روی قلاب کمربند زن و علامت روی بدن سگ ۲ـ علامت روی کلاه سرباز و قرقره قلاب ماهیگیری ۳ـ نقش آجر روی دیوار و علامت سمت چپ داخل آب ۴ـ علامت روی بازوی سرباز و باله ماهی ۵ـ علامت روی ماهی و علامت سمت راست تصویر ۶ـ علامت روی پوتین چپ سرباز و علامت پای درخت ۷ـ پرچم و علامت سر قلاب ماهیگیری در آب.

کدام بازیکن آسیب دیده؟

بازیکن شماره ۸ (یقه سفید، آستین و کمر سیاه. ضمناً نوار سیاه «اسکیت بورد» او در قسمت جلو قرار دارد.)

خانه‌ها را با سه شرط پر کنید!

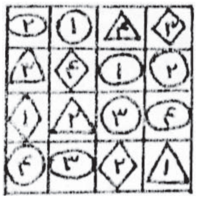

آیا می‌دانید؟

۱ـ راه رفتن را به‌تدریج فرا می‌گیرد، اما حرف زدن و ادای کلمه را یاد نخواهد گرفت. ۲ـ ۹ سیاره و یک ستاره (یعنی خورشید) ۳ـ نویسنده فرانسوی است که در الجزایر متولد شد. مادرش اسپانیایی و پدرش از کشاورزان فرانسوی مقیم الجزایر بود. او به زبان فرانسوی کتاب می‌نوشت. ۴ـ «رم» در ایالت جورجیا و «فلورانس» در ایالت کارولینای جنوبی ۵ـ باباخان.

من چه جانوری هستم؟

لاما (شتر بی‌کوهان آمریکای جنوبی) (لا ـ لام ـ ام ـ اما ـ مال)

چند بار؟

۷ بار (چون قسمت آخر دیگر نیاز به بریدن ندارد!)

سرنوشت خوشبخت ترین...

بقیه از صفحه ۲۴

راضی کردم تا اجازه داد که من دختر شمارو که مثل خواهرم می‌ماند، به عقد قانونی اما مصلحتی خودم دربیارم تا وقتی به آلمان رفتم ـ که هفته آینده خواهد بود ـ بتونم براش ویزای اقامت بگیرم، حالا دیگه بقیه‌اش به نظر اول شما، و بعد خودش بستگی داره، فقط اگر تصمیم گرفتید، تا ۳ روز دیگه بیشتر فرصت ندارین، چون من ۳ روز آخررو می‌خوام کنار پدر و مادرم باشم»!

آقافرشید اینها را گفت و خداحافظی کرد و رفت و من و خانواده‌ام را برای تصمیم‌گیری تنها گذاشت. تصمیم من که مشخص بود و به پدرم گفتم: «وقتی یک انسان حاضره اینطور از خودش گذشت و مردانگی نشان بده، اون وقت شما میگین نگرانم.»

همانطور که حدس می‌زدم، پدرم چاره‌ای جز پذیرش خواسته من نداشت؛ بیچاره مادرم روزی که برای «عقد مصلحتی» من به محضر آمده بود، مدام اشک می‌ریخت و می‌گفت: «چه آرزوهایی برای چنین روزی داشتم!» من اما، غرق در خوشحالی بودم که سرانجام دارم به آرزوی بزرگم می‌رسم! آقافرشید چند روز بعد به آلمان رفت و ما منتظر آمدن نامه‌اش شدیم، نامه‌اش آمد، اما...

○

ـ ده بار بهت گفتم بگذار من یک تحقیقی در مورد این آقافرشید بکنم، مگه اجازه دادی؟!

پدر راست می‌گفت! طوری خجالت‌زده بودم که نمی‌توانستم حرفی به او بزنم؛ دقیقاً دو ماه و نیم از فرشید بی‌خبر بودیم و درحالی که نمی‌دانستم چه کنم، نامه‌ای از او ـ که معلوم بود در تهران پست شده ـ به دستمان رسید که در آن نوشته بود: «چرا تکلیف مرا روشن نمی‌کنید؟ من زن گرفته‌ام که با او زندگی کنم، نه اینکه در خانه پدر و مادرش بنشیند!»

بیشتر از ده بار نامه را خواندم، ابتدا فکر می‌کردم این یک شوخی است، اما وقتی با شماره تلفنی که در نامه نوشته بود تماس گرفتم و با فرشید در پارک قرار گذاشتم، آن وقت با حرفهای او همه چیز برایم مشخص شد؛ فرشید یک کلاهبردار بود، اما یک کلاهبردار جنتلمن!

او نه زن و بچه داشت و نه به آلمان رفته بود! بلکه تمام این نقشه را برای اخاذی از من و خانواده‌ام کشیده بود! این را وقتی فهمیدم که گفت: «اگر طلاق می‌خوای باید ده میلیون تومان به من بدی»!

ابتدا می‌خواستم از او شکایت کنم، اما این بار پدرم [که خرد و پیر شده است] اجازه نداد خودم تصمیم بگیرم، بلکه با این اعتقاد که: «بگذار تتمه آبرومون حفظ بشه» خودش دست به کار شد و پس از ساعتها حرف زدن با فرشید و خواهش و التماس زیاد ـ که یک کارمند حقوق‌بگیر چنین پولی را ندارد ـ سرانجام دل سنگ فرشید را نرم کرد تا با پرداخت سه میلیون تومان مرا طلاق بدهد!

○

امروز و با گذشت یک سال از آن روزها، نه به آلمان رسیده‌ام و نه به خوشبختی، الان کنج خانه تنها «مأوای» من است.

■

اعتماد به نفس هنگامی ایجاد می شود که زندگی بیرونی و درونی هماهنگ باشد

زیر نظر: جبار آذین
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
Jahan_e_honar @ hotmail.com

یادداشتی بر فیلم گل یخ ساخته کیومرث پوراحمد

آنا ودودی

گل یخ، آب می‌شود...

روایت خطی سینمای مشرق زمین و یا معدودتر، سینمای ایران، روایت عشق و عاشقی است. شک نداریم که مثلث عشقی، وصال یا فراق، حرف اول را در این سینما می‌زند.

جالب اینکه، گویا سازندگان فیلم در این فضا، حاضر به تغییر دیدگاه خود نسبت به موضوع عشق و یا حداقل تلاقی آن با موضوعات دیگر نیستند؛ چرا که اولاً فیلم عاشقانه، به اصطلاح جوان‌پسند و گیشه‌ای می‌شود و ثانیاً اگر هم تلاقی پیش آید، ملغمه‌ای از چند بعد را به عنوان فیلم سینمایی به مخاطب عرضه می‌کنند. (به جز چند مورد انگشت‌شمار مثل «زیر پوست شهر» ساخته رخشان بنی اعتماد).

فیلم «گل یخ» تازه‌ترین ساخته «کیومرث پوراحمد» نیز با پیش‌رو قرار دادن موضوع تکراری «وصال»، سعی دارد، عشق مردی جوان را به تصویر کشد. عباس کامیاران (محمدرضا گلزار) خواننده‌ای است که عاشق دختری نقاش به نام ترگل (الناز شاکری دوست) می‌شود. ترگل را به زور پای سفره عقد می‌نشانند و او با فرار از دست ناپدری خشن خود، در پاسگاه به عقد عباس درمی‌آید. (البته با رضایت کامل) ترگل، نزد مادرشوهرش در «انارور» می‌رود و عباس به کیش برای ساختن زندگی. همان شب، زلزله‌ای روستای «آنارور» را به کام مرگ می‌کشد و ترگل که در این حادثه دچار فراموشی شده، همخانه زنی به نام کوکب (گوهر خیراندیش) می‌شود و بعد از ۹ ماه، فرزندش را به دنیا می‌آورد.

عباس نیز، به خیال آنکه همسرش مرده، همنشین زنی به نام مرجان (ویشکا آسایش) می‌شود و با حمایت آن زن، پله‌های ترقی را طی می‌کند. تا آنجا که مشهور می‌شود. هفت سال بعد، عباس به‌طور اتفاقی با دختر خودش یعنی خاطره (آلما اسکویی) در یک فیلم، بازی می‌کند و سرنوشت، مجدداً ترگل و عباس را به هم می‌رساند و عباس که بی‌خیال مرجان شده! زندگی را با ترگل شروع می‌کند و ادامه می‌دهد. همین!

فیلمی سرشار از ناگفته‌ها

فیلم سرشار از ناگفته‌هاست. کارگردان به جای توضیح در مورد آدمهای قصه، داستان فیلم را شتاب‌زده جلو می‌برد و از دم‌دستی‌ترین راه‌حل یعنی اتفاق و تصادف، بهره می‌گیرد تا نتیجه نهایی را زودتر ببیند. در فیلم هیچ اثری از مادر ترگل نیست، درحالی که حتی در سکانس های پایانی، باز هم ترگل از ناپدری‌اش، حال مادر را می‌پرسد. پدر مرجان را اصلاً نمی‌بینیم! در گذشته، زندگی مرجان چگونه بوده؟ ناپدری ترگل، یکبار و فقط یکبار عباس را دیده. چگونه بعد از سالها و با کهولت سن و با وجود تغییر قیافه، عباس، او را از روی عکسش، آنهم روی مجله، تشخیص می‌دهد؟

ترگل چگونه ناپدری را می‌بخشد؟ چه؟ و چه؟ اگر قرار نیست مخاطب پاسخ سؤالات را در انتهای فیلم بگیرد، برای چه شخصیت‌ها و قصه‌های اضافی وارد فیلم می‌شوند؟

شخصیت‌های یک داستان، باید حداکثر سنخیت را با مخاطب داشته باشند تا بیننده، شیفته دنبال کردن قصه باشد. قصه کمرنگ زندگی کوکب، مرجان و حتی ترگل، شخصیت‌های آن را نامأنوس جلوه می‌دهد. ما، در «گل یخ»، آدمهایی را می‌بینیم که چون نمی‌شناسیمشان، هیچ تناسبی با آنها نداریم، پس درکشان هم نمی‌کنیم...!

به‌راستی آدمهایی مثل مرجان، پس از شکست دوباره چه بر سرشان می‌آید؟ در «سلطان قلب‌ها»، «فردین» به دنبال فرار از دست آن زن و زندگی است، اما اینجا عباس کامیاران، به مرجان اظهار عشق می‌کند. پس آیا رهاورد عشق عباس، آواره شدن مرجان است؟ این چگونه عدالتی است؟ در این فیلم به دنبال چه نتیجه اخلاقی باید بگردیم؟ اصلاً فیلم، نتیجه اخلاقی دارد؟

در «گل یخ» صحنه‌های خواندن و نواختن «گلزار»، تداعی صحنه‌های خواندن و نواختن «شادمهر عقیلی» در «پر پرواز» است. تبلیغ «کاشی سمنان» (که گویا اسپانسر یا حامی فیلم است!) نیز ما را به یاد تبلیغ «تک ماکارون» در «تکیه بر باد» می‌اندازد...

با این حال، از نکات جالب فیلم نباید گذشت. صحنه‌های صحبت کردن مرجان با تلفن، که همان بلند بلند فکر کردن اوست، در نوع خود، بدیع به‌شمار می‌آید. به‌ویژه که با بازی روان «ویشکا آسایش» همراه شده است. همین‌طور تدوین فیلم نیز خوب و مؤثر است.

به غیر از «محمدرضا گلزار» (که حتی با وجود بازیگردان ماهری چون «گلاب آدینه» نیز بازی‌اش کمرنگ است!) بقیه بازیگران، روان بازی می‌کنند. جالب اینکه حتی تن صدا و نحوه بیان کردن جملات توسط «آلما اسکویی» دقیقاً مشابه بازیگر خردسال فیلم «سلطان قلب‌ها» است!

درست است. فطرت انسانها فطرتی واحد است و با اینکه احساسات آدمی در طول زمان، دستخوش فرهنگ و نظام جدید می‌شود، اما تغییر نمی‌کند، ولی آیا فیلمی که حدود چهل سال پیش، مخاطب فراوانی داشته، با تغییر چهره، امروز نیز موفق خواهد شد؟

عشق فردین!

فیلم «سلطان قلب‌ها» فیلم محبوبی است، در این مورد شکی وجود ندارد، اما در زمان خود و برای مردم دوران خود، امروزه سطح آگاهی، شعور، دانش و مطالعه مردم به نسبت چهل سال قبل، بسیار پیشرفت کرده، به‌طوری که سینمای ایران، قبل و بعد از انقلاب، به هیچ عنوان قابل مقایسه نیست.

با این تفاسیر، چاره‌ای نیست جز آنکه یکی از این دو را بپذیریم:

۱) «کیومرث پوراحمد» با یک دنیا دانش و تجربه، فیلم «گل یخ» را ساخته تا سلیقه مردم امروز را با دیروز مقایسه کند! یعنی ببیند که آیا واقعاً روز روشن است و شب، تاریک یا خیر!

نتیجه چه شده؟ بعد از سالها بیکاری کارگردان، استفاده از چهره‌های محبوب، تقلید کامل از شخصیت دخترک فیلم «سلطان قلبها» و غلغلک دادن احساسات آدمی، هیچ کمکی به محبوبیت فیلم نمی‌کند و این فیلم از «شب یلدا» هم کمتر می‌فروشد!

۲) شاید «کیومرث پوراحمد»، تعلق خاطر فراوانی به فردین دارد و این فیلم را تماماً تقدیم به او کرده. با این اوصاف، کاش خاک برای فردین خبر ببرد!

فقط خداکند که فیلمسازان، رویه پوراحمد را درپیش نگیرند وگرنه به زودی شاهد تولید فیلم‌های بازسازی شده دیگری از این دست خواهیم بود. برای مثال، فقط لحظه‌ای تصور کنید: گوزنها، مادر و... شماره ۲!

فرهاد زنده است

مهدی فلاح صابر

صدای شلیک توپ، خبر از آغاز سال جدید می‌دهد. تلویزیون روشن است و مجریان هر شبکه مشغول تبریک گفتن سال نو به هموطنان هستند. ناگهان صدایی آشنا مرا بر جای خود میخکوب کرد:

«بوی عید، بوی توت، بوی کاغذ رنگی، بوی تند ماهی دودی وسط سفره نو، بوی یاس جانماز ترمه مادربزرگ با اینا زمستونو سر می‌کنم، با اینا خستگیمو در می‌کنم...»

حتماً همه شما این ترانه مشهور و زیبا را شنیده‌اید. آخرین باری که این اثر ارزنده را گوش کردم، سالها پیش بود. نه از دستگاه پخش خانگی‌ام، بلکه از طریق رادیو.

و حالا در آغاز سال ۸۴ این صدا بود که با نماهنگ زیبایش و از آن زیباتر، صدای فرهاد پا به خانه ما گذاشت. اما تعجب کردم که صدا و سیما این ترانه را پخش کرده. آن هم پس از گذشت سه سال و اندی از مرگ این خواننده ارزنده و خوب کشور.

تقریباً اولین باری بود که پس از ۲۵ سال از انقلاب شکوهمند اسلامی، چنین ترانه‌ای از تلویزیون پخش شد. آن هم نه یک بار بلکه پنج، شش بار.

طی سالهای آغازین پیروزی انقلاب اسلامی، چندین بار ترانه «محمد(ص)» با صدای فرهاد مهراد پخش شد و از آن پس، دیگر هیچ‌گاه ایرانیان موفق به شنیدن صدای او از رادیو و تلویزیون نشدند تا به امسال. آن هم در جایی که اصلاً انتظارش نمی‌رفت!

فرهاد مهراد کیست؟

فرهاد نهمین فرزند مرحوم رضا مهراد، کاردار وزارت امور خارجه ایران در کشورهای عربی در روز ۲۹ دی ماه ۱۳۲۲ در تهران متولد شد. سه سال بیشتر نداشت که علاقه به موسیقی او را وادار می‌کرد تا در اتاق برادرش بنشیند و تمرین ویلون او و دوستانش را گوش دهد.

سالها بعد از دبیرستان بیرون آمد و ترک تحصیل کرد و پس از آن با یک گروه نوازنده ارمنی آشنا شد و با استفاده از سازهای آنان به صورت تجربی، نواختن را آموخت و به عنوان نوازنده گیتار در همان گروه شروع به فعالیت کرد. پس از مدتی گروه راهی جنوب شد تا در باشگاه شرکت نفت برنامه اجرا کند و اولین شب اجرای برنامه، رهبر گروه به بهانه غیبت خواننده گروه از فرهاد خواست تا جای خواننده را پر کند.

وسواس شدید فرهاد در ادای کلمات صحیح و آشنایی او با ادبیات ملل، چنان در کار او مؤثر بود که وقتی ترانه‌ای به زبان ایتالیایی، فرانسوی یا انگلیسی اجرا می‌کرد، کمتر کسی باور می‌کرد که زبان مادری این هنرمند فارسی باشد. مدتی بعد فرهاد از گروه جدا گشته و فعالیت انفرادی خود را آغاز کرد و برای اولین بار در سال ۴۲ برای اجرای چند ترانه انگلیسی راهی برنامه تلویزیون «واریته استودیوب» شد و مخاطبان بیشتری یافت.

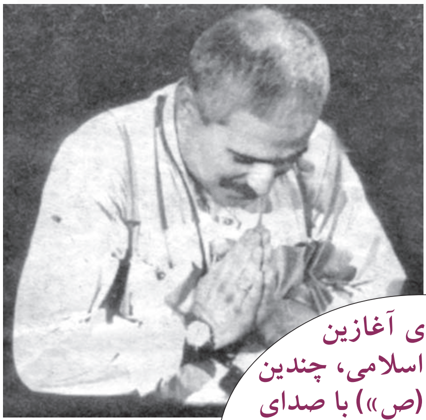

طی سالهای آغازین پیروزی انقلاب اسلامی، چندین بار ترانه «محمد(ص)» با صدای فرهاد مهراد پخش شد و از آن پس، دیگر هیچ‌گاه ایرانیان موفق به شنیدن صدای او و از رادیو و تلویزیون نشدند تا به امسال

اگه یک جو شانس داشتیم

اولین ترانه فارسی فرهاد با نام «اگه یه جو شانس داشتیم» در فیلم «بانوی زیبای من» شنیده شد.

در سال ۱۳۴۸ فرهاد ترانه «مرد تنها» با شعر شهیار قنبری و موسیقی اسفندیار منفردزاده را برای فیلم «رضا موتوری» اجرا کرد. ترانه «مرد تنها» پس از فیلم، در قالب صفحه گرامافون راهی بازار شد و آنچنان طرفدار یافت که فرهاد تبدیل به یک ستاره شد.

او در سال ۵۰ تا ۱۳۵۱ ترانه‌های «جمعه»، «هفته خاکستری»، «آیینه‌ها» را اجرا کرد، چون اعتقاد داشت که باید شعری را بخواند که زبان حال او باشد.

با افزایش حرکتهای انقلابی مردم در دهه پنجاه، ترانه‌های «شبانه ۱»، «خسته»، «سقف»، «گنجشک اشی مشی»، «آوار» و «شبانه ۲» با اشعاری از احمد شاملو و شهیار قنبری و صدای فرهاد منتشر شد.

یک روز پس از انقلاب اسلامی یعنی در ۲۳ بهمن ۱۳۵۷ مرحوم سیاوش کسرایی ترانه جاودانه «وحدت» را به اسفندیار منفردزاده سپرد و در همان روز صدای فرهاد در ستایش آزادی و آزادگی در تلویزیون طنین‌انداز شد.

سالها بعد در سال ۱۳۷۳ پس از ۱۵ سال آلبوم جدید فرهاد با نام «خواب در بیداری» منتشر شد و تبدیل به پرفروش‌ترین شد. در سال ۱۳۷۶ نیز آلبوم «برف» را در آمریکا منتشر کرد و این آلبوم یک سال بعد در ایران منتشر شد.

فرهاد پس از انتشار آلبوم «برف» درصدد تهیه آلبومی با نام «آمین» بود که ترانه‌هایی از کشورها و زبانهای مختلف را در خود جای می‌داد، اما از مهرماه سال ۱۳۷۹ بیماری فرهاد جدی شد، ولی او از حرکت باز نایستاد. آن روزها هیچ چیز جز مرگ نمی‌توانست او را از تهیه آلبوم «آمین» باز دارد که بازداشت....

فرهاد در ۵۹ سالگی در ۹ شهریور ۱۳۸۱ در فرانسه درگذشت و پیکرش در آغوش خاک در آرامگاه Thiais شهر پاریس آرام گرفت.

بولتن خبری

قزوین در استقبال از یک همایش

شهر قزوین در استقبال از همایش بین‌المللی سلطان محمد (نگارگر مکتب تبریز) میزبان برپایی دومین همایش مقدماتی سلطان محمد بود.

بنابر گزارش روابط عمومی فرهنگستان هنر، در این همایش مقدماتی که روز اول اردیبهشت ماه (ساعت ۱۷) در محل کتابخانه امام خمینی(ره) برگزار شد، دکتر محمدمهدی هراتی و دکتر مهرانگیز مظاهری به سخنرانی پرداختند.

علاوه بر دو سخنرانی یادشده، میزگرد علمی این همایش مقدماتی با حضور دکتر نامور مطلق (دبیر فرهنگستان هنر)، دکتر محمد مهدی هراتی، دکتر مهرانگیز مظاهری برپا شد.

گفتنی است، اصل همایش سلطان محمد طی روزهای ۱۹ تا ۲۲ اردیبهشت ماه در شهرهای تهران و تبریز به همت فرهنگستان هنر و با همکاری و مشارکت استانداری و اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی آذربایجان شرقی، کمیسیون ملی یونسکو، بنیاد رودکی و دانشگاه هنر اسلامی تبریز برگزار خواهد شد.

با استقبال کم‌نظیر علاقه‌مندان در دانشگاه هنر اصفهان

همایش مقدماتی سلطان محمد برگزار شد

همایش مقدماتی «سلطان محمد» (نگارگر مکتب تبریز) روز سه‌شنبه ۳۰ فروردین ماه در دانشگاه هنر اصفهان برگزار شد.

در این همایش مقدماتی که به همت فرهنگستان هنر برگزار شد دکتر بهمن نامور مطلق (دبیر فرهنگستان) درباره نحوه شکل‌گیری همایش سلطان محمد، مهندس عبدالمجید شریف‌زاده (دبیر علمی همایش) درباره معراج نگارگری ایران، حبیب‌الله درخشانی درباره مروری بر نگارگری ایران از هرات تا مکتب تبریز و حجت‌الله امانی درباره نقش مذهب بر تغییر رنگ در آثار سلطان محمد نقاش به ایراد سخن پرداختند.

پس از سخنرانی‌های یادشده، میزگردی با حضور عبدالمجید شریف‌زاده، مهرداد احمدیان، حبیب‌الله درخشانی و اصغر جوانی به شکل پرسش و پاسخ درباره «ساختار فضایی در آثار سلطان محمد و مقایسه با نمونه‌های رنسانس» برگزار شد.

برگزاری سه نمایشگاه در نگارخانه آثار

۱ـ نمایشگاه فرناز بهارلو از سوم تا هفتم اردیبهشت ماه ۱۳۸۴ ـ سبک آثار: رنگ روغن و دکوراتیو.

۲ـ نمایشگاه گروهی فاطمه باقرپور، مژگان درایند و تارا آل‌بویه از ۹ (جمعه) تا ۱۴ اردیبهشت ماه ۱۳۸۴ ـ سبک آثار: آبرنگ و رئال.

۳ـ نمایشگاه انفرادی هنرمند پیشکسوت نقاشان معاصر مسعود شیخ از ۷ تا ۲۱ اردیبهشت ماه ۱۳۸۴ ـ سبک آثار: نقاشی برجسته به سبکی جدید.

ساعت برگزاری نمایشگاه: همه روزه از ۴ الی ۸ بعدازظهر.

محل برگزاری نمایشگاه: نگارخانه آثار ـ تهران ـ خیابان انقلاب ـ خیابان فخر رازی، پلاک ۱۳۶. تلفن تماس: ۶۴۰۹۷۵۱

همین امروز یا از موقعیت‌های استرس‌زا دور شوید و یا آنها را حل کنید

گفتگو با استقلالی‌ای که نمی‌خواهد خاطراتش را ورق بزند

زرینچه: در اینجا می‌توانی تملق کنی و رئیس باشی!

زیر نظر: بابک پورعالی

سکوتم از رضایت نیست
دلم اهل شکایت نیست...

چهار ـ پنج ماهی است که هرچه قالیچه فوتبال را تکان می‌دهیم، نامی از جواد زرینچه در آن نمی‌بینیم! مگر می‌شود فوتبال زنده باشد و جواد در آن نباشد؟ نه، هرگز امکان ندارد!... اما انگار در جامعه ما هیچ چیز ناممکن نیست، چون فوتبال نفس می‌کشد، حتی بدون جواد!

نام جواد بخشی از هویت استقلال است و بخشی از خاطرات فراموش نشدنی هواداران این تیم، ولی انگار این هویت رو به نابودی است. درست مثل بناهای تاریخی که خواه و یا ناخواه توسط موریانه زمان خورده می‌شوند و ویران!

با این حال، جواد، جواد است، چه در فوتبال باشد و یا حضور نداشته باشد. جواد جواد است، چه استقلالی‌ها او را بخواهند و چه نخواهند. او بازیکن بااخلاقی بود و هست که همیشه با افتخار نامش در کنار استقلال برده می‌شد و می‌شود.

با هم پای حرفهای این بازیکن جورکشیده و صبور می‌نشینیم. حرفهایی که اصلاً بوی رضایت از زمانه نمی‌دهند!

> **من خیلی راحت می‌توانستم در استقلال بمانم، اما نخواستم مطیع محض اوامر اشخاصی باشم که هیچ سررشته‌ای در فوتبال نداشتند و ندارند!**

◆**جواد زرینچه این روزها، روزگار را چگونه می‌گذراند؟**

◆◆بسیار بد! در این دو، سه سال، هرچه دیدم نامهربانی بود و بس. نامهربانی از هم‌تیمی‌هایی که روزی با هم زندگی می‌کردیم. نامهربانی از مسوولان باشگاهی که جوانی‌ام را در آنجا گذاشتم و نامهربانی از خیلی‌های دیگر. من عمرم را برای فوتبال گذاشتم و حالا هیچ مسوولیتی در آن ندارم!

◆**این وضعیت برایت سخت نیست؟**

◆◆مگر می‌شود سخت نباشد. من بازیکن دهه‌های ۶۰ و ۷۰ استقلال بودم. آن زمان که عشق، حرف اول را می‌زد و خبری از پولهای کلان و میلیونی نبود، من عاشق فوتبال بودم و فوتبال همه زندگی من بود، ولی حالا چه؟! راستش در این چهار ـ پنج ماهی که از صباباتری کنار کشیده‌ام، واقعاً کسل شده‌ام.

◆**چرا نخواستی فوتبالت را در استقلال به پایان برسانی؟**

◆◆راستش را بخواهید خیلی دوست داشتم با پیراهن آبی استقلال از فوتبال خداحافظی کنم، اما آقایان نگذاشتند، من یک استقلالی باقی بمانم. البته من خیلی راحت می‌توانستم در استقلال بمانم، اما نخواستم مطیع محض اوامر اشخاصی باشم که هیچ سررشته‌ای در فوتبال نداشتند و ندارند!

آقای حجازی هم همین‌طور! فکر می‌کنید چرا الان حجازی خانه‌نشین شده است؟ به خاطر اینکه نمی‌خواست تابع بی‌چون و چرا باشد. باور کنید در مملکت ما، اگر تملق کنی و همراه بعضی افراد خاص باشی، می‌توانی به ریاست فدراسیون فوتبال هم دست پیدا کنی، اما اگر ساز مخالف بزنی باید خانه‌نشین بشوی و بیرون گود، فقط به نظاره بنشینی!

◆**و تو ساز مخالف را کوک کرده‌ای؟!**

◆◆نه! من فقط اسیر این جریان منفی شدم. متأسفانه ورزش ما شده دوز و کلک و نقشه کشیدن برای براندازی همدیگر که این اصلاً با روح ورزشکاری سنخیت ندارد.

◆**به عنوان مثال...؟**

◆◆مثلاً وقتی یکی سرمربی یک تیم بزرگ مثل استقلال می‌شود، همه همدوره‌ای‌های خودش را فراموش می‌کند و متأسفانه معرفت را خیلی زود می‌فروشد! تا وقتی این باندبازیها و گروه‌بازیها در فوتبال و علی‌الخصوص باشگاه‌های بزرگ وجود داشته باشد، مطمئن باشید مشکلات حل نخواهد شد و حق به حقدار نخواهد رسید!

◆**جریان خداحافظی‌ات به کجا انجامید؟**

◆◆به ناکجاآباد! ده روز قبل از بازی استقلال و پرسپولیس، حمید استیلی به من زنگ زد و گفت: جواد بیا در بازی دربی که پیش‌رو داریم، از فوتبال خداحافظی کنیم. من هم قبول کردم و رفتیم با شورای شهر و شهرداری صحبت کردیم و حتی موافقت ضمنی مهندس مهرعلیزاده و دادکان را هم جلب کردیم، اما متأسفانه مسوولان استقلال این اجازه را به من ندادند و به من گفتند، حساسیت این بازی اجازه این کار را به ما نمی‌دهد!

حال اگر قضیه در این حد بود به خدا هیچ اعتراضی نداشتم، اما آنها چیزهایی به من گفتند که هر کس دیگری هم جای من بود، دلش می‌شکست! این همه سال در استقلال بازی کردم و مهر استقلالی بودن بر پیشانی من خورده، آن وقت آقایان به من می‌گویند، تو استقلالی نیستی. تو طرفدار کشاورز و صباباتری هستی و...

◆**حال تکلیف این بازی خداحافظی چه می‌شود؟**

◆◆نمی‌دانم! شاید با پیراهن تیم ملی از فوتبال خداحافظی کنم.

◆**دوست داری برای همیشه از فوتبال بروی؟**

◆◆نه! من تا امروز همیشه در کنار فوتبال بوده‌ام و الان که نیستم باور کنید احساس سنگینی می‌کنم. من بچه کاسبی هم نیستم که بگویم از فوتبال می‌روم و به کاسبی‌ام می‌چسبم. من با فوتبال زندگی کرده‌ام و با آن زندگی خواهم کرد.

◆**آیا هنوز هم به استقلال فکر می‌کنی؟**

◆◆راستش را بخواهید این روزها زیاد به استقلال فکر نمی‌کنم! بلکه تمام فکر و ذکر من بازگشت دوباره به فوتبال است، چرا که می‌خواهم در کار مربیگری هم مانند بازیگری‌ام موفق باشم. من می‌خواهم با اطلاعات کامل و جامع به فوتبال برگردم و مطمئن باشید این روزهایی که برایتان می‌گویم، زیاد دور نیست.

◆**در این زمینه فعالیت‌هایی هم داشته‌ای؟**

◆◆قبل از عید در کلاس مربیگری B آسیا شرکت کردم و حالا هم امیدوارم توسط فدراسیون به کلاسهای معتبر مربیگری در کشورهای دیگر اعزام شوم. اواخر اردیبهشت ماه یا اوایل خرداد ماه نیز قصد دارم در کلاس مربیگری A آسیا شرکت کنم.

◆**از اینکه فوتبالیست شدی پشیمان نیستی؟**

◆◆راستش را بخواهید اگر فوتبالیست شدم، به خاطر عشق و علاقه‌ای بود که به فوتبال داشتم، اما باور کنید اگر وضعیت امروز فوتبال در آن زمانها که من فوتبال را به عنوان یک حرفه انتخاب کردم، وجود داشت، اصلاً نمی‌آمدم.

◆ **چرا؟!**

◆◆الان خیلی‌ها ورزش را دستاویز و نردبانی قرار داده‌اند برای پیشرفت مادی‌شان و این بزرگترین درد است! ما ورزش می‌کنیم که «روح» ورزشکاری پیدا کنیم، مرام و معرفت یاد بگیریم، نه صرفاً تجارت کنیم.

◆**در پایان، نمی‌خواهی گپی هم با هوادارانت داشته باشی؟**

◆◆چرا، در این مدتی که از فوتبال دور بودم، خیلی از هواداران فوتبال چه استقلالی و چه پرسپولیسی، خیلی مرا مورد لطف قرار دادند. حتی بسیاری از آنها از این رفتاری که با من شد، ابراز ناراحتی می‌کردند. در اینجا می‌خواهم به همه آنها بگویم که اولاً از محبت شما بسیار ممنونم و دوماً شما اصلاً ناراحت این قضیه نباشید! پرسپولیس و استقلال دو تیم کاملاً مردمی‌اند و هیچ کس نمی‌تواند آنها را خراب کند.

از شما هم بابت این مصاحبه تشکر می‌کنم.

رفتن من از مادرید، دروغ است!

یاسر اشراقی

در ابتدای فصل فلورنتینوپرس انتقادات بسیاری را از بابت خرید مایکل اوون تحمل کرد. رئال هیچ احتیاجی به مهاجم نداشت، اما پس از ناکامی آنها در جذب «پاتریک ویه را» به یکباره نام اوون به زبان آمد و ظرف مدت کوتاهی پیراهن شماره یازده رئال مادرید به همراه فرم قرارداد باشگاه پیش روی او قرار گرفت.

اینک که بیش از ۳۰ هفته از حضور اوون در رئال می‌گذرد، او با زدن یازده گل حساس بهترین گلزن کهکشانی‌ها است و نقش تعیین کننده ای در قرار گرفتن این تیم در رده دوم جدول ایفا کرده است.

این گفتگو را راکل فورنیلس خبرنگار روزنامه آس، با مایکل اوون گلزن موفق مادریدی‌ها ترتیب داده است.

◁گویا لوکزامبورگو پس از دو بازی درخشان شما در برابر الباسه ته و بارسا بالاخره به شما ایمان اورده است و از تو بصورت بازیکن ثابت استفاده می‌کند...

◁◁بحث ایمان داشتن و نداشتن نیست.وقتی در ترکیب باشی و به تو فرصت دهند تو نیز ناچاری از ان بهترین سود را ببری..من نیز بارها این جمله را عنوان کرده ام که مادامی که در ترکیب باشم و به من اعتقاد داشته باشند تمام تلاشم را برای گلزنی و راضی کردن مربی انجام خواهم داد.

◁آینده‌ات را چگونه ارزیابی میکنی؟حدس و تردید های بی شماری در مورد توست...می مانی و مبارزه می کنی و یا رهسپار کشورت می شوی؟

◁◁من هیچگاه از رفتن حرف نزدم.رفتن من از مادرید دروغی بیش نیست.اولین سالیست که در اسپانیا ساکن هستم.همه چیز خوب و عالی است.۱۱ گل زده ام و یکی از بازیکنان موثر تیمم به شمار می‌آیم.

◁اتوئو در اظهار نظری عجیب عنوان کرده است که مادریدها تنها در زمین قدم می‌زدند. ما بیشتر دویدیم اما انها با شانس والایشان پیروز میدان شدند....

◁◁احترام بسیاری برای اتوئو قائلم.بازیکن بزرگیست.گلی که او ان شب به ما زد حاصل توانایی‌های خاص مهاجمی چون اوست.اما با این نظر او به هیچ عنوان موافق نیستم.ما ان شب از جانمان مایه گذاشتیم.از فرط کوفتگی و درد تمام مدت در روز بعد از بازی استراحت کردیم.در ضمن در فوتبال امروزی مگر می توان با راه رفتن به موفقیت رسید!

◁ایا برای گلزنی سحر و جادویی بلدی؟ این را به این خاطر می گویم که امار گلزنی ات واقعا عالی است.کمترین بازی را در مادرید کرده ای اما بیشترین گل را به ثمر رسانده‌ای...

◁◁خنده...! نه! جادو؟ این خیلی خوب است که مربی به مهاجمش اعتقاد داشته باشد.اما چه بهتر که ان مهاجم در راه گلزنی موفق باشد.من سالهاست در سطوح مختلف ملی و باشگاهی گلزنی می کنم.و برایم چندان عجیب نیست که تا به امروز توانستم ۱۳ گل برای مادرید به ثمر برسانم.۷ سال است که در بریتانیا به کمک هم تیمی هایم به یک گلزن بین‌المللی بدل شدم که در این راه هافبک ها و کسانی که پاس می دهند نقش پررنگی خواهند داشت.

◁اتوئو تقریبا در تمام دیدارهای بارسا حاضر بوده است. و ۲۱ گل به ثمر رسانده... آیا گمان نمی کنی که اگر یک بازیکن ثابت مثل او بودی اکنون در صدر جدول گلزنان قرار داشتی؟

◁◁نمی توانم با صراحت بگویم که اگر وضعیتم متفاوت از انچه امروز هستم بود الان بهترین گلزن اسپانیا بودم.اما مطمئنم که بیش از ۱۱ گل بود.نظر خاصی ندارم.فقط امیدوارم بتوانم بیش از گذشته در ترکیب ثابت قرار بگیرم تا بتوانم برای مادرید گل های حساسی بزنم.

◁بکام گفته که دیگر هیچ احساس بدی نسبت به اسپانیا ندارد و به این کشور عادت کرده است... تو چطور؟

◁◁من نیز روز به روز این حسم افزایش می‌یابد.اسپانیا را دوست دارم.البته بکام نیز در این راه کمک من بوده است.زندگی جدید...تجربه ای نو و چالشی جذاب مهمترین عامل برای هجرت من به سرزمین افتاب بوده است. من از مبارزه باکی ندارم.

◁این روزها همه از کاهش فاصله میان مادرید و بارسا می گویند...فکر می‌کنی بتوانید قهرمان لالیگا بشوید؟

◁◁ما باید امیدمان را از دست ندهیم.هر چند قهرمانی ما در این موقعیت کار سختی است.باید تمام دیدارهایمان را پیروز شویم و منتظر لغزش های دوباره اسولگرانا باشیم..

منبع: **AS**

نگاهی به دیدارهای هفته بیست و هفتم لیگ برتر

صدرنشینی ۲۴ ساعته استقلال

خوشبین‌ترین هواداران استقلال هم پس از باخت این تیم به فولاد خوزستان فکر نمی‌کردند دیگر دست تیمشان به صدر جدول برسد، اما ابر و باد و مه و خورشید و فلک برای استقلال بسیج شدند تا حداقل شرایطی را برای صدرنشینی ۲۴ ساعته این تیم در لیگ فراهم کنند!

پس از باخت ناباورانه ذوب آهن به صباباتری و لغو غیرمنتظره دیدار دو تیم فولاد خوزستان و استقلال اهواز، حالا شاگردان امیر قلعه‌نوعی، این فرصت را دارند تا با زدن سه گل به ملوان در بازی فردا (پنج شنبه) حداقل به مدت ۲۴ ساعت و تا قبل از دیدار صباباتری و فولاد، طعم صدرنشینی در چهارمین دوره لیگ برتر را، آنهم برای نخستین بار بچشند، اما بدون شک گل سرسبد بازیهای این هفته، دربی دوم شهر تهران یا به قول جوادخان خیابانی، شهرآورد پرسپولیس و پاس است.

اگر پاس همان پاس لیگ قهرمانان آسیا باشد، کار سرخپوشان برای عبور از آن و رسیدن به صدر جدول دشوار خواهد بود. باید دید پرسپولیسی‌ها از سخت‌ترین مانع سر راهشان چگونه عبور می‌کنند؟!

در انتهای جدول هم، همه نگاهها به پیکان است. اگر آنها این هفته در اصفهان مقابل سپاهان ببازند، دیگر شانسی برای بقا نخواهند داشت و این به معنای انقراض پیکان در سالی است که خط تولید این خودرو هم توسط ایران خودرو متوقف خواهد شد!

برنامه بازیهای هفته بیست و هفتم
پنج شنبه ۸۴/۲/۸
استقلال تهران ـ ملوان بندرانزلی (۱۷ ـ آزادی)
جمعه ۸۴/۲/۹
پاس تهران ـ پرسپولیس تهران (۱۷ ـ آزادی)
سایپا تهران ـ شموشک نوشهر (۱۷ ـ شریعتی)
سپاهان اصفهان ـ پیکان تهران (۱۷ ـ نقش جهان)
پگاه گیلان ـ ابومسلم خراسان (۱۷ ـ عضدی)
استقلال اهواز ـ برق شیراز (۱۷ ـ تختی اهواز)
صبا باتری تهران ـ فولاد خوزستان (۱۷ ـ درخشان)
فجر سپاسی شیراز ـ ذوب آهن اصفهان (۱۷ ـ حافظیه)

بعضی بی گناهان نیز از آسیب رعد و برق در امان نمی مانند

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie@yahoo.com

نشست سه

نگاهی عمیق به چالش‌های فراروبه‌رو

اشاره:

آنچه درپی می‌آید، متن مکتوب یک نشست کنشگر و چالش‌پذیر تلویزیونی است که به اصرار علاقه‌مندان این برنامه، طی ۲ قسمت ارائه حضور می‌گردد تا در آینده نیز اشخاص و گروههای فرهنگی و هنری در صورت تمایل، قادر به بازآفرینی مجدد و اجرای دوباره این «نشست» کارشناسانه باشند. در ضمن تمام حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به «تهیه‌کننده» محترم به اضافه سایر عوامل از جمله تصویربردار و نورپرداز و طراح همیشه در صحنه و گریمور این برنامه می‌باشد.

OO

سکانس ۱، داخلی، روز روشن، استودیو

[دیسی پر از میوه بر روی میز و شروع برنامه با یک تصویر کلوزآپ از حضور مغتنم میوه‌های موردنظر]

مجری [رو به بینندگان، جدی و سنگین و متین و مؤدب]: با سلام و دیگر هیچ؛ که این برنامه، جدی‌تر از این احوالپرسی‌هاست. درعین حال، سلام بر شمایان - شما بینندگان فهیم و فرهیخته - که اهل تحلیل‌اید و از قبیله پرسش و تعلیل.

«نگاه عمیق» عنوان مجموعه برنامه‌ای است که از این بعد با نگاهی دقیق و موشکافانه درپی کشف و ضبط «چرایی‌ها» و «چگونگی‌ها» و به چالش کشاندن آنها در یک فضای سرشار از منطق گفتگوست. ما در این برنامه که در نوع خود، کار و ابتکاری نو و بدیع به‌شمار می‌رود، سعی بر آن خواهیم داشت تا در کنار همدیگر - رودررو و چشم تو چشم - به مصاف ابتلایات روز جامعه و مسائل مختلف موجود برویم و با نگاهی از سر موشکافی به کالبدشکافی علل و عوامل ایجادگر پاره‌ای از معضلات اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی، هنری و... (ظاهراً از اتاق فرمان دارند اشاره می‌کنند که همین تعداد کافی است!) بپردازیم و در این راستا با حضور تنی چند از کارشناسان زبده و خبره کار، به سرفصل جدیدی از نوع گفتمان روزآمد و علمی و تحقیقی دست پیدا کنیم که طی آن، از زوایای مختلف به بازنگری ابژکیتوانه و سوبژکیتوانه در حوزه مسائل مربوط به معضلات اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی، هنری و... (ظاهراً مجدداً دارند از اتاق فرمان اشاره می‌کنند که همین چندتا کفایت می‌کند!) خواهیم پرداخت.

در هر مجال از این مقال، یک موضوع مشخص را دستمایه بحث و فحص خویش قرار خواهیم داد. با این امید که بتوانیم با این برنامه، گامی درازناک و محکم در مسیر حل یا منحل کردن برخی از پاره‌ای کاستی‌ها و نواقص در ارتباط با معدودی مشکلات اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی، هنری و... (گویا از اتاق فرمان دارند مجدداً اشاره می‌کنند!) برداریم. پس با ما باشید و از مقابل گیرنده‌های خود تکان نخورید. هر لحظه احتمال روشن شدن مسأله‌ای هست.

در مسائل دقیق باید شد
موشکاف و رقیق باید شد
زیر هر کاسه چون که نیم کاسه است
یک «نگاه عمیق» باید شد

[پخش یک آهنگ پرضرب و ریتمیک که هیجانات هر انسان زیر خط فقری را درجا تحریک کند]

سکانس ۲، داخلی، روز روشن، دهان مجری

مجری برنامه [با تبسم و حالتی عمیق از تفکر]: و اما در اولین برنامه «نگاه عمیق»، نگاهی همه‌جانبه خواهیم داشت به موضوع «گرانی میوه» که از اواخر سال گذشته شهره بازار شده است. در این برنامه در خدمت دو تن از کار و بارشناسان آشنا به مسائل و مبانی ساختاری مرتبط با میوه و میدان تره‌بار می‌باشیم که در این حوزه برای خود صاحبنظر می‌باشند.

کارشناس اول برنامه، جناب آقای دکتر گرهگشا هستند که دارای تحصیلات کلاسیک در رشته «میوه‌لوژی» و تحقیقات و تتبعات متعددی در این زمینه دارند، که به تعدادی از آنها پس از اتمام این برنامه اشاره خواهد شد.

دیگر کارشناس محترم برنامه نیز جناب استاد دکتر راهگشا می‌باشند که در رشته «آبمیوه‌شناسی» دارای مدرک PHD از دانشگاه هاوایی، نرسیده به میدان آکسفورد، بوده و من حیث المجموع از اطلاعات جامعی راجع به نحوه تعامل میان بازار و خود میوه از لحظه رسیدن بر روی درخت تا زمان رسیدن به دست و دهان مشتری برخوردارند.

مجری [با یک چرخش ناگهانی و ناغافل به سمت کارشناس. دقت شود که صندلی چرخدار سالم باشد]: خیلی خوش آمدید. صفا آوردید. به فرموده شاعر:

وه چه خوب آمدی، صفا کردیم
چه عجب شد که یاد ما کردی

می‌بخشید... از اتاق فرمان یک چیزی توی گوش من گفتند که ناگزیر به تکرار قرائت شعر بالا هستم.

وه چه خوب آمدی، صفا کردیم
چه عجب شد که یاد ما کردی

اگر موافق باشید، بحث را بدون حاشیه‌روی، این‌گونه آغاز می‌کنیم که اصلاً چرا میوه گران شده است؟ و اصولاً باقالی به چندمن؟... [رو می‌کند به کارشناس اول] ... جناب گرهگشا، شما بفرمایید.

دکتر گرهگشا (کارشناس اول): به مورد جالبی اشاره کردید. گرانی میوه را به نظر من باید از بالا نگاه بکنیم... [دوربین در این هنگام از بالای سقف، روی فضای باز استودیو و میز میوه وسط نشست زوم می‌کند] ... بله، همین‌طور که ملاحظه می‌فرمایید، موضوع خیلی روشن است. از عزیزان نورپرداز خواهش می‌کنم مرا در روشنتر کردن موضوع مورد بحث، از دل و جان یاری بفرمایند. جای دوری نمی‌رود.

[در اینجا، یکی دوتا پروژکتور بیشتر روشن می‌شود و سطح میوه‌های روی میز را به همراه اطراف آن روشنتر می‌نماید]

... بله، موضوع از این که هست، روشنتر نمی‌شود. این میوه، همان‌طور که خود شما و بینندگان محترم بالعینه مشاهده می‌کنید، از هر نظر بسیار جذاب، خوش رنگ و بو و اصطلاحاً دارای «کاریزما»ی بالا می‌باشد. یک همچین متاعی به‌طور قطع، مشتری زیاد پاش خوابیده یا دراز کشیده است. در اینجور مواقع معمولاً وقتی که تقاضا زیاد می‌شود، عُرضه... ببخشید، عَرضه کم می‌گردد. این را فقط بنده عرض نمی‌کنم، اکثر اقتصاددانان و آشنایان به مباحث اقتصادی جهان از آن به عنوان یک قاعده فراشمول اقتصادی با ضریب تأثیرگذاری بالا نام می‌برند.

قاعدتاً در این‌جور مواقع اصطلاحاً باید رودست زد. یعنی چه؟ یعنی اینکه باید دست واسطه و دلال را توی پوست گردو گذاشت. یعنی چه؟ یعنی اینکه باید او را در مقابل یک کار انجام شده قرار داد. یعنی چه؟ یعنی اینکه...

مجری [رو به کارشناس]: ببخشید صحبت شما را قطع می‌کنم؛ ولی از اتاق فرمان دارند اشاره می‌کنند که بالاخره یعنی چه؟!...

دکتر گرهگشا: بله، به نکته خوبی اشاره کردید. واقعاً یعنی چه؟

به قول جناب مولانا:

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌ای، یعنی چه؟...

[اگر در این موقعیت حساس عاطفی، یک گروه نوازنده نیز جناب استاد را همراهی کنند، بحث دلنشین‌تر خواهد شد]

... منظور بنده از این همه «یعنی چه» گفتن‌ها این بود که در مقام مقابله با این مشکل (یعنی همین گرانی میوه عزیز)، هرجور شده، باید تقاضا را کم کرد. فلذا تقاضای عاجزانه بنده این است که مردم عزیز ما یک چند مدتی را بی‌میوه زندگی کنند. در عوض می‌توانند آبمیوه ابتیاع نمایند و هرطور دوست دارند میل کنند. این موضوع البته در حوزه تخصصی آقای «دکتر راهگشا» است که در زمینه آبمیوه‌شناسی کلاسیک و مدرن، با متد و مبانی تئوریک آن آشنایند.

مجری [کماکان با حالتی از تبسم و شکرخند]: خب، حالا اگر موافق باشید، ببینیم نظر خود مردم به عنوان خریداران اصلی میوه از چه قرار می‌باشد؟ همکاران دلسوز و زحمتکش ما گزارش خوبی را در این راستا تهیه کردند که با هم می‌بینیم و کیفش را می‌بریم.

سکانس ۳، خارجی، شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حائل...

گزارشگر [کوتاه، مختصر و مفید]: راجع به اوضاع بحرانی میوه چه نظری دارید و اصولاً این مشکل را چگونه می‌بینید؟

گزارش شونده [دقت کنید موهای پشت سرش بلند نباشد و آن را نبافته باشد. البته در صورت مرد بودن!]: من نظر خوبی دارم. میوه‌ها خیلی متنوع شده بحمدلله. مثل قدیم ندیم نیست که نه کیوی می‌دانستیم چی هست و نه آناناس را از نزدیک لمس کرده بودیم. درحالی که امروز به برکت شما حتی روی گاری هم آناناس می‌فروشند.

خود بنده همین دیروز یک فروشنده دوره‌گرد را از نزدیک مشاهده کردم که داد می‌زد: ایهاالناس... آناناس! اصلاً چرا جای دوری برویم؟ همین خیار... [در اینجا گزارش شونده یک عدد خیار از داخل جیبش درمی‌آورد و نشان گزارشگر می‌دهد]... سابق بر این فقط نوع بوته‌ای‌اش بود، اما الان سالهاست که نوع درختی‌اش هم آمده و این البته به لطف سیاست تکثرگرایی باغداران عزیز ما در عرصه تولید و تکثر انواع مختلف و متلون میوه برای سلایق گوناگون و در سایزهای متفاوت می‌باشد، که من جا دارد همینجا از تمام مسوولان مربوطه در این زمینه تشکر و قدردانی کنم که می‌کنم.

... ادامه این نشست در هفته آینده

طنز برعکس

«لاریجانی نامزد نهایی اصولگرایان شد.»

جراید

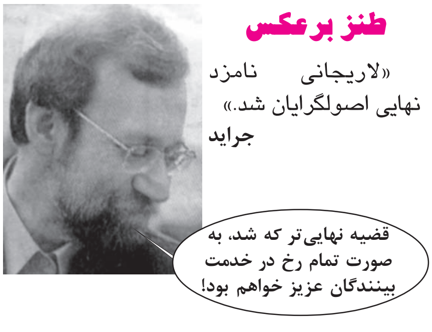
قضیه نهایی‌تر که شد، به صورت تمام رخ در خدمت بینندگان عزیز خواهم بود!

استیل خوشایند

بصورت جداگانه به فروش می رسد

هندز فری مدل HF-3
مخصوص استفاده در اتومبیل

نوکیا
ارتباط مردمی

احساس استفاده از فلزات اصل خوشایند است. حال اگر شما در داخل بدنه استیل ضد زنگ تلفن مدل ۶۱۷۰ نوکیا، یک دوربین، پیغام رسان صوتی و تصویری MMS و تقویم قابل تنظیم نیز داشته باشید، این احساس خوشایندتر خواهد بود.

www.nokiamena.com

NOKIA
6170

بقیه از صفحه ۱۱

دختران ابرو شمشیری

که رسالت و وظیفه ما اینه که به این بچه‌ها کمک کنیم. من فهمیدم باید فریادهای جوونی رو که داره به این روز میفته، بشنویم. باید گوش‌هامونو باز کنیم. باید ببینیم مشکل از کجا ناشی می‌شه.

گنجشکان بی پناه

پرسیدم: به نظر شما مشکل از کجا ناشی می‌شه؟

گفت: مشکل از خانواده‌هایی شروع می‌شه که خودشون مشکلات نابه‌هنجار دارن. اقتصاد خانواده مؤثره. پدر از صبح می‌ره و تا شب کار می‌کنه. شب هم خسته و کوفته میاد خونه و حوصله نداره با بچه‌هاش رابطه ایجاد کنه. از اون طرف مادر خانواده سعی می‌کنه این کمبود رو پر کنه بنابراین از نقش مادری خودش دور می‌شه. این موضوع باعث می‌شه بچه‌ها به گنجیشک بی‌پناه تبدیل بشن. این بچه که نتونسته به پدر و مادر تکیه کنه، وارد مدرسه می‌شه. در مدرسه، با مقررات سختی روبه‌رو می‌شه که توی خونه بهش آموزش داده نشده و حالا از اون بدش میاد. چه لزومی داره که بچه کلاس اول دبستان که حجاب بهش واجب نیست، مقنعه سرش کنه؟ من خودم بچه‌هایی رو دیدم که توی سرویس، مقنعه‌هاشونو پرت می‌کردن. اگه پدر و مادرها توی خونه‌شون به بچه‌هاشون آموزش‌های مذهبی و تربیتی نداده باشن، وقتی که میان مدرسه از مدیر و مربی و معلم‌شون بدشون میاد. اونا این گره‌ها رو از دبستان به راهنمایی، و از اونجا به دبیرستان می‌برن. کم‌کم ما براشون حالت مترسک پیدا می‌کنیم. جلو ما خودشونو پنهان می‌کنن و همین که از مدرسه رفتن بیرون، خودِ اصلی‌شونو آشکار می‌کنن.

پرسیدمَ: اون وقت چی می‌شه؟ گفت: بچه‌ها از محیط خونه و مدرسه دوری می‌کنن و وارد جاهایی می‌شن که مناسب نیست و کسی دوست نداره بچه‌ش اون جور جاها بره. شاید حالا درصد این جور دخترها کم باشه ولی خوبه بدونیم که بچه‌ها دارن به اون طرف سوق داده می‌شن. وظیفه ما ایجاب می‌کنه که بچه‌ها رو بشناسیم، مشکلات‌شونو درک کنیم، و ببینیم در مدتی که وارد دبیرستان می‌شن و با ما هستن، براشون چکار باید بکنیم. تعداد دانش آموزها سال به سال بیشتر می‌شه، تعداد افراد متخصص هم کمتر می‌شه. ضمن این که مربی‌ها هم مشکلات خودشونو دارن. از اوضاع اقتصادی گرفته تا مسائل اجتماعی و خانوادگی.

یَک بام و چند هوا

گفتم: چرا فکر می‌کنیم که درست شدن یا خراب شدن حال و روز بچه‌ها، فقط و فقط به عهده مدرسه‌هاست؟ چرا فکر نمی‌کنیم که خانواده و جامعه و فرهنگ‌های صوتی تصویری وارداتی و تقلیدی هم مقصرند؟

خانم شادالویی گفت: درسته. خانواده و تلویزیون و مطبوعات و سینما و ماهواره و اینترنت هم خیلی مقصرن چون دانش آموز، اینجور کارها رو از مدرسه یاد نگرفته. توی هیچ مدرسه‌ای نه ماهواره هست، نه کافی شاپ و نه فیلم‌های مخرب. بچه‌ها اینا رو بیرون از مدرسه یاد می‌گیرن ولی باید اعتراف کنیم که ما هم مقصریم. ما نتونستیم این جریان‌ها رو به سود بچه‌ها هدایت کنیم.

پرسیدم: اگه با دختری روبه‌رو بشین که ابروهاشو برداشته، برخوردتون چطوریه؟ گفت: اول از کنارش رد می‌شم و به پشتش دست می‌زنم و حالش رو می‌پرسم. باز دوباره هر وقت دیدمش، باهاش مهربونی می‌کنم. بعد موضوع رو به یه مربی باتجربه می‌سپارم تا باهاش حرف بزنه. ما سعی می‌کنیم با خانواده‌شون هم حرف بزنیم ولی متأسفانه مادرهایی هستند که به مسائل اعتقادی هیچ اهمیتی نمیدن. بچه‌ها با تناقض دیدگاه‌ها روبه‌رو شدن. توی مدرسه یه چیز می شنون، توی خونه یه چیز می‌شنون، صدا و سیما یه چیز دیگه میگه، سینما یه چیز دیگه نشون میده، ماهواره حرف دیگه‌ای می‌زنه و خلاصه بچه‌ها میان این همه تناقض سرگردان می‌شن. نمی‌دونن کدومش درسته درنتیجه به سمتی کشیده می‌شه که آسون‌تره.

گفتم: خانم شادالویی، من با دختری روبه‌رو شدم که می‌گفت اگه سیبیل‌هامو نزنم، مثل پسرها می‌شم.

گفت: درسته. اینا مشکل غدد دارن. وقتی که خودشونو توی آینه می‌بینن، از دیدن اون صورت پر مو دچار افسردگی می‌شن. غصه می‌خورن. وقتی که می‌بینن صورت‌شون داره مردانه می‌شه، حال بدی بهشون دست میده. خب این راه حل داره. دیگه توی آموزش و پرورش، دوره تنبیه‌های سخت گذشته.

پرسیدم: امروز قانون آموزش و پرورش، درباره دختری که ابروهاشو برداشته، چی میگه؟

کمی جابه‌جا شد و گفت: قانون میگه اول چند روز اخراج کنیم به عنوان رعایت نکردن قوانین مدرسه. ولی این اخراج، چاره گشا نیست. باید آگاهی بدیم. ما باید در مواقع مختلف، افراد متخصص رو به مدرسه بیاریم و دانش آموز رو به وظایفش آگاه کنیم. ما می‌تونیم دانش آموز مشکل‌دار رو از دختری که بی‌مسأله‌تره، جدا کنیم و برای گروه اول برنامه‌های مخصوصی طراحی کنیم. باید خانواده‌شو دعوت کنیم و ازش بخوایم دانش آموز رو ببرن دکتر. اگه مشکل غدد داشته باشه، حل می‌شه. اگه مشکل رفتاری داشته باشه، با روان‌کاوها و مشاورهای مجرب، حتماً خوب می‌شه. اگه اخراج کنیم، معلوم نیست دانش آموز ما از کجا سر درمیاره. اگه اونو از دامن خودمون طرد کنیم، براش راه‌های فرار رو هموار کردیم. اخراج، راهش نیست. باید باهاشون دوست بشیم. باید دوست‌شون داشته باشیم. درک‌شون کنیم.

اول باید مادری موفق باشیم

پرسیدم: نظر شما درباره تأسیس مدرسه‌های مخصوص این جور بچه‌ها چیه؟ خانم شادالویی گفت: مخالفم. چرا که باعث می‌شه خیلی‌ها بگن ما هم می‌خوایم بریم مدرسه مخصوص. نه! راهش این نیست. ما باید مدرسه‌های خودمونو جذاب کنیم. باید ظاهر و رفتار خودمونو جذاب کنیم. ما باید روش‌مونو تغییر بدیم تا بتونیم بچه‌ها رو جذب کنیم.

از او پرسیدم خودش دختر دارد؟ گفت: دخترم پیش دانشگاهی می‌خونه. با هم خیلی دوستیم. دانش آموز خانم صدر عاملیه. پرسیدم: طوری آموزش دیده که وقتی که رفت دانشگاه، با دیدن چهار تا پسر دست پاچه نشه؟ با اطمینان گفت: دقیقاً! می‌دونید چیه؟ من فکر می‌کنم چون خودم اینجا برای دخترها خالصانه زحمت کشیدم، خدا هم درباره دختر خودم، به من لطف کرده. من با این باور، قدم جلو گذاشتم و دخترم رو همه جا بردم. همه محیطها و آدم‌ها رو نشونش دادم. توی مدرسه هم چیزهای خوبی یادش دادن. اعتماد به‌نفس بالا، عزت نفس بالا، اصلاً به کسی اجازه نمیده به حریمش وارد بشه.

گفتم: دخترها و هر کسی باید هدف داشته باشه تا با انگیزه قوی دنبال راهش بره. گفت:

توی هیچ مدرسه‌ای نه ماهواره هست، نه کافی شاپ و نه فیلم‌های مخرب. بچه‌ها اینا رو بیرون از مدرسه یاد می‌گیرن ولی باید اعتراف کنیم که ما هم مقصریم.

خانم شادالویی -
مدیر دبیرستان

درسته. الان چند ساله که دخترم میگه می‌خوام صنعتی شریف قبول بشم و برق بخونم.

درسته... برنامه و هدف داشتن، باعث می‌شه راه آدم کج و کوله نشه.

پرسیدم: شما مدرسه‌تونو چطور برای بچه‌ها جذاب کردین؟ گفت: نوازنده و هنرپیشه دعوت می‌کنیم، براشون برنامه‌های تفریحی میذاریم، دوست‌شون داریم، و بهشون اعتماد می‌کنیم. ما اول باید مادر خوبی باشیم تا بتونیم توی مدرسه هم موفق باشیم.

نپرسیم چرا

گفتم شیوه شمارو می‌پسندم. من مدرسه‌های دخترانه زیادی دیدم. مدیرهایی دیدم که با روش خوبی که داشتن، ایمان بچه‌هارو محکم کردن. مدیرهایی هم دیدم که با سخت‌گیری‌های افراطی، بچه‌های معصوم رو به باورهای مذهبی بدبین کردن.

آهی کشید و گفت: متأسفانه منم دیدم. من مدیری رو دیدم که به دلیل سخت‌گیری‌هایی که روی حجاب داشت، باعث شد فلان دختر از اسم چادر و تیپ چادر متنفربشود. من دانش آموزی می‌شناسم که خودش و خانودە‌ش مذهبی هستن و چادر سرش می‌کنه ولی از اسم چادر متنفره. چرا؟ ما کردیم. پس دیگه نپرسیم چرا.

موبایل خانم شادالویی زنگ زد. منتظرش بودند و باید می‌رفت. از او تشکر کردم و گفتم: می‌خواستم با مدیر مدرسه‌ای که همین نزدیکی‌هاست، حرف بزنم ولی قبول نکرد. می‌خواستم عکس یکی از دخترهای مدرسه‌شو که اخراج شده، نشونش بدم. می‌خواستم چیزها بپرسم ولی نشد و اومدم پیش شما.

سکوت کرد و چیزی نگفت. مدیر آن مدرسه را می‌شناخت و صلاح ندید چیزی بگوید. من هم صلاح ندیدم و خداحافظی کردم و به منطقه شش رفتم یعنی به مدرسه لاله‌های انقلاب تا با مدیری که در زمینه علوم فقهی و حوزوی هم متخصص

است، حرف بزنم و کمان ابروی دختران را بررسی کنیم. **خانم آزمون** مرا با روی باز پذیرفت و پس از شنیدن سؤالم گفت:

بسم الله الرحمن الرحیم. من فکر می‌کنم اگه یه مادر از دوران جنینی فرزندش رو ارزشی تربیت کنه، و با ارزش‌های معنوی بچه‌ش رو تغذیه کنه، مسلماً وقتی که دخترش به سن تکلیف می‌رسه به خودش اجازه نمیده به ابروهاش دست بزنه. من نمیگم آرایش بده. نه. اتفاقاً مستحبه که زن خودش رو برای همسرش آرایش کنه. هر چیزی جایی داره. دختر باید بدونه جایگاهش توی مدرسه چیه. ابرو برداشتن برای یه دختر دبیرستانی خیلی زوده. من با توجه به این که دخترهای متعددی دارم و الان بیست و پنجمین سال کارمه، فکر می‌کنم دخترهایی که زودتر از موقع، ابرو برمی‌دارن، دخترهایی هستن که خلأ روحی دارن. یه پسر رو در نظر بگیرین... وقتی که اولین نخ سیگار رو به دست می‌گیره، این اولین گام به طرف انحرافه. برای دختر هم اگه نابجا به ابروهاش دست بزنه، همین طوره. یعنی این اولین قدم انحرافه.

گفتم: مثال شما جالب بود: تشابه سیگاری شدن و ابرو برداشتن. ببینید... می‌خوام بگم حالا کم‌کم داریم می‌بینیم که دخترها هم سیگار می‌کشن، هم ابرو برمی‌دارن. من با دختری مصاحبه کردم که کلاس سوم دبیرستان بوده. اونو اخراج کردن و حالا عکسش هم هست، نشون‌تون میدم تا ببینید کسانی که می‌خواستن جلو ابرو برداشتن اونو بگیرن، باعث شدن صد پله هم جلوتر بره.

والدین را اخراج کنید نه بچه‌ها را

خانم آزمون کمی جابه‌جا شد و گفت: من دختر شما رو می‌شناسم. چرا دخترتون این طور نشده؟ دختر دیگه‌ای رو هم می‌شناسم که دائم به ابروهاش دست می‌بره. مادرش کیه؟ حسابی اهل آرایش و بدحجابیه. خب این دختر رو اون جوری تربیت کردن و خانواده‌ش مقصره. این بچه‌ها هیچ گناهی ندارن. پدر و مادرشون تقصیر کارن.

گفتم: پس چرا بچه‌ها رو اخراج می‌کنن؟ چرا نمی‌رن و پدر و مادرشونو اخراج نمی‌کنن؟ گفت: دست ما که به پدر و مادرها نمی‌رسه. اصلاً حتی یه بار هم دوست ندارن بیان مدرسه و حال و روز دخترشونو بپرسن. اصلاحِ کردن بچه‌های مشکل‌دار، به این سادگی‌ها نیست. وقتی که بچه میاد مدرسه، زیر بنای شخصیتی و فکریش شکل گرفته. باید از اول، روی بچه‌ها کار شده باشه. شما هیچ می‌دونین که تلویزیون چه تأثیر بدی روی بچه‌ها گذاشته؟ در حالی که امام رضوان الله تعالی فرموده بودن که تلویزیون باید دانشگاه باشه. آیا اینه همون دانشگاهی که ایشون می‌خواستن؟ من خیلی دلم می‌خواد این سخن من عنوان بشه: چرا جاذبه‌های هنری رو به جای این که روی افراد و هنرپیشه‌ها متمرکز کنیم، روی سناریو متمرکز نکنیم؟ از طرفی این فیلم‌های خارجی که فقط دزدی و جنایت و کتک کاری دارن، به چه درد منِ ایرانی می‌خوره؟

گفتم: پدر و مادر و تبلیغات و تلویزیون و رسانه‌ها و.... مقصرن. آیا بچه‌ها هم مقصرن؟ گفت: هفتاد درصد از این مشکلات به دیگران برمی‌گرده نه به بچه‌ها. ببینید... **ماهواره و اینترنت و موبایل** خیلی چیز خوبیه ولی اگه فرهنگ استفاده‌شو بلد نباشیم، زیان بار می‌شه.

گفتم: آیا بهتر نبود اینترنت و ماهواره به شکل کنترل شده آزاد می‌شد؟ چون میگن **الانسانُ حریص ما مُنِع** آدمیزاد به چیزی که منع‌اش کنند، حریص می‌شود.

مجری گیسو کمند

گفت: خیلی خوبه.... اگه دولت سایت‌های خوب رو در اختیار مردم بذاره، خیلی خوبه. ولی اگه آزادی مطلق بده، خیلی بد می‌شه. مگه آمریکا و اروپا درباره ماهواره و اینترنت آزادی مطلق ندارن؟ آیا قتل و فحشا و جنایت‌شون کم شده؟ من معتقدم دولت باید بیاد و پاکسازی کنه. از همین تلویزیون هم شروع کنه. وقتی که یه پسری رو که ابروهاشو برداشته، میارن و مجری می‌کنن، دیگه چه انتظاری از جوونا داشته باشیم؟ آیا امام این دانشگاه رو خواسته بودن؟ ببینید.... بچه‌ها تقصیر ندارن. بچه‌ها معلولن. ما باید دنبال علت‌ها باشیم نه دنبال معلول‌ها. ببینید... خیلی‌ها به من میگن می‌خوان مانتو بخرن ولی مناسب شخصیت خودشون چیزی پیدا نمی‌کنن.

امام رضوان الله تعالی فرموده بودن که تلویزیون باید دانشگاه باشه. آیا اینه همون دانشگاهی که ایشون می‌خواستن؟

خانم آزمون -
مدیر دبیرستان

چرا همه مانتوها باید تنگ و نازک باشه؟ چرا نظارت نیست؟ دولت مخصوصاً روی پوشش نظارت نداره. لابد با خودشون میگن اگه زیاد فشار بیاریم، اون طرفی می‌شن. هر چیزی روی اعتداله... نه اون فشارهای اول انقلاب، نه این بی‌بند و باری‌های الان. توی خیابون پر از کسانیه که ما می‌دونیم زن و شوهر نیستن و زیر بغل همدیگه رو گرفتن. منم اونا رو می‌بینم ولی دیگه چیزی بهشون نمیگم چون به یه گل بهار نمی‌شه. اصلاً انگار این کارها قانونی شده و قانون ازش حمایت می‌کنه که خودشون این جور احساس راحتی می‌کنن.

پرسیدم: خانم آزمون تحصیلات شما چیه؟ گفت: من تحصیلات حوزه‌ای دارم در حد اجتهاد. ۲۵ ساله که مدیرم. لیسانس حقوق اسلامی هم دارم.

گفتم: خب... شما در حد اجتهاد درس آگاهی دارین، لیسانس حقوق اسلامی هم هستین. اگه دختری که عکسش رو نشون‌تون دادم، دانش آموز شما بود، چکارش می‌کردین؟ میترا رو به خاطر ابروهاش اخراج کردن، حالا کنار چشمش هم کریستال می‌چسبونه. گفت: ما نباید اهل تساهل و اغماض باشیم. همین کارها رو کردیم که جامعه ما این جور شده. باید با کار زشت، برخورد بشه.

همه ما مقصریم

گفتم: من گمان می‌کنم معلم‌ها و مدیری که در دوره دبستان با میترا بودن، باید یه خورده اونو می‌ساختن، بعد نوبت پرورش شخصیت اون در دوره راهنمایی بوده تا وقتی که به دبیرستان می‌رسه، مشکلات غیر قابل حل و حاد و آتشین نداشته باشه. گفت: خب همه ما مقصریم.

گفتم: حالا این دختر و دخترهایی مثل اون، به‌جای این که سر جای خودشون باشن، یعنی مدرسه‌ای که می‌تونه خیلی عزیز باشه، توی خیابونا و کافی‌شاپ‌ها هستن. من دلم می‌سوزه و برای نوجوان‌های نسل بعد نگرانم.

خانم آزمون گفت: درسته... ما همه‌مون مقصریم. کُلُکُم راعٍ وَ کُلُکُم مسؤل عَن الرعیته یعنی همین. یعنی فرقی نمی‌کنه. اگه یه بچه‌ای آلوده بشه، این یه میکروبه که توی جامعه انتشار پیدا می‌کنه. بچه شما که یه دختر معصوم و پاکه در معرض خطر قرار می‌گیره. جوان منم که معصوم و پاکه در معرض خطر قرار می‌گیره. ما باید این آلودگی رو دور کنیم تا بقیه سالم بمونن.

پرسیدم: نظر شما درباره مدرسه مخصوص این جور بچه‌ها چیه؟ گفت: موافقم. من خودم همین نظر رو دارم و بارها در منطقه عنوان کردم. بچه‌هایی هستن که نمی‌گیم بزهکارن ولی زمینه‌های بزهکاری دارن. قانون شکن هستن. دوست دارن یله باشن. اینا رو ببرن اونجا و بهترین متخصص‌ها و بهترین مدیرها و معلم‌ها رو با بهترین امکانات دراختیارشون بذارن. (با خودم گفتم چه بهشتی می‌شود! همه دانش آموزها و معلم‌ها و مدیرها دلشان خواهد خواست آنجا بروند.) این بچه‌ها اگه اینجا باشن سد راه بقیه می‌شن و چیزی هم عاید خودشون نمی‌شه. باید ببرن‌شون اونجا تا با شیوه مخصوص خودشون تربیت بشن.

خانم آزمون کارهای زیادی داشت و از این که وقتش را به من داده بود، تشکر کردم و بیرون آمدم. در خیابان لارستان بالا رفتم و با خودم فکر کردم. به یاد جوابی افتادم که به میترا داده بودم. آن را با خودم مرور کردم: میترا جان، اتفاقاً یسنا با تو هم سنه ولی اون‌قدر که به درس و هدف و این جور چیزا اهمیت میده، به آرایش و مد اهمیت نمیده. بهش توجه می‌کنه ولی براش اصل نیست. یادمه خیلی سال پیش، به صورت خودش و عروسکش کلی رژ مالیده بود. منم باهاش مشغول بازی شدم. بعداً این بازی رو به شکل نقاشی ادامه دادیم. کم‌کم، همراه با بازی، فهمید آرایش یعنی چه. و زودترش فهمیده بود ارزش و شخصیت و آینده نگری یعنی چه. و حالا مگه کسی برایش لوازم آرایشِ سوغاتی بیاره وگرنه گمان نمی‌کنم خودش بجز کرِم ضد آفتاب، چیز دیگه‌ای بخره.

من تکذیب می‌کنم

هفته گذشته گزارشی درباره «پسران گیسو کمند» به همراه چند عکس در مجله به چاپ رسید. یکی از آن عکسها مربوط به من بود و در جایی از گزارش آمده بود که من گفته‌ام «اگر موهایم بلند نباشد کارم را از دست می‌دهم»، لازم است به اطلاع خوانندگان محترم برسانم که احتمالاً نویسنده گزارش بنده را با شخص دیگری اشتباه گرفته است چرا که به هیچوجه اصلاً من چنین حرفی نزده‌ام و اصولاً اعتقادی به تظاهر هم ندارم و خودم هم معتقدم که بهتر است جوانها سر و وضعی مرتب داشته باشند. ضمن اینکه صاحبکار من اتفاقاً همیشه اصرار دارد که کارمندانش سر و وضعی مرتب و ساده داشته و مراقب شخصیت و رفتار خود نیز باشند.

سرویس گزارش مجله اطلاعات هفتگی نیز به سهم خود ضمن اظهار تأسف به خاطر بروز این اشتباه ناخواسته (هرچند که آقای گلیاری نویسنده گزارش تأکید تمام داشته‌اند که گزارش خلاف نداده‌اند.) برای ایشان و همه جوانان شایسته کشور توفیق مسئلت می‌نماید.

خانه جای مهر و محبت و انس و الفت است ● ولتر

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

در این روزهای پرتلاطم اما قشنگ زندگی به شما توصیه می‌کنم که امیدوار به زندگی باشید و هدفتان را مشخص کنید تا بتوانید راهها، کارها و مسائل را برای رسیدن به آنها هموار نمایید و بدانید که موفق خواهید شد. البته می‌دانم که تغییر و تحول اساسی در زندگیتان ایجاد شده که مسوولیت سنگینی را بر دوش شما نهاده، پس با فکر و تأمل پیش بروید تا مرتکب خطایی نشوید. این درحالی است که شما جهت سلامتی نیز احتیاج به مراقبت خاصی دارید و امیدوارم این موضوع را جدی بگیرید.

اردیبهشت

اگر در هفته دوم اردیبهشت ماه متولد شده‌اید، تولدتان مبارک باشد.

روزهای شلوغ و خسته‌کننده‌ای را پشت سر گذاشته‌اید و در این چند روزه نیز مسوولیت جدیدی به عهده شما می‌باشد که امیدوارم آن را هم به بهترین نحو انجام دهید البته به خوبی مشخص است که کارهای زیاد گذشته فشار خاصی به شما وارد کرده و روی سیستم عصبی‌تان اثر منفی گذاشته است که من امیدوارم با یک برنامه دقیق استراحت کافی بتوانید آن را برطرف نمایید و با آغوش باز به استقبال بهار و طبیعت بروید. در مورد مشکل پیش آمده هم اگر بتوان نام مشکل را روی آن گذاشت بهتر است ابتدا به حضرت دوست توکل کنید، بعد هم کمی عقل و منطق را با هم درآمیزید و کاری نکنید تا تمام رشته‌هایتان پنبه شود!

خرداد

خیلی عجیب است، با این اراده محکم و قوی که شما دارید باز برای تصمیم‌گیری دچار تردید شده‌اید. البته دوست من به خوبی می‌دانم که شرایط و دوران حساسی را می‌گذرانید، ولی تمام اینها دلیلی برای تسلیم شدن نمی‌باشد. من به شما توصیه می‌کنم که از شرایط خوبی که برای انجام هر کاری دارید سود بجویید، اراده کنید و تنبلی و سستی به خودتان راه ندهید و مصمم به پیش روید و مطمئن باشید که موفق خواهید بود. درضمن سعی کنید از درگیری و مشاجره مستقیم با افرادی که انرژی منفی دارند دوری کنید چون باعث به هم ریختگی روحی شما خواهد شد و به‌جای آن سعی نمایید که تمدیدقوا و روحیه کنید.

تیر

اینطور که پیداست پرتلاش و پرانرژی پیش می‌روید و قصد توقف هم ندارید! من نیز توصیه ایستادن به شما نمی‌کنم، ولی توصیه می‌کنم که از موسیقی و هنرهای آرامش‌بخش سود ببرید و برخوردهای لطیف‌تری داشته باشید تا تأثیر حرکتتان طولانی‌تر باشد و بتوانید همچنان ادامه دهید. دوست خوبم امکان یک تفریح خوب و جالب مهیا می‌باشد که به نظر من می‌توانید هم به آن برسید و هم به اهداف مهمی که در ذهن دارید و فقط این موضوع مستلزم داشتن یک برنامه حساب شده می‌باشد. اما اگر دوست و یا عزیزی قصد دخالت نابجا در کارهای شما را دارد بهتر است او را با حرکات دلنشین، متوجه رفتارش سازید، چون حرکات خشن اثر سوء و منفی بر شما می‌گذارد، مستدام باشید!

مرداد

به ارتباط و سازشی فکر می‌کنید که باید برایش برنامه‌ریزی صحیح و اصولی داشته باشید تا به هدف نزدیک شوید و تغییری اساسی در رفتارتان ایجاد شود. که این امر برایتان لازم و ضروری است و این را نیز بدانید که غمگین بودن روحیه مثبت شما را دچار تزلزل می‌کند و راه رسیدن را طولانی! منتظر خبری هستید که من توصیه می‌کنم برای شنیدنش عجله نداشته باشید و براستی شکر خدای را بجا آورید، چون تمام نعمت‌های خداوندی را در کنار خود دارید و فقط باید روی آنها دقت کنید.

شهریور

مسائلی از ذهنتان می‌گذرد که برایتان حائز اهمیت هستند، ولی نمی‌دانم شمایی که برای تمام موارد به سرعت دست به کار می‌شوید چرا در این مورد کاری نمی‌کنید؟ به شما توصیه می‌کنم بیشتر مراقب سلامتی جسم و روحتان باشید، چون در این صورت است که می‌توانید بعنوان عضو مفید عمل نمایید. البته می‌دانم که عاشقانه زندگی می‌کنید و به زندگی لبخند می‌زنید، ولی از آنجا که توجه به اصول ریز و جزئیات نیز برایتان تعیین‌کننده می‌باشند، به شما توصیه می‌کنم که در این هفته مقتدرانه و با سیاست و حساب شده حرکت کنید تا مرتکب اشتباهی که آنرا پیش بینی می‌کنید نشوید!

مهر

اتفاقات و یا مسائلی که برای هیچکس جالب و خوشایند نیست گاهی برای همه پیش می‌آید و طبیعت روزگار چنین است و این ما هستیم که باید نحوه صحیح برخورد با مسائل را یاد بگیریم و آنها را به مسیر و شرایطی که برایمان مطلوب است، سوق دهیم می‌دانم که البته این کار هم سختی‌های خودش را به همراه دارد، ولی دوست دارم باور کنید که انجام‌پذیر است و ارزش تحمل سختی‌هایش را دارد و من از همین الان نوید پایان خوشی را به شما می‌دهم که انشاءالله برایتان مبارک باشد. دوست مهربانم! وفاداری شما به عزیزان ثابت شده می‌باشد، پس با حرکات نسنجیده کوچک آنها را خدشه‌دار نکنید.

آبان

عزیزی در نزدیکتان وجود دارد که احتیاج زیادی به کمک حداقل از جهت فکری دارد، پس عشق و محبت را نثارش کنید و گلهای امید را در دلش زنده سازید تا خودتان را مدیون ندانید. می‌دانم که سخت مشغول کار و فعالیت هستید و فرصتی را برای تلف کردن ندارید، ولی همیشه بی‌توجهی به بعضی اصول و حتی جزئیات انسان را از کلیات زندگی دور می‌کند و شما بدون اینکه خودتان هم متوجه باشید مرتکب این خطا می‌شوید، پس من توصیه می‌کنم راهی که پیش گرفته‌اید را آهسته و پیوسته بپیمایید، تا دچار تزلزل نشوید.

آذر

اگر قصد انجام کاری را دارید تعلل نکنید، چون خیریتی در آن است که خودتان نیز از آن بی‌خبرید. آشنایی و ملاقاتی برایتان پیش‌بینی می‌شود که جالب و خوشحال‌کننده می‌باشد و امیدوارم بیشترین تأثیر را بپذیرید و برای تصمیم‌گیری سخت‌گیر نباشید و به خدا توکل کنید. البته اگر خسته و عصبانی هستید با استراحت کافی خودتان را به آرامش کامل برسانید تا تصمیمات شما بدون خطا باشد و اگر تصمیم به خرید هدیه‌ای دارید ابعاد معنوی آن را هم مدنظر قرار دهید.

دی

می‌دانم که برنامه‌های خاصی در ذهن خود پیش‌بینی نموده‌اید و دلتان می‌خواهد هرچه زودتر به آنها برسید و بی‌توجه به مشکلات همچنان به پیش می‌روید و با جابجا کردن مسائل آنها را به واقعیت‌ها نزدیک می‌کنید و به خاطر اینهمه تلاش باید به شما آفرین گفت که با جان و دل و با تمام قوا راهبر و راهنما شده‌اید.

البته فراموش نکنید که در این میان کمی هم سیاست و تدبیر را باید چاشنی کار خود نمایید تا موفقیت‌هایتان تضمین شود چون هر کاری تدبیر و روش خاص خودش را می‌طلبد و تنها رک بودن همیشه نمی‌تواند نتیجه مطلوب بدهد. گذشته از اینکه نحوه بیان مطالب و برطرف کردن آنها بدون بحث و مشاجره هم خود هنر خاصی می‌خواهد که شما دوست خوبم آن را دارا هستید.

بهمن

خودتان نیز می‌دانید که انتظارات شما از زندگی و خودتان کمی غیرقابل کنترل شده و این موضوع هرچند کوچک مشکلاتی را ایجاد کرده که خدا را شکر در بیشتر موارد سربلند بوده‌اید، ولی مسأله‌ای که در کارتان خدشه می‌اندازد، این است که خواسته‌هایتان را در ارتباط با دیگران بخصوص افراد خانواده به‌طور آشکار مشخص نمی‌کنید و به‌خصوص در این چند روزه شبهه و سوءتفاهم‌هایی را ایجاد کرده‌اید که بهتر است با گفتگوهای دوستانه و صمیمی آن را برطرف نمایید تا باعث بوجود آمدن مشکلات بزرگتر نشود اما دوست خوبم از آنجا که می‌دانم انسان دقیقی هستید و درک متقابل خاصی دارید بهتر است در این هفته از توجه به جزئیات دوری کنید و از بعضی مسائل چشم بپوشید چون این موضوع به سود هر دو طرف‌تان می‌باشد.

اسفند

نوید روزهای خوش و جالبی را داشته باشید که واقعاً این روزها بر شما مبارک می‌باشد و من امیدوارم که بتوانید استفاده کافی را از آنها ببرید. و خودتان را از این وضعیت روحی خلاص نمایید چون این روزها زمان مناسبی برای تغییر و تحول اساسی می‌باشد و این موضوع باعث تقویت روحیه شما خواهد شد و درواقع دریچه‌ای را بر روی مسائل جدید می‌گشاید که با تمام این احوال من برای شما آرزوی موفقیت می‌کنم. درضمن این موضوع را نیز مدنظر داشته باشید که در این چند روزه نمی‌توانید در همه موارد و مسائل اعتماد کامل را ایجاد نمایید و از آنجا که احتیاط شرط عقل است بهتر است مواظب باشید!

در حلقه رندان
حلقه دار:
رضا رفیع

raffie.persianblog.com

از کجا آورده‌ای؟

محمدرضا عالی پیام (هالو)

این همه آه و فغان را از کجا آورده‌ای؟
سینه آتش‌فشان را از کجا آورده‌ای؟
تو گران‌جان و گران‌بار و گران‌دل گشته‌ای
این همه جنس گران را از کجا آورده‌ای
درمیان خیل آدم‌های بی‌درد و شریف
این همه درد نهان را از کجا آورده‌ای
قهرمان استقامت در گرانی گشته‌ای
افتخار بی‌نشان را از کجا آورده‌ای
زیربار خرجی و زیر فشار زندگی
این همه زور و توان را از کجا آورده‌ای
نق و نوق و اعتراض و انتقادت را ببر
این درازی زبان را از کجا آورده‌ای
ناله و فریاد تو گوش فلک را پاره کرد
این گشادی دهان را از کجا آورده‌ای
ازدواج تو مبارک باد اما ناقلا
تو کلید هفت‌خوان را از کجا آورده‌ای
تو عقیم و همسرت نازا بگو پس این همه
بچه‌های حیف نان را از کجا آورده‌ای
زیرخاکی یافتی یا قلک بچه شکست
سکه‌های ده قران را از کجا آورده‌ای
سکه‌هایت پول خرد و آرزوهایت کلان
این همه خرد و کلان را از کجا آورده‌ای
درمیان برج و ویلاهای این شهر بزرگ
این خرابه آشیان را از کجا آورده‌ای
جای سنگ از پیت روغن خانه را کردی بنا
روغن قوی و جهان را از کجا آورده‌ای
رخت‌خواب تو چمن‌های لطیف پارک‌ها
این لحاف آسمان را از کجا آورده‌ای
گر به عمر خود ندیدی سفره‌های رنگرنگ
این همه رنگین کمان را از کجا آورده‌ای
نان خشک سفره را فرضاً گدایی کرده‌ای
اشتها از بهر نان را از کجا آورده‌ای
گوشتی در لا به‌لای شوربای تو نبود
این دو تکه استخوان را از کجا آورده‌ای
جرأت وارد شدن با جیب سوراخ و تهی
در مغازه یا دکان را از کجا آورده‌ای
گر ز استنطاق شلوار و کلاهت بگذریم
این همه وصله بر آن را از کجا آورده‌ای
طنز «هالو» را شنیدم! گفتم آقا این همه
شعر و طنز و داستان را از کجا آورده‌ای

بی حوا!

مهدی استاد احمد

«گربه مسکین اگر پر داشتی»
این جوانان نیز همسر داشتی
در کف دستان اگر مو داشتی
آهوی نر ماده آهو داشتی
ماهی دریا اگر پا داشتی
آدم سی ساله حوا داشتی!
قلب بی‌دردان اگر غم داشتی
بستر حوا هم آدم داشتی
جغد اگر خواب درازی داشتی
سار تنها یار نازی داشتی
سگ اگر صوت قشنگی داشتی
چشم مردم خواب رنگی داشتی
«داشتی» این شعر اگر کم داشتی
شاعر آواره همدم داشتی!

o

پر ندارم غم ندارم، پرپرم
بنده از آن گربه هم مسکین‌ترم!

چیستی؟

اسماعیل مزیدی - علی‌آباد کتول

آخر ای یار جفاپیشه، بگو تو کیستی
می‌زنی هی بر پک و پوزم، مگر آرتیستی
حرف هیچکس رانداری غیر حرف خودقبول
تو مگر از پیروان مکتب فاشیستی
تا بگیری پول «یامفت» از من یک‌لاقبا
همچو عزرائیل بالای سرم می‌ایستی
هی برایم می‌نویسی: صدقلم کالا بخر
دائماً در حالت پر کردن این لیستی
در کلاس آشپزی دیری است درجا می‌زنی
از من بیچاره تو خواهان نمره بیستی
پشت تلفن می‌زنی شصتاد! ساعت حرف و باز
مدعی هستی زنی حراف و پرگو نیستی
گه به نعل و گه به میخ و گه به سندان می‌زنی
آخرش بنده ندانستم عزیزم چیستی؟!

قوز بالا قوز

زهرا درّی - سده لنجان

مثال روز پیشین سر شود امروز اینجانب
به بیکاری و غم طی می‌شود هر روز اینجانب
کجا گیرم سراغ کار و پول و ملک و سرمایه
که پاره گشت از هرسو دویدن «شوز» اینجانب
اگرچه اولویت داشتم از بهر استخدام
ولی جر خورد از تیپای پارتی پوز اینجانب
همیشه نقشه‌ها دارم برای سالهای بعد
ولی فرقی نباشد بین هر نوروز اینجانب
به جز غصه و چای داغ و لیوان ترک خورده
نبوده هیچ‌کس در زندگی دلسوز اینجانب
خلاصه غیر از این بی‌پولی و غمهای بی‌پایان
دلم شاعر شد این هم قوز بالا قوز اینجانب!

سرزمین وصال

اکبر کتابدار

یادش به شر! آن روز اینجا اولین بار
اینجا همان جا بود ما کردیم دیدار
اول نگاه من، نگاه یک غریبه
شد آشنا با چشم تو در اولین بار
ناز از تو بود و عشوه‌هایی آنچنانی
کاری تو کردی تا شوم نازت خریدار
می‌رفت پای تو ولی چشمت به من بود
من هم به سر دنبال تو، دل بود و دلدار
گفتم به تو آرامتر، آبجی یواش‌تر
گفتی: خفه مرتیکه بیعار و بیمار
گفتم: مزاحم نیستم، من خواستگارم
گفتی برو گمشو مگر هستی تو بیکار
گفتم بله، من فارغ‌التحصیل عشقم
دنبال کارم هر کجا، اما نه بازار
چون عشقبازی، کار بازاری نباشد
بیگانه‌ام من با چک و با پول بسیار
اما زدی، یک چک به گوش من که الحق
دنیا و مافیها شد اندر چشم من تار
از ضربت دست تو من افتادم از پا
با سر بیفتادم زمین در پیش انظار
تا گوشه‌ای گشتم ولو، زود آمدی تو
گفتی که دست من نبوده جان سرکار
گفتی چلاق این دست من می‌گشت ای کاش
گفتم نه خانم این بود از لطف و ایثار
گفتی الهی من بمیرم من چه کردم؟
چشمت کبود و بینی‌ات گردیده خونبار
گفتی خدا مرگم دهد، وا خاک عالم
چشم تو چپ گردیده، فک تو شده غار
گفتم خیالی نیست خانم، اتفاق است
دست است و گاهی می‌خورد برچشم و بر چار
من گفتم و گفتی تو... شد این آشنایی
آغاز و بعد از آن رفاقت‌های بسیار
یک لحظه عقل از سر پرید و دیدم آن شب
یک دفتری اندازه تو بود در کار
عاقد به تو گفتا: وکیلم من وکیلم؟
من گیج بودم، حالتی چون خواب و بیدار
تا من به خود جنبیدم آن شب می‌شنیدم
گفتی: «بله»، شد خانه بر فرق من آوار
حتی نگفتی با اجازه از بزرگی
دختر! نچیدی گل که بودت هول انگار؟
اما وبال گردنم گشتی عزیزم!
ده بچه در ده سال شد بر کول من بار

o

اینجا همانجا هست، یادت هست خانم؟
جایی که من گشتم خر و بستی تو افسار
اینجا زمین آشنایی بود، افسوس
آه ای زمین، می‌شد نمی‌گشتی پدیدار؟
بار دگر با چک بزن، با مشت بر من
این کار را هر بار کن ای زن تو تکرار
تا بلکه چشمم کور گردد، من نبینم
ملکی که بر من شد طناب و چوبه دار!

نظام جامعه در عدالت متمرکز می‌شود ● ارسطو

نقاشی های شما

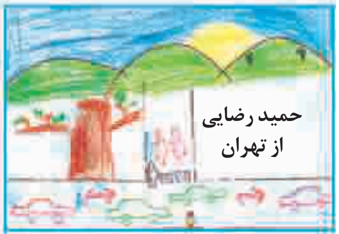
حمید رضایی
از تهران

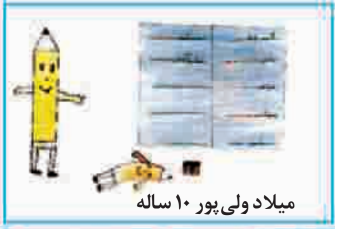
میلاد ولی پور ۱۰ ساله

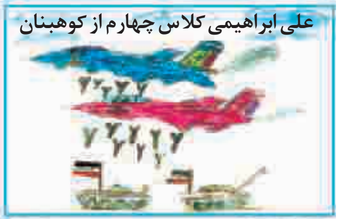
علی ابراهیمی کلاس چهارم از کوهبنان

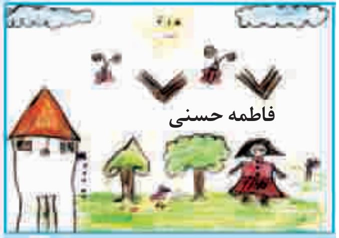
فاطمه حسنی

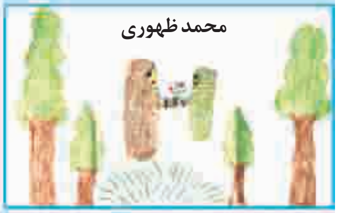
محمد ظهوری

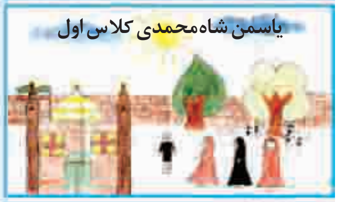
یاسمن شاه‌محمدی کلاس اول

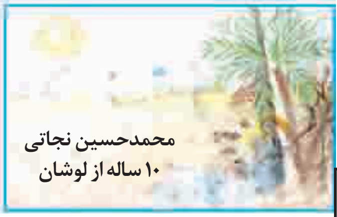
محمدحسین نجاتی
۱۰ ساله از لوشان

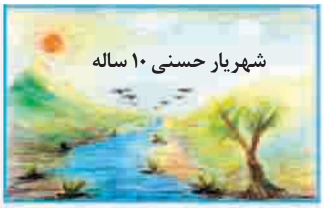
شهریار حسنی ۱۰ ساله

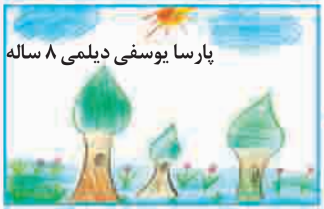
پارسا یوسفی دیلمی ۸ ساله

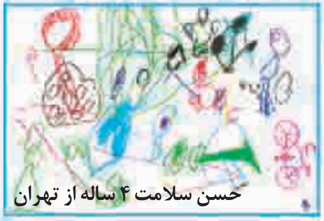
حسن سلامت ۴ ساله از تهران

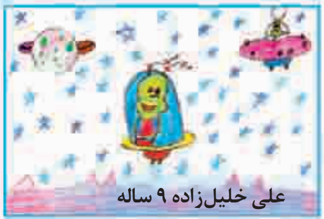
علی خلیل‌زاده ۹ ساله

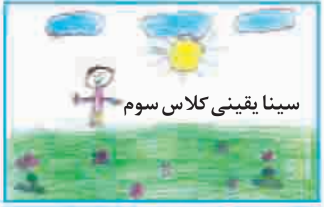
سینا یقینی کلاس سوم

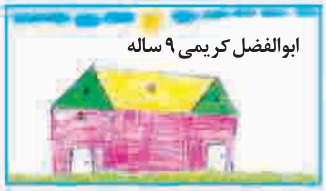
ابوالفضل کریمی ۹ ساله

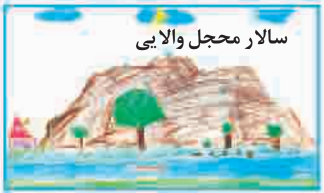
سالار محجل والایی

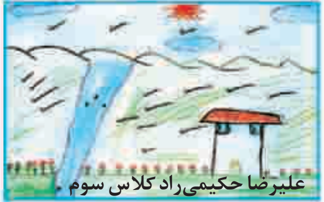
علیرضا حکیمی‌راد کلاس سوم

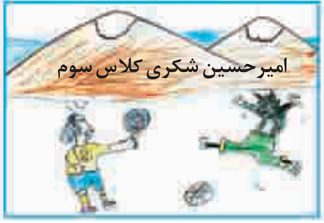
امیرحسین شکری کلاس سوم

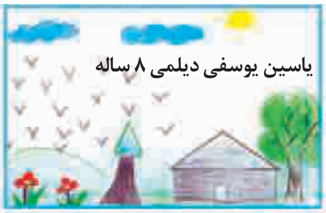
یاسین یوسفی دیلمی ۸ ساله

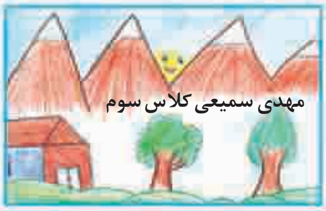
مهدی سمیعی کلاس سوم

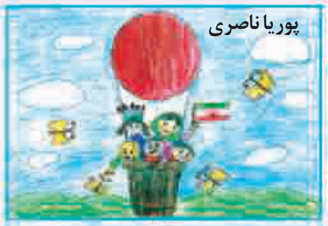
پوریا ناصری

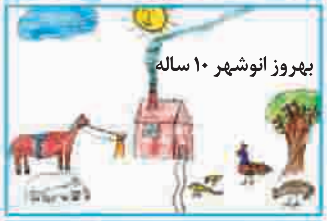
بهروز انوشهر ۱۰ ساله

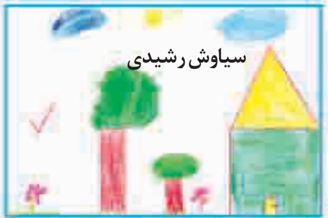
سیاوش رشیدی

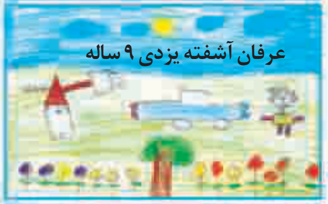
عرفان آشفته یزدی ۹ ساله

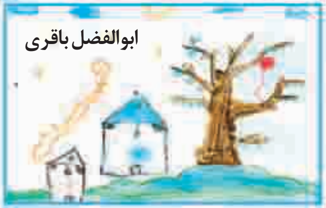
ابوالفضل باقری

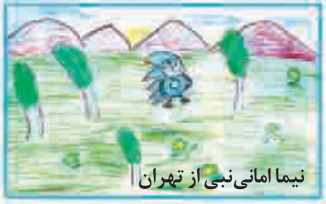
نیما امانی‌نبی از تهران

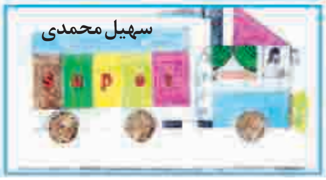
سهیل محمدی

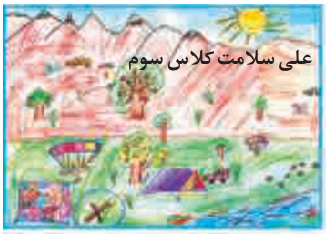
علی سلامت کلاس سوم

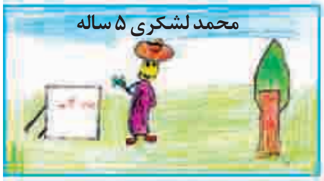
محمد لشکری ۵ ساله

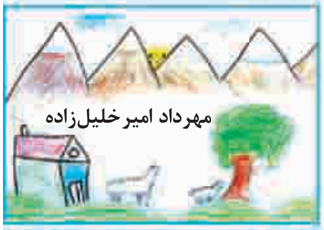
مهرداد امیرخلیل‌زاده

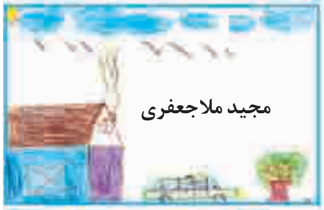
مجید ملاجعفری

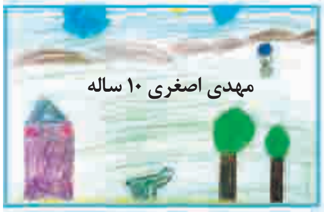
مهدی اصغری ۱۰ ساله

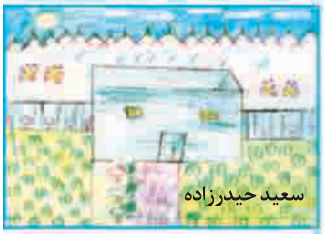
سعید حیدرزاده

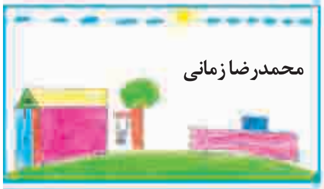
محمدرضا زمانی

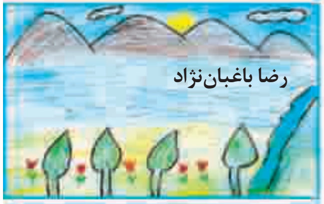
رضا باغبان‌نژاد

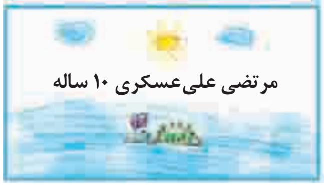
مرتضی علی‌عسکری ۱۰ ساله

آگهی فروش اقساطی خودرو شرکت صنایع مرند خودرو

شماره ثبت:(۱۵۸۳۵۴-۵۸۸) دارای مجوز رسمی به شماره ۷۹/۴/۹-۵۳۰۰

به لطف حق این شرکت افتخار دارد با چند سال سابقه درخشان و اولین شرکت معتبر در ایران در زمینه فروش اقساطی خودرو با افتخار به استقبال و حسن اعتماد شما هموطنان مرحله جدید فروش خود را با تعداد چند دستگاه خودروی سواری پژو ۲۰۶ -پراید-پی کی - پژو آردی-سمند(مدل۸۴) را بطور تمام اقساط و باپیش پرداخت با اقساط بلند مدت چند ساله با شرایط زیر به فروش برساند

همراه ما باشید حتما صاحب خودرو می شوید

پیش پرداخت زمان تحویل خودرو و پرداخت اقساط یک ماه بعد از تحویل خودرو می باشد

قیمت تمامی خودروها به روز محاسبه میگردد

نوع دستگاه	پیش پرداخت زمان تحویل	مبلغ اقساط	تعداد اقساط	قیمت تمام شده با اقساط
پژو ۲۰۶	۱۵/۰۰۰/۰۰۰ ریال	۱/۰۰۰/۰۰۰ ریال	۱۰۶	۱۲۱/۰۰۰/۰۰۰ریال
پژو ۲۰۶ تمام اقساط	۵/۰۰۰/۰۰۰ ریال	۲/۰۰۰/۰۰۰ ریال	۵۸	۱۲۱/۰۰۰/۰۰۰ریال
سمند	۱۶/۰۰۰/۰۰۰ریال	۱/۵۰۰/۰۰۰ریال	۷۴	۱۲۷/۰۰۰/۰۰۰ریال
سمند تمام اقساط	۵/۰۰۰/۰۰۰ریال	۲/۰۰۰/۰۰۰ریال	۶۱	۱۲۷/۰۰۰/۰۰۰ریال
پراید	۱۰/۰۰۰/۰۰۰ریال	۱/۰۰۰/۰۰۰ ریال	۷۷	۸۷/۰۰۰/۰۰۰ریال
پراید تمام اقساط	۲/۰۰۰/۰۰۰ ریال	۱/۰۰۰/۰۰۰ ریال	۸۷	۸۹/۰۰۰/۰۰۰ریال
پی کی	۱۰/۰۰۰/۰۰۰ریال	۱/۰۰۰/۰۰۰ریال	۵۳	۶۳/۰۰۰/۰۰۰ریال
پی کی تمام اقساط	۲/۰۰۰/۰۰۰ ریال	۱/۰۰۰/۰۰۰ ریال	۶۳	۶۵/۰۰۰/۰۰۰ریال
پژوآردی	۱۰/۰۰۰/۰۰۰ ریال	۱/۰۰۰/۰۰۰ریال	۷۶	۸۶/۰۰۰/۰۰۰ریال
پژوآردی تمام اقساط	۲/۰۰۰/۰۰۰ریال	۱/۰۰۰/۰۰۰ریال	۸۶	۸۸/۰۰۰/۰۰۰ریال

شما می توانید برای دریافت قرارداد شرکت فرم زیر را تکمیل و به نشانی :

تهران-صندوق پستی ۶۶۵-۱۱۳۶۵ و یا به نشانی : ارومیه -اول خیابان بهشت۲-پلاک ۲/۲-۷

به نام شرکت صنایع مرند خودرو با پست پیشتاز ارسال نمایید

تلفن : ۰۴۴۱-۲۲۲۵۷۴۵ و۰۴۴۱-۲۲۴۴۹۷۳ و ۰۴۴۱-۲۲۴۲۸۶۱ ساعت تماس(۸ الی۱۹)

نام:.............. نام خانوادگی:.............. نام پدر:.............. شغل:..............

نشانی کامل:..

شرکت برای عموم آزاد است

کپی فرم نیز مورد تایید شرکت می باشد

اطلاعیه مهم شرکت صنایع مرند خودرو

بدینوسیله به اطلاعیه هموطنان عزیز می رساند که شرکت صنایع مرند خودرو مجوز نمایندگی به اشخاص حقیقی و حقوقی اعطا نکرده‌است. لذا در مقابل شرکتهایی که به تقلید از مرند خودرو اقدام به درج آگهی های تبلیغاتی نموده اند هیچگونه تعهدی نداشته و فعالیت این گونه شرکتها ارتباطی به شرکت مرند خودرو نخواهد داشت.

www.marandkhodro.com

saviz
ساویز
همیشه تمیز،
همیشه ساویز
انواع کرمهای ویتامینه
ساویز
صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز
FARDOR 12.103